بعون صانع کن فکان و فضل خالق زمین و زمان

انوار سهیلی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول جهان شد

اطلاع - اس مطبع میں ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے
فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ
اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے
چھپا دے میں انہیں بعض کتب اخلاق و [illegible] فارسی وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ
اس فن کی اور بھی کتب موجودہ [illegible] قدردانوں کو [illegible] کا ذریعہ

کتب اخلاق و موعظت و تصوف

گلستان نثر - شیخ سعدی شیرازی -
ایضاً - کاغذ رنگین و عمدہ
ایضاً - متوسط قلم
ایضاً - نہایت جلی و واضح و خوش خط
گلستان چوب قلم - کاغذ سفید ولایتی عمدہ
ایضاً - کاغذ حنائی -
فرہنگ گلستان - تصنیف مولوی [illegible]
الموسوی -
گلستان مترجم - ترجمہ لفظ لفظ [illegible]
شرح گلستان مصنفہ مولوی محمد اکرم ملتانی
اخلاق محسنی نثر تصنیف ملا حسین واعظ
گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان شیخ سعدی
قابل دید ہے
بوستان دو حصہ - تصنیف شیخ مصلح
الدین سعدی
ایضاً - دو حصہ
بوستان - سہ حصہ متن و حاشیہ [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] شاہ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شرح [illegible] مولانا [illegible]
مولانا عبد العلی صاحب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قابل دید [illegible]
[illegible] قریدا
[illegible] ذیل مشتمل [illegible]
[illegible]
[illegible] الطریق القوی [illegible]
[illegible] سوال جواب [illegible]
تمام [illegible] قابل دید [illegible]
[illegible]

...ستان را اعضلات مینمود واین جوهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون
...ری غز نهفته نهان بودی وچون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر
...اری ... اولاد واحفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی وبهمان طریق مسلو
...نمودند ... وبا اینهمه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان
...کن فشان ... مشامات مستنشقان روائح اخبار وآثار را عنبر گردانیدی قطعه
...ز اگر نهان بپوشانند ز فیض رایحه او مشام را خبرست نبشود گل اندود چشمهٔ خورشید
...ادیاده تراسه رشتا در زمان کسری نوشیروان انتشاری تمام یافته که در خزائن
...ما وا ... که از زبان بهائم وطیور وحشرات ووحوش جمع کرده اند وهرچه سلاطین را
...شاید وجهانداران را برعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد
...موعظت ووسیلهٔ هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان
...از چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او سبز و ... جهان گشته از عدلش
...پیدا ... برخاسته رغبتی تمام ومیلی مالاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد وبرزویه طبیب
...ن بود وبکمال فضل وجمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان
...از مدتها بود وبانواع حیل وتدبیرات تمسک نموده آن کتاب بدست آورد والفاظ
...وضیع زبان سلاطین ایران بدان تکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید وموقع
...رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید وبنای کار نوشیروان وآثار
...وتسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود وبعد از نوشیروان ملوک عجم
...مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله
...تعالی عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید وبلطائف الحیل
...فرموده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سر آمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از پهلوی
...تمام ودر مطالعه داشته اساس احکام خلافت وبنای شرائط عدل ورافت بر آن نصایح

و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای [illegible]
از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بنظم مود و سلطان محمود [illegible]
انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود [illegible]
حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصر الله [illegible]
ورادی غرف الفردوس فتوحه آثرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرمود و این [illegible]
مشهور شده ترجمه مولانای مشارالیه است و حق عبارتی است [illegible]
چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه لیلیان شور انگیز [illegible]
سبز خطان دل آویز نظم حروفش چو زلف بتان چگل [illegible]
در زیر حرف سیاه درخشنده چون مهر روشن [illegible]
بر بیاض صفحه دیده جای توان داد و بیاضش [illegible]
جهان بین توان نهاد بیت [illegible]
و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات [illegible]
فان شبه القول ما قالت حذام فاما بواسطه ایراد غرایب لغات [illegible]
استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب اطالت و الفاظ و عبارات [illegible]
و ادراک خلاصه ما فی الباب باز می ماند و طبع قاصر [illegible]
آن بیرون نمی آید و اینمعنی سبب [illegible]
نشان که طبایع ابنای آن [illegible]
فکیف که در بعضی الفاظ [illegible]
بدان نفاست [illegible]
که ذات صافی صفاتش جامع کمالات [illegible]
صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان [illegible]

[illegible]

ی خلافت و تاجداری بر جبین برج سلطنت و شهریاری بیت قرة العین
بهین شاه ابو الغازی معز الملک و دین سلطان حسین خلد الله تعالی
مبرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند و امن علو همت از غبار زخارف
دنایع الغرور می فشاند و صحیفهٔ دل بی غل را بیت به نیرنگ این پنجروزه خیال
سدملک و مال مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام بیت خوشتر بر چهره
بدخار هر خلعت عفت به قد کامگاری خوشتر است نصب العین احوال خود ساخته سعادت
جود مالی و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای این تذکره
ده روز مهر گردون افسانه ایست افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا خودرا
وم امیدار ود هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل و المعالی بعلو الهمم المحظی من مواهب الملک الاحد
ین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکمیلی
است از مین تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا
بر سپهر کبریا بد نشان دولت ست نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت
دکه این فقیر بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی
لطف الخفی جرات نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا رویان معانی اشارکه تتق
کلمات مشکله محجوب و مستوراند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه
بینای نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجله بیان بهره گرفتن و دل
بی کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن مثنوی چنین گفت
کری باغبان ریاض سخن درین روضهٔ پاک مینو نشان درخت معانی بنوعی نشان
زمی بنا درخت نشانده را گو بیای نکبجت درین باغ خوش میوه های ترست بزیبائی از
ن دگر از امثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی
ملاحظه کرده ست بیانی بقول شاه عرب اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب بعد الاستخاره

والاستجازه بدینمعنی اشتغال رفت وانچه از عالم غیب بر زبان قلم و ترزبان [illegible]
بباید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست حکمت عملی عبارت [illegible]
حرکات ارادی وافعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه موودی باشد بنظام احوال [illegible]
ومقتضی رسیدن بکمالیکه متوجه آنند وانقسم از حکمت در تقسیم اول [illegible]
با هر نفسی علی الانفراد دوم انکه راجع بود با گروهی بسبیل مشارکت [illegible]
دیگری باوی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند وثانی [illegible]
قسم انقسام می پذیرد یکی انکه مشارکت در منزل وخانه باشد [illegible]
و ولایت بلکه در اقلیم ومملکت بود وانرا سیاست مدن گویند و کتاب [illegible]
فوائد از نوعین آخرین وانچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد [illegible]
ایراد برخی از مکارم اخلاق بر اجمال بود وانچه [illegible]
ابواب ناشده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده [illegible]
زیاده فائده متصور نبود ودر اصل کتاب مدخل نداشت [illegible]
هشت باب تتمیم وحکایات را بطریق سوال وجواب [illegible]
درآوردیم وقبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که [illegible]
در عبارت کتاب مذکور بجهت اختلاق الفاظ است [illegible]
مترسلان ومنهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف [illegible]
در معانی سفته ام انچه گفته ندم بگو آن گفته ام دیگر آنکه در اثنای حکایات [illegible]
با یراد بعضی آیات واحادیث ضروری الذکر وآثار واشعار [illegible]
همیگرود وجریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب [illegible]
سخنها را بدستور خردمند زنظم ونثر باید داد پیوند که گاهی طبع [illegible]
ودر محل اثبات ابواب هرجا که ایراد حکایتی وانشای مثلی مناسب خواهد بود بنا بران

بر دسته گل نیز به بند گیا را باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد رفت واین فقیر اگرچه
در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکتهٔ المامور معذور در دیوان
عذر بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ مقالهٔ لازم الفهم
من صنف فقد استهدف بمقوله واضح التمهید من انصف فقد استطرف فرو میخواند نظم دیدهٔ انصاف چه بینا
بود در شمر و گرچه که بینا بود + من خجلم از عمل خام خویش + تو بملامت مکن سینه ریش + در روش زمرهٔ
آزادگان + نیست روا طعنه بر افتادگان + چشم هنر بین بود از عیب پاک + بی هنر از عیب کند زان چه باک
ع و عین الرضا عن کل عیب کلیلة وفقنا الله بما یحب و یرضی وختم احوالنا وآمالنا وآجالنا بالخیر
واین رساله که مسمی شده به انوار سهیلی چهارده باب است بدینوجه که مفصل میگردد باب اول
اب نمودن از استماع قول ساعی و نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت
باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه
حوال دشمنان وایمن نابودن از مکر وحیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن از
ون مطلوب و اهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها باب هفتم
تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد
عتماد ناکردن بتملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفاتست باب
یان جزای اعمال بر طریق مکافات باب یازدهم در مضرت فزون طلبیدن و از کار خود
باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را باب سیزدهم
اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب
کارها بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشا سخنان همان خواهد بود
شروع رود والتوفیق من الله الاحد حکایت جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی
ان غرائب حکایات و صورت آرایان عجائب روایات عنوان جرائد اخبار را بر ینگونه آرایش
چه صحائف اسمار را اند ... نمط ...

بود که صیت دولت و کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری [illegible]
در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان [illegible]
او بر دوش دل گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی بر [illegible]
هوش و بیکجا جمع گشته آب و آتش بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش چون [illegible]
صاحب تدبیر کر خدمتگاری میان جان بسته و در پای تخت آسمان پایهاش [illegible]
و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانهٔ بانواع جواهر و اصناف نقود [illegible]
حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین مثنوی [illegible]
تیغ زن تارک لشکرکشان معدلتش قاهر خونخوارگان [illegible]
همایون فال گشتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش [illegible]
بفراغت و رفاهت مقرون و مستقر است که اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت [illegible]
ستم و مار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک درویشان [illegible]
ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون ستمگاران تیره دارد مثنوی شهنشاه [illegible]
ایمن ابادواست شه از داد خود گر پشیمان شود ولایت زبیداد ویران شود [illegible]
بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت [illegible]
هزار عقدهٔ مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را لنگر گران سنگ و در گرداب [illegible]
دستگیر خارستان بیداد و راستند یا و سیاست او بیخ و بنیاد بر انداختی نظم [illegible]
بیک تدبیر صد لشکر شکستی چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی گشادی [illegible]
خجسته دو کار آن ولایت رونقی تمام داشت اختر رای خواندی و همایون فال [illegible]
رای خوش دی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع ننمودی [illegible]
می بست بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست [illegible]
کامگار را باید که بحکم و شاورهم فی الامر با مشاورت بزرگان خرده دان [illegible]

م خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای و شاورهم فی الامر بهم
بود و هم هر چه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را
بیت در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید ـ اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار
نمود خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه
رشک سپهر برین شد و نسر طائر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و
از حبس و قید برجسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم
همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز
چون تیر پرتاب از شست تیرانداز رو باوج سپهر نهاده و شاهین پنجه‌های چنگ خونریز بر آن ماهی
گشاده مثنوی برون جستند از آن سگ خیز + بچون صید گرده چنگ را تیز + در آمد چنگل شاهین بتاراج
ز طوطی ماند بر بالا نه دراج + گهی بگشادن یوزان ز هر سو + فرو بسته ره جستن بر آهو + ز تیر تازیان تیز آهنگ
فضای دشت بر نخجیر شد تنگ + و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی
ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر نیز متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب
آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی کباب در قفا
بر جای خشک می شد مثنوی آتشکده گشت کوه و کان هم + تفسیده زمین و آسمان هم + مرغان چمن
خزنده در شاخ + در رفته چرندگان بسوراخ + همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون
کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه
بر آسائیم و چون عنقای خورشید میل با آشیانهٔ مغرب نماید بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ستایش گشاده
گفت بیت کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای + چون تربیت چتر تو از سایهٔ همای + بنده نگاه دار که ظل
لوای هما آسای سلطانی اثبا وار ندار شعلهٔ مشعلهٔ جهان تاب آفتاب باکی نیست فرد از تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم + چون سایبان لطف تو باشد پناه ما لیکن ذات عالی صفات بسان ظل الله در آن خلق

در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بران مترتب است
صواب چنین نماید مصرع سلامت همه آفاق در سلامت تست و من بعد درین نزدیکی کوهیست
جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش ازین سحاب
پوشیده بود و هزاران چشمهٔ نوش از دل صافی او جوش زده ریاحین از اطراف چون نجوم فلک
چشمه سارش چون جویهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف
گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآییم و زمانی چون یاسمن لب آب گزیده
بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین بدین اشارت ز جهان گذران ما را بس همایون فال بعنان عزیمت
روی بدان صوب نهاد و در اندک زمانی قطع مسافت کرده غبار سم سمند بخشش سرمهٔ چشم
اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و ستیغ
رسانیده یا چون شیخی که باوصف والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد از چشمه
سرشک روانش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمده چون ابر دامن کمر دید
پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت عرصه پیدا شد چون ساحت سینه
گلشن آسمان به آب و هوا شبیه مرغزار جنان در صحن او بنفشه از گل چون
و سنبل تر بالاله خود رو چون خط غالیه بر شکرلبان خوش برآمده بید چون
بعشاق حزین پیشانی در سر کشیده و زبان نسیم مشکبار اسرار رواج گلزار بهار سوی جهان فاش
بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید مثنوی لطیف گلشنا
منزلی فرخنده جانی دلربا چون بر کنار جوی رسته آب زلال دست در دل
برکشیده به یکدیگر نخوت سر کشیده و از شاخ مرغان خوش آواز باغبان غنچه را کرده
سبق داشت خط طوطی از هم بر هر ورق داشت و در میان این مرغزار غدیری بود آب و چون چشمه
فزاوان مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا بیت روان اندر وی ماهی سیم چو ماه نو
وزیر بقبر مود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون فال بر سند راحت قرار گرفت

انتساب هر یک بر لب جوئی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن هوای دلجوی مثال غنچه‌ی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت یارب بهم از باد و ید رنج و الم وارسته نشسته در گلستان ارم. شاه و وزیر هر یک گوشهٔ انبساط از مرکب دواعی اسپ فیل پیاده شده بی بازی از فرزین بند خیال فاسد و بردومات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته در عجائب مصنوعات الهی و غرائب مبدعات نامتناهی تامل میفرمودند و خطبهٔ ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ خاره چندین نباتهای رنگارنگ آرد ادا مینمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری به توحیدش زبانیست و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از باد و گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسله و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید حرف و جعلنا فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش شده آیهٔ و جعلنا فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما و دهرهٔ دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او یک رو نهاده و ارهٔ نجار روزگار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاه باغ است درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان میان آن درخت چون دل درویشان فارغبال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمربستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت ازین آمد شدن مقصودشان چیست. درین محراب که معبودشان کیست خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشان است شرف الهام الهی که نکتهٔ و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا کمر امتثال بر میان جان بسته ایشان را پادشاهی ست که او را یعسوب خوانند جثه از اینها بزرگ تر است و مجموع ایشان

بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و
وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده و کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک
برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهیکه اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی پرکار
و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و اسجل
بزبان حال از ایشان عهدی فراستانند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث
نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه ننشینند تا هرچه از آن برگهای
تناول کرده باشند باندک وقتی درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه منعقد شود و مشرقی بیرون آید که در
دار و خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در شأن او واقع است باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا
ببویند اگر بر پیمان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند جا نشست که بحجره مسدس
خانه مخصوص خود درآیند و اگر عیاذا بالله بمضمون این بیت که بیت دست وفا در کمر عهد کن تا نشود
عهد شکن عهد کن تجاوز نموده باشند و از ایشان رائحه که موجب نفرت و کراهت باشد دربانان ایشانرا
ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه رائحه کریه استشمام نماید بذات
خود متفحص این حال شده آن زنبور سیه بخت برگشته روزگار را بسیاستگاه حاضر گردانند و اول بقتل دربانان فرمان
و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکنند و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانه دیگر
خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید
جهاندار آئین دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت و بمرور زمان
بمرتبه کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی بمشاهده اساس ایشان پیدا آمد برخاست
و بپای تخت آمد و زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید
فرمان الهی را میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک با عضو
و زیان دیگری کار نه و هیچ کدام بنسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سر فرازان
کوتاه دست + بزرگان خرد و بلندان پست، گفت ای خجسته رای عجب که با وجود انشای سبعیت

که در نهاد ایشان مرکوز است درپی آزار یکدگر نیستند وباآنکه نیش دارند جز نوش نمی‌دهند وباوجودیکه پیچیدگی درهیئت
ایشان تعبیه است لطف وملایمت می‌نمایند وما درمیان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که بعضی از ایشان بنی
نوع خود را ضرر رسانند وخواهند که بنیاد بقای همچو خودی را براندازند چه بیت دو نگر کز سر نامردمی پرحذرست آدمی
از آدمی + ونیز پی‌گفت این جانوران که تمامی بیک طبیعت آفریده شده‌اند وآدمیان بر طبایع مختلف مخلوق
گشته‌اند وبسبب آنکه در ترکیب ایشان روح وجسم وکثیف ولطیف ونور وظلمت بهم برآمیخته‌اند ونقد ملک و
ملکوت وحاصل علوی وسفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هریکی را مشربی جداگانه ومذهبی علیحده پیدا شد
قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده‌اند وهم از نقوش شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده
تا هرکدام که دست موافقت در دامن عقل زنند باقدام شرف بدرجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند وهرکدام
که سر متابعت برخط فرمان نفس نهند بغایت رذالت بدرکات بل هم اضل سبیلا محبوس مانند وچه زیبا
گفته است فرد بهره از ملکست هست ونصیبی از دیو + ترک دیوی کن وبگذر بفضیلت زملک + واکثر
مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص وآز وحسد وحقد وظلم وعجب وریا
ورعونت وغیبت وتهمت وبهتان ومانند آن واقع شده‌اند مثنوی بیخردی چند زخود بیخبر + عیب
پسندند برغم هنر + دود شوند ار بدماغی رسند + باد شوند ار بچراغی رسند + شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان
کردی حقیقت حال نفس پرستان بازنمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هریک از ایشان پای عزلت
در دامن فراغت کشند ودر صحبت دیگران برخود بسته پیوسته بتزکیه نفس خویش مشغول گردند باشد که از
ورطه خونخوار ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع زین سیلاب
گر بتوان به که کناری گیرند + ومن شنیده بودم که حضور در وحدتست وفراغت در عزلت ومرا امروز یقین
شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیانکارترست ومخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر
وانکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان برین معنی بوده
مثنوی قعر چه بگزید هرکو عاقل است + زانکه در خلوت صفاهای دل است + ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
میگریزد عاقل از غوغای خلق + بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند وباوجود اینچنین

یکی با دیگری پروازند فرد خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد. خاکدان دهر را نیز دنیا گردمن +

خجسته رای عرض شود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است

چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی

دانی که شب و روز چه مجموع بود آن گوشه نشینی که بصحبت نرود در غنچه دل نازک گل باشد جمع +

چون رفت در انجمن پراگنده شود. اما طایفه از بزرگان دین و ارباب یقین از جهت اصلاح حال مصاحبت

و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند [illegible] رفیق شفیق یافت

نشود صحبت با اصحاب سبب خلوت از اغیار [illegible] فی نفس الامر صحبت

سبب اکتساب فضائل و فواضل است و [illegible] دامن صحبت

نگسل بتنها نشستن که بیم دیوانگی است و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود که فواید صحبت

از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود بی خلوت [illegible] جماعت [illegible] پرداختن چگونه میسر شود که

مهربان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را [illegible] از ایشان احتیاج بدیگری گردانیده

بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند [illegible] مراد از تمدن یاری دادن

و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخص و نوع [illegible] بی معاونت صورت نه بندد که اگر

شخصی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن [illegible] آلات صنایع

و حصاد و آنچه بران متفرع است میباید [illegible] بعد از آن

این اسباب اگر جمله اوقات بیک شغل صرف نمودی [illegible] کیفیت

آن اشتغال میباید کرد [illegible] خود قیام نماید

و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست [illegible] سبب

آن بقیت انتظام پذیرد و از این مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع

محال است پس تنها نشستن ممنوع از قبیل محالات باشد و گوینده [illegible] اشارت بدین حال نیز هست بیت

بگیر دامن جمعیتی و کاری ساز که هیچ کار میسر نشد بتنهایی   پادشاه فرمود آنچه وزیر بیان کرد خلاصه

حکمت وتقاوه دانش ست لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع همراهی
اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه وزور ایشان
زیاده بود وبرخی دیگر بمال وجاه از دیگران فائق باشند وبرطائفه دیگر حرص وشره غالب باشد آنها که بزور
وزر از دیگران بیش باشند داعیه تغلب وتحکم از نهاد ایشان سر بر زند وهر آئینه آن متغلب چنان خواهد که این
مردمان را در قید خدمت خود کشد وحریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزه تصرف در آورد واین
صورتها موجب نزاع باشد ونزاع در آخر بفساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد + که از تاب آن
هرچه باشد بسوزد + وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یکرا
بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگرداند وآن تدبیر را سیاست
خوانند ومدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دائره فضیلت که بحکم خیر الامور
اوسطها استعمال اطراف بر زوائل ظاهر است چنانچه گفته اند نظم میانه طرفین از صفات چندانی + تفاوت
ست که از آفتاب تا شبها + پس اختیار وسط راست در جمیع امور + بدان دلیل که خیر الامور اوسطها + پادشاه
فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر
گفت تعیین کننده آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستاده حضرت عزت است بخلق وحکما او را
ناموس اکبر خوانند وعلمای دین ورا رسول ونبی گویند وهر آئینه اوامر ونواهی او متعلق بمصالح معاش ومعاد
آدمیان خواهد بود وچون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام
قواعد دین متین وی از سیاستی ضابطه چاره نخواهد بود چه بیشتر خلائق از مصالح خود غافل اند ومتابعت طبع
ونفس ایشان غالب ست پس بالضرورت میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر ونهی پیغمبر را
که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سرافراز
گردد وهم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توامان بیت نزد خرد شاهی وپیغمبری
چون دو نگین اند ویک انگشتری + ودرین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد + هم ملک
ز شرع ارجمندی دارد + همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او درمیان مردم ضرور

بچه نوع بباید وصف او در ضبط امور ملک و ملت چگونه بباید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود و تقوا
سیاست و دقایق عدالت که اگر چنین باشد ملک در صدد زوال ست و دولت بر شرف انتقال هست بیت
مملکت از عدل شود پایدار + کار تو از عدل تو گیرد قرار + و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام
طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را استغراب باید ساخت از اختلاط ایشان اجتناب
نموده چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک کسی باشند که خاصه کمر نیکوخواهی سلطان بمیان اخلاص بندند و در
نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق
ملازمت می دارند بیت لاف زنان کز تو عزیزی شوند + جهد کنان کز تو بچیزی شوند + و چون مدار مهم ایشان بر
طمع است ممکن که بنده شخصیکه از عهدهٔ آن بیرون نیاید در دل گیرند و چون دیگری که فوائد ایشان از ملازمت سلطان
زیاده از وظائف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای
غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از جلال احتیاط عاری باشد سخن ایشان بسمع قبول جا نماید و بتحقیق و تفحص حالات
التفات نفرماید انواع ضرر و خلل ازان تولد کند و اصناف فساد و افساد بران مترتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول
صاحب غرض + که در سینه از کینه دارد مرض + بهم بر زند در دمی عالمی + بر ایشان کند عالمی در دمی + اما چون پادشاه
بیداردل هوشمند بغور مهمات رسد و بنفس خود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا
اساس سلطنت وی از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و نعمت درجات برسد مثنوی هر که بنیانه ستی داد و کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد + دادگری شرط جهانداری است + دولت باقی ز کم آزاری است + و هر پادشاه که آگاه
که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم گلشن آبادان باشد و هم عیش خوشدل و شادان چنانچه
رای اعظم و ابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای چنین نهاده بود و از تحقیق آنچه بار او
بکار آید ممنوع لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود ممنونان نام نیکو و ذکر
جمیل و بر صفحهٔ روزگار باقی ست فرد هر چند فکر میکنم از هر چه در جهانست + نام نکوست حاصل ایام
همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا تبسم لب باز کند
در چمن فرح و نشاط شکفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای

قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جای گیر مصرع عمریست که سودای سر زلف تو دارم + چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد فرد در هیچ نشانی زان دلستان ندیدم + یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد + و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید فرد گوش بر آواز دارم مژدهٔ آن لب کجاست + دیده بر راه است یارب تو دیدار کو + و چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبر است رواتب شکر الهی بجای آوردم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید + آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید + امید دارم که هرچند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی ترا در گفتن این سخنان فائده ادای حقوق نعمت ما حاصل گردد و ازما بسبب استماع آن مواعظ انواع فوائد بر عیت واصل و نجحی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و ببرکت شنیدنش فائده تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند روشن روان + کلید در گنج حکمت بود + در گنج بگشا و نقدی بیار که او را عیار نصیحت بود + نصیحت بران وجه گو با ملوک + که در وی صلاح رعیت بود +

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فرد ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند + اختران در آسمان از طلعتش نیک اختری + من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ ممالک ست پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و برای جهان آرای عیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده بیت بنور عدل اطراف جهان را کرد نورانی + بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی + و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی

و بلاغت ایشان یعنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کمند همت چنبر در کنگره قصر سپهر نیلگون
و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم مهمات نکردی ده هزار قلاده فیل دمان در لشکر او بودی و عدد
مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن موفور داشت و ممالک معمور مصرع
آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری + و با اینهمه عظمت بغور کار رعیت رسیدی بنفس نفیس بهر یک از دادخواهان
پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار + کار رعیت برعایت سپار + و چون اطراف مملکت خود را
بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از معاندان ملک پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش
آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر
بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود
و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت آئین بزم گاهی ساز کرده + در شادی و راحت باز کرده + بعد از التذاذ نغمات
مطربان دستان سرای خوش نوا بسی استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخساره ماه‌پیکران
زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و احسان
اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نموداری از درّ شاهوار بود زینت بخشید سخن در
تعلق بگوش شده دار و چون هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل پسندیده را تعریف میکرد
تا جواد و کرام و سیدان جود و کرم بمیان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاق است
و لهذا از معلم اول نقل کرده‌اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که آنرا جواد گویند چه جود
او در جمله موجودات سرایت کرده و کرم او بکل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه
فرموده که جود نهالی ست در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة
نظم مایه توفیق کرم کردنست + گنج یقین ترک درم کردنست + گنج روان را اگر و پی نشان
نیست بجز آنکه ببخشی روان + رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبعی در حرکت آمد و امر فرمود
تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را بنصیب تمام
خرسند گردانیدند خرد و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت

زابر کفش شد روان قطرهٔ باران جود + شست خط احتیاج از ورق روزگار + همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت براطراف عالم گستر د نظم روز چو در پرده بپوشید راز + راز برون داد شب پرده ساز + صوفی خورشید بخلوت نشست + کرد فلک سبحهٔ پروین بدست + بادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب برپیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفقه کردی و سلفی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب مشرقی دار السلطنت توجه نمای که گنجی شایگان در خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات برفرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجا آورد و قاعدهٔ عبادتیکه داشت تمهید آن قیام نمود تا زمانیکه گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بر دامن شعاع کشید بیت بدان گه که صبح سیم اندود + از در گنج قفل زر بگشود + شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد فرد دولت و اقبال اباوی در رکاب + نصرت و تایید اباوی عنان اندر عنان + و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری می جست در اثنای اینحال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت بادشاهان عادل پای برجا و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شده مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته بیت با خبر و بیخبر از هرچه هست + سوخته و ساخته با هر که هست + چون نظر بادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مائل گردید و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخواند و زبان نیاز برگشود بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدا منزل تست دل و دیده فرود آی در آ + شاها اگرچه کلبهٔ احزان درویشان بازای قصر زرانده

محقر نباید و کنج زاویه محنت زدگان در برابر ایوان گوهر نگار هیچ برنیاید فاما مصرع رسمیست قدیم و عادتی
معهود هست + که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته
و آنرا از شیمه کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید +
سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش + دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شده
بانفاس مبارکش استیناس حال کرده استمداد همتی نمود مثنوی همت درویش چو همره شود + خواجه ز اسرار
دل آگه شود + هرکه ز معنی خبری یافته است + از دل صاحب نظری یافته است + بعد از آنکه سلطان
عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود و گفت فرد گر ز دست من گدا نیاید + مهمانی چو تو پادشاهی
اما بسهم ما حضر تحفه دارم که از پدر من بمیراث رسیده نزول را و شاه میسازم و آن گنجنامه ایست مضمونش آنکه
در گوشه این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی
دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم وجهت سود در روزگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن
رایج تر نیست سرمایه ساختم فرد کسیکه روی توکل ندید هیچ ندید + کسیکه عز قناعت نیافت هیچ نیافت + اگر خسرو
کشورکشای پرتو التفات بران افگنده بفرماید تا ملازمان بجست و جوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانه
عامره رسانیده بمصرفیکه پادشاه صرف کنند در ثبت دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش
در میان نهاد و از سر این کار و پیام غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان
وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید ز غیب بی عیب است + رای
امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر
همایون در آوردند مشتمل بر زیورهای گوهر شاهوار مثل خاتم و یاره و گوشواره مثل درج و صندوق با قفل زر
پر از لعل و یاقوت و در و گوهر و زرینه آلات و سیمینه ظرف + و هر گونه تحفهای شگرف + شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق
و درج برداشتند و در آن تمامی جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید مرصع بر اطراف و جوانب آن بنهایت
محکم بسته و قفلی رومی کردار از فولاد زرنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گرد او نگشودی و ذهن
هیچ حلال مشکلی بحل عقده او راه نبردی چندانچه تفحص نمودند از کلید و خبری از گشودن آن اثری بظهور نرسید

رای را رغبت عظیم بکشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد با خود
گفت چنان می‌نماید که تحفهٔ نفیس‌تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده‌اند والا اینهمه استحکام را موجب
چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابک‌دست هنرمندی خود را بشکست قفل درست کردند و چون سر صندوق
گشاده شد از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در
غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید خطی چند بقلم
سریانی بروی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند تا مر صاحب این گنج است جمعی حمل
بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب
باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه من مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاعدهٔ
آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود از وی بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و
نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی اندک وقتی را بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم
بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان
فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع و راستی باز نمائی مصرع باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی
حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر استبصار در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست
مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه بتحقیق همین تواند بود و ملخص سخن آنست که این گنج را منکه هوشنگ بادشاهم ودیعت
نهاده‌ام برای رائی عظیم و بادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام الهی دانسته‌ام که این خزانه نصیب
وی خواهد بود و این وصیت‌نامه درمیان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند
با خود اندیشه نماید که بر زر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست
دیگری خواهد شد و با هیچ کس راه وفا بسر نخواهد برد نظم دولت دنیا که تمنا کند + با که وفا کرد که با ما کند + مغرور فانیست
درین استخوان کوبی امان نیست و درین خاکدان مارا این وصیت نامه دستور العملی است که پادشاهانرا ازان گزیر
نیست پس آن بادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که باشد
این چهارده قاعده را که بیان می کنم نا منظور نظر اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود

۱۲ بزای مجهول و فتح ثالث و سکون نون و کاف فارسی نام بادشاهی است ۱۲

واساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان که بتقرب خود
سرفرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی
بر وی حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطائف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود
ایشان بحصول پیوندد بیت مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من + کارباب غرض راست ز ارباب سخنها +
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان بغایت
وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هرچند زودتر آتش سعایت او را باب شمشیر سیاست فرونشاند
تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد بیت آتشی را که سوخت خلقی از آن + جز بکشتن علاج نتوان کرد + وصیت
سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل معاونت
مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی میشود مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت + وصیت چهارم
آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هرچند تملق بیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بر وی اعتماد ننماید
که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید نظم از دشمن دست ده مپرهیز + چون هیزم خشک ز آتش تیز + کارش بجدل
چو بر نیاید + خوش خوش در حیله برگشاید + وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون
نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نبندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد بیت
نیاید بکف تیر جسته ز شست + وگرچه بدندان گزی پشت دست + وصیت ششم آنکه در کارها بعجلت
و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار مثنوی
مکن در مهمیکه داری شتاب + ز راه تأنی عنان برمتاب + که تا کرده را میتوان کرد زود + چو شد کرده اندیشه است
چه سود وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند
صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است
فی الحال بر آن اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنامی فریب ایشان را به تیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا
گفته اند بیت از دام مکر خصم بعجلت توان گریخت + یفلح الحدید کما قیل بالحدید + وصیت

تهاون معنی
خواری و حقیر

وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین
سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد مثنوی کینه بهر سینه که بنهاد رخت ٭ دل شودش از پی
آزار سخت ٭ با تو رسد چرب زبانی کند ٭ بر گذرد قصد نهانی کند وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته
ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که هوا رفاکار بر آب عفو و مرحمت نقش جرائم از جرائد احوال
اصاغر فروشسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده بیت از ابتدای
دور آدم تا بعهد پادشاه ٭ از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه ٭ و چون از بعضی مقربان جنایت
و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان
حرمان سرگشته و حیران نگردند فرد آنرا که بدست لطف برداشته ٭ منواز و بیکبار میفگن بر خاک ٭ وصیت دهم
آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان
بر مفارق عالمیان بارد تا در روضهٔ ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید قطعه نیک از
کنی بجای تو نیکی کنند باز ٭ ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند ٭ امروز هستی از بد و از نیک بیخبر ٭ روزی
بود که از بد و نیکت خبر کنند ٭ وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید
که بسیار کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نماید و آنرا با تمام نارسانیده از کار خود باز ماند فرد
زاغی روش کبک دری می آموخت ٭ آن دست نداد و راه او رفت ز دست وصیت دوازدهم
آنکه چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکتهٔ کاد الحلیم ان یکون نبیا
حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ٭ بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر ٭ وصیت سیزدهم آنکه ملازمان
امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت بصفت
امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذا بالله
چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار رسیده باشد
شاید که بیگناهی را در معرض تلف و نتائج بدعا جلا و آجلا بران مترتب گردد مثنوی خادم پادشه
امین باید ٭ تا دران ملک رونق افزاید ٭ ور کند جانب خیانت رو ٭ ملک ویران شود ز شومی او ٭

وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند
چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند قطعه شیر را سلسله
آورده‌اند همه شب + فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد + عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پا بیرون +
غافل از عین طرب گرد چمن میگردد + و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل تیر سعادت
بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنر است
وابستهٔ احکام قضا و قدر است + و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معین
و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است
توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی دران روضهٔ امانی روی خواهد نمود والله الموفق بسبیل
المقصود و حصول المقصود و چون حکیم این فصل بر اسماع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در درج بود
نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تعویذ بازوی شهریاری
ساخت و فرمود که گنجیکه بمن نشان داده بود گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دینار و خزینهٔ سعادت است نه خزانهٔ جواهر
و لآلی و الحمد لله که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این گنج یافته را ایثار
می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه
صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح باقی هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال
علی الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهره‌مند شویم بفرمان حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی
در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانید بیت خدمت خاص نه بر کرم آمد درم + بر گذر قافیه اینک کرم
و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید
و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب بانجام
پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری
سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون
خردهٔ لعل پیکانی را بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید زر افشانی خود پیدا کرد + دریای شب از فروغ کواکب

گم شد دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و سوابق وزارت
مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان
در میانه نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیپ در ضمیر من جاگیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدانجانب عنان
اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت اینکار بر چه وجه می اندیشید و من مدتیست
تا عقدهٔ مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و آسایش مهمات ملکی و مالی برای ثواب نمای شما نهاده
نیز آنچه مقتضای رای صائب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بی توقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب
آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید کلی
تدبیر کاری بر نیاید + وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات
ایشان تاملی باید که سخن نا اندیشیده چون زر نا سنجیده است مصرع سخن را ببین پیش و آنگه بگوی + تا امروز و
امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد هر فکر را بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد فردا بشرف
عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد پگاه بحضرت بادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامیکه مقرر
داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر بهتر بزانوی ادب در آمده
وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت که بیت ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل + سلطنت تا بابد بر تو مقرر
شده است + بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار بباید
کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت بباید نهاد و بر ضمیر منیر بادشاه
عالمگیر مخفی نیست که شعر السَّفَرُ قِطْعَةٌ مِنَ السَّقَر شعله ایست سینه سوز و تیر دل گداز الجلاء اعظم البلاء را ناوکیست جگردوز
مردم دیده از ان بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون نه نهند و قطرات اشک از ان پامال شده اند که در
گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار نه گیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملامت ست + گر هست خوشدلی و فرح در اقامت ست
مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت
بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر
گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از اغیار را غباری بر خاطر

۱۲

انوار سهیلی

ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان
گوشه‌نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون
سرایندی و گاه و بیگاه بالحان روح‌افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت بیاد روی تو کنجی گرفته‌ایم و بعشق
داریم + بعشقش از همه عالم فراغتی داریم + روزگار بر موافقت آن دو یار یکدل حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن
دو همدم فرزانه کارگر شد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری + که یاری را جدا سازد ز یاری + بازنده را
آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که ما تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست
که دو سه روز در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قُلْ سِيرُوا فِي الْأَرْضِ را کاربندم که در سفر
عجائب بسیار دیده بشود و تجارب بیشمار بدست می‌آید و بزرگان گفته‌اند السَّفَرُ وَسِيلَةُ الظَّفَرِ تا شمشیر از غلاف
بیرون نیاید در معرکه مردان سرخرو نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صحیفه وجود
نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکون است پایمال و لگدکوب هر عالی
و دون است قطعه بجرم خاک و گردون نگاه باید کرد + که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر + سفر مربی مرد
و آستانه جاه + سفر خزانه مال است و اوستاد هنر + درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای + نه جور اره کشیدی و
نی جفای تبر + نوازنده گفت ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته السَّفَرُ قِطْعَةٌ مِنَ السَّقَرِ بگوش جان تو
نرسیده و تند باد الغربة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق بیوه نیارد و غربت ابریست
که جز باران مذلت قطره نبارد بیت تا از تمام غریبان غریب و بیچاره + نشسته بر سر راهی دلی بصد
پاره + بازنده فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت
افزاست و باز چون طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از ان متألم نشود و نفس بسبب شغل
باعجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نیابد بیت در غربت اگر خار جفاهاست چه غم
زین خار گل مراد در روید هر دم + نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض و بساتین
با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان همدم جدا گشت و درد او از دیده
آن تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از ان مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من بسبب آنکه درد

فرق دوستان و دیدن بهشت با دشمنان دوزخ

[illegible] اللّه فقط [illegible]

چنو بهشت — خالی [illegible]

فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعبترین همه دردهاست و سخت ترین همه رنجها فرد فراق
دوستان دیدن نشانی باشد از دوزخ * معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد * حالا
بحمد الله تعالی که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز ده
فرد بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش * که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد * بازنده گفت ای مونس روزگار
دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم نیست
اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند
بیت بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار * که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار * توقع دارم که من بعد از مشقت
سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد
نتازد مصرع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی * نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت
یاران بر میداری رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان جدید پیوند میتوانی ساخت از مضمون سخن
حکیم فرد یار کهن را بهیچ رو مده از دست * بهر حریفان نو که نیک نباشد * تا از میتوانی نمود سخن در توجه
اثر خواهد بود اما فرد بسی بکام دل دشمنان بود آنکس * که نشنود سخن دوستان نیک اندیش * سخن بر اینجا قطع
نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق بر کنده پرواز در آمد مصرع چنانچه مرغ مقید برون
پرد ز قفس * برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند
تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت مم کره زمین
را در زیر دامن جمع و تودهٔ خاک شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ و از روضهٔ مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه سرشتش
از نافهٔ مشک تتاری عطرسا تر مثنوی صد هزاران گل شگفته در و * سبزه بیدار و آب خفته در و * هر گلی گونه از
رنگی * بوی هر گل رسیده فرسنگی * بازنده را از آن منزل خوش و ساحت دلکش بسی پسند افتاد و چون آخر روز
بود همانجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه بر نیاسوده بود و دمی با آسایش و راحت نزده که بیکناگاه فراش
سبک سیر باد سایبان ابر در فضای هوا بر افراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز
نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یکطرف جگر لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده

نرگس بیمار بر طرف زمین می‌ریخت بیت سینهٔ کوه از سنان برق می‌شد چاک چاک ÷ وز صدای رعد می‌لرزید
پر خود جرم خاک ÷ بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب ایمن گردد نبود و گوشهٔ که از صدمت
زمهریر محفوظ ماند میسر نمی‌شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت
آسیب تگرگ و باران بیشتر می‌شد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده می‌گشت فرد شب تاریک و هول رعد و باران
تندی ÷ کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها ÷ القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام بران بلای بی‌هنگام صبر کرد
هر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از دل سوخته برکشیدی
و گفتی قطعه گر بدانستمی که فرقت تو ÷ اینچنین صعب باشد و دلسوز ÷ از تو دوری نجستمی یکدم ÷ وز تو غایب نبودمی یکروز
اما چون طلیعهٔ طلایهٔ صبح اثر کرد و بهادم رقم ظلمت سحاب از صفحهٔ روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالمتاب
زمین و ساحت آن روشنائی گرفت بیت خنجر زر برکشید از سوی خاور آفتاب ÷ ساخت روشن ربع مسکون را
سراسر آفتاب ÷ بازنده بار دیگر به پرواز درآمد متردد که بسوی خانه بازگردد یا چون عزیمت نموده فی الجمله دو سه روز
در اطراف عالم طوف نماید در اثنای اینحال شاهینی تیز بال سخت چنگال که بر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر
رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر تیزتر پیوستی بیت گهی حمله چون برق آتش فشان ÷
گهی سیر چون باد آتش نشان ÷ قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بی‌رحم افتاد دلش طپیدن
گرفت و بهر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بخیز عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد ÷
بجز افتادگی چاره ندارد ÷ بازنده چون از خود دل بسته نبد با دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام خیال
نا صوب خود وقوفی تمام یافت بضمیر نذرها کرد و عهدها نمود که اگر ازین مهلکه بسلامت بیرون آید و ازان
ورطه با ساحل خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذارد و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصهٔ عدم
نشان نمی‌دهند مغتنم شمرده لقمهٔ العزائم سفر بر زبان نراند فرد وگر بار دگر دامن وصلت بکف آرم ÷ تا زنده‌ام
از چنگ منت کس نرهانم ÷ به برکت آن حسن نیت که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل شد
در آن محل که سر پنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف می‌آورد از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طائر را
فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی

فرد حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن * مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد * ببوی طعمه در پرواز
آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگرچه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است
اما فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیبا را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین
در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین شیر شکن ست با آنکه در کف عقاب بود توجه او را بربودن نهاد و با او در ستیز
بمقام معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست * او لعبه حیله زان میانه برست *
هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند و در سوراخیکه کنجشک اگر
بتکلف خواستی که بوی در آید بیشرمی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید
بال صبح از آشیانه سپهر پریدن گرفت و زاغ شب سیاه نام عنقا صفت از نظر نهان شد بیت بفال همایون چو
طاوس مهر * خرامان شد اندر ریاض سپهر * باز نده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت
ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی
ریخته و هزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز نده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون حبه چند دید
بی آنکه تاملی کند پیشتر رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده بود که پایش بسته بند بلا گشت فرد دام شیطان است دانه
لذتهای نفس * مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند * باز نده بران کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما
یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت مهمانداری
بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا
کوشش هیچ فایده نکند فرد چون تیر قضا از شست تقدیر بجست * هرگز نکند رد سپر تدبیرش * باز نده گفت هیچ
میتوانی که ازین مضیق بلا راه تخلصی بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای
سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار
گرفتار صیادان نگشتمی و مثل من و مثال تو بدان شتربچه ماند که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری
و خواهش مادر را گفت ای مادر مهربان چندان توقف کن که نفس خود را است کنم و یک لحظه از
ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگری است

اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتربچه با مادر خویش
گفت + پس از رفتن آخر زمانی بخفت + بگفت از بدبختی نشست این مهار + ندیدی کسم بارکش در قطار[سله] + بازنده
چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکام داشت رسن دام
که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته بفراغ بال پرید و روی بطرفی نهاد
و بشادی آنکه از چنان بندگران سنگ سبک خلاصی یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران
بدهی ویران رسید و بر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار
کردی برسم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب و دود از دلش بر آورده
از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست بازنده ازان بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مائل
که ناگاه از شعبده فلک حقه باز[سله] از ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده
بتنگ چاهیکه در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی[سله] فلک ولائی چون چرخ بر سر آن
نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بهم تافتندی بقعر او نرسیدی قطعه نجاهی بدانسان مغاکی که قعر سنان
ازان سوی هفتم زمین بر گذشتی فلک دورش ار خواستی تا بداند + بماندی و گرد مساحت نگشتی + دهقان بچه چون دید
که مطلوب در تنگ چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید برگشت و آن صید نیم کشته را در زندان عقوبت
بگذاشت القصه بازنده شبا روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت
عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل
بود + دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود + درد دلم بود که بی دوست نباشم هرگز + چه توان کرد که سعی من و دل
باطل بود + بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غریوان
چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنید و باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت
بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز + چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز + و چون بازنده را
در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت
احوال بر چه منوال است بازنده گفت بیت در دشتی کشیده ام که مپرس + ز هر هجری

[سله] بازیگر ۱۲
[سله] عمیق بودن ۱۲

چشیده ام که مپرس + آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشت بیت آسوده شبی باید و خوش مهتابی +
تا با تو حکایت کنم از هر بابی + سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود مرا باری این تجربه
روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ
دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم فرد دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند + که در مشاهدهٔ دوستان خوش است دلم +
و این مثل بدان آورده ام تا حضرت بادشاه عالمیان پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که
نتیجه اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال +
شود منازلم از آب دیده مالامال + دابشلیم بفرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او
نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربهاء نیکه مدت العمر بدان
فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی
هم بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزین یابد و ماه سبکرو بسیر چهارده شب از منزل هلالی ببدر
رسد بیت از سفر بیدق شود فرزین و شود + بی سفرها ماه کی خسرو شود + و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرو دارد
و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از آن
بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر از آشیان فرو دمی آرد و جغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری مانده که دل از
ویرانه بر نمیدارد فرد چو شاهباز بجولان در آی و سیری کن + چو جغد چند توان بود در پس دیوار + و یکی از مشایخ
کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریض میفرمود رباعی هر کس که سفر کند پسندیده شود + در عین
کمال نور هر دیده شود + پاکیزه تر از آب نباشد چیزی + یکجا که کند مقام گندیده شود + و اگر آن باز شکاری که با زغن
بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آئینه بشرف بیت سلطان
وزیر استدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام
که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب
بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود بلند پروازی بپیرامن آن نتوانستی رسید
بیت آن نه کوهی بود که را بر زمین بودی نشان + آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان

و ایشان بفراغ بال دران نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت نوای بلبل
که با گل در وصالی + غنیمت دان که بس فرخنده فالی + بعد از مدتی خداوند تعالی ایشانرا بچه ارزانی
فرمود بواسطه شفقتی که والدین را بفرزندان بود هر دو بطلب غذا رفتندی و بهر جگر گوشه از هر گوشه طعمه
آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی ویرا تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن
ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جوع و اشتها در حرکت آمد جستی آغاز نهاد و بهر طرف میلی نموده بکرانه آشیانه
رسید ناگاه از انجا در افتاده روی بنشیب کوه آورد و قضارا دران محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که بجهت بچگان
حاصل کند بیرون آمده بود و بر کران کوه بترصد صیدی نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود
بخیالش چنان رسید که آن موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته مصرع در کوزه همه خیال روبت بینم
بی تامل درتاخت و پیش از انکه بر زمین رسد از روی هوا ورا گرفته با شیانه خود برد و چون نیک نگریست
بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود
اندیشید که عنایت الهی در ضمن اینحال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من دران محل حاضر نبودمی
و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بگسیختی و استخوانهاش بسبب
سنگ خورده شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم
انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه اورا بفرزندی بردارم تا در سلک سایر اولاد منتظم
گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه
مسلوک داشتی تا آن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة باش
نمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیبت و همت و [illegible] خود
را خلاف ایشان می دید [illegible] متحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خانمانم
چرا در صورت و صفت برعکس ایشانم رباعی نی داخل این دائره دارم خود را + نی خارج این جمع شمارم
خود را + آن به که ازین نیستی و هستی خوشش + خوش گیرم و باز گذارم خود را + روزی زغن با باز بچه
گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر

آرزوئی در دل داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر
کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز از خود اثر ملالتی در می یابم و سبب آن را نمیدانم
اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که ما را بشگفت + نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت و حالا
مصلحت دران دیده ام که بشرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت سیاحت
غبار غم از صفحه دلم زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت
فرح در آینه ضمیر پدید آید زغن که آوازه فراق شنید دود از نهادش بر آمد و گفت بیت از فراق تلخ میگوئی
سخن + هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن + فریاد بر آورد که ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال
که پیش آورده سخن سفر مگوی که در یا ثیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم آزار بیت سفر اهل جهان سفر است
زان سبب صورت سفر سقر است + بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیه اسباب معاش شیوا اند بوده یا بواسطه
آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو واقع نیست منت خدا را که گوشه فراخی ست
و توشه که بدان اوقات تواند گذشت میسر ست و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند
با اینهمه تعب سفر اختیار نمودن و راحت اقامت را ترک فرمودن از طریق خرد دور می نماید و دیر است که گفته اند
مصرع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان + باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است
اما هرچند با خود فکر می کنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها می گذرد که عبارت از آن قاصر است
زغن دانست که کلمه کل شی یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن و را انداخت و گفت آنچه من میگویم
از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند
آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی می ترسم که بتو آن
رسد که بدان گربه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت در روزگار پیشین
زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبه داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربه با وی همنشین
بود که هرگز روی نان در آینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده بر بوی آن قانع بود که گاه
گاه بوی موشی از سوراخی شمیدی و یا نقش پای او بر روی تخته سر خاک بدیدی و اگر

احیاناً بمددگاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی مصرع چون گدائی گنج زریابد
رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته کمابیش بدان مقدار غذا
گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب * خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی و از دور شکل خیالی نمودی روزی
از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار خانهٔ همسایه میخرامید و بدستور شیر ژیان
گام شمرده می نهاد و از نهایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی
و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که مصرع باری خرامان میرسی آخر بگوئی از کجا * تو بدین لطافت
از کجائی و چنان می نماید که از ضیافت خانهٔ خان ختائی آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت
و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه شاه حاضر
شوم و چون خوان دعوت گسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی العجاله از گوشتهای فربه و نانهای سپید لقمهٔ
چند بربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان سپید
را چه نوع مزه دارد من در مدة العمر بجز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربهٔ همسایه
بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را از این شکل و هیئت که تو
داری عاری تمام است و از این صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگی بر دوام فرد گربهٔ
گوش و دمی هست ترا * باقی همه عنکبوت را مانی * و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن اطعمه
لذیذه و غذاهای موافق بشنوی یکن که تحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب بصحرای ظهور آید و حیاتی تازه یابی
فرد بوی محبت که بر خاک احبا گذرد * چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم * گربهٔ پیرزن تضرع تمام گفت ای
برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که بروی
مرا با خود ببری شاید که بدولت تو توانائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم بیت مکش از صحبت صاحبدلان
دست * مدار از کرم مقبلان دست * گربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر
دعوت حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف
حرص جز بخاک گور پر نشود و دیده آرزو جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نگردد **مثنوی** قناعت توانگر کند مرد را +
خبر کن حریص جهانگرد را + خدا را ندانست و طاعت نکرد + که بر بخت و روزی قناعت نکرد + گربه را چنان
سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داشتی **فرد** نصیحت همه عالم
چو باد در قفس است + بپیش مردم عاشق چو آب در غربال + القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان خیزان
خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد بنص صریح الحریص محروم لطیفه برانگیخته بود و ضعف
طالع آن بیچاره آتش سودای خام او برانگیخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از
حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعه
تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت بروی کشیده بمیدان جرأت
درآید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد گربه زال ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار
بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پله میزان اشتها بلقمهای گران سنگ رزقی نگرفته بود که تیر دلشکاف
در سینه اش ترازو شد **مثنوی** چکان خونش از استخوان می دوید + همی گفت و از هول جان می دوید +
که گر رستم از دست این تیرزن + من و موش و ویرانه پیرزن + نیرزد عسل جان من زخم نیش + قناعت نکوتر
بدوشاب خویش + و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیانه را غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت
بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و آنچه نیز از دست برود باز
آنچه فرمودی محض نصیحت و عین حکمت است اما بجزئیات سر فرود آوردن کار بیچارگان فرومایه بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن
از طبایع بهائم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که تاج سرافرازی بر فرق نهد بکر حمیت
سبیلان باید بست تا هست باید بکارهای خسیس راضی نمی شود و خرد از تیغ منازل اراذل را نمی پسندد **مثنوی**
همچنین کس سوی بالا نیافت + تا قدم از همت والا نیافت + هر که چو کبر آتشی بیاد و کشش + در شربت باران بیچاره +
زغن گفت این خیال که تو در سر داری و پنداره چو دیگری دو این یکتا و اتمنای بیجا است عجز ترش بنایید هیچ کاری که اسباب آن
مهیا باشد از پیش نرود و هیچ تیغی بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید فرو گنجه جای بزرگان نتوان زد بگزاف +

کمر اسباب جنگی همه آماده کنی + باز گفت قوت چنگال من حصول سامان دولت را خوبترین سببی ست و سطوت
منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که به دستیاری بازوی
دلاوری واجبه شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت شمشیرش به طراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید کاین
حال بر چه منوال بوده است حکایت باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب پیشه و متحمل عیال [illegible] بود
و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرفت خود حرف نشاط نخوانده و فایده حرفت او جز تحمل عیال نتا
نکردی و مکتسب پیشه او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی غمزدا نژاد او را پسری گرامی
کرامت فرموده دلایل حشمت از جبهه او پیدا و علامات دولت از ناصیه او هویدا میمنت مبارک طالعی
فرخنده فالی + به باغ خرمی زیبا نهالی + به برکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و زین جود او در [illegible]
برخرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود در تربیتش نیکو کوشید و پسر او
سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هرچند او را به مکتب دادی از میان میدان
چند انچه تعلیم خطش دادندی میل به نیزه خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی [illegible]
نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردی شنودی چو او سیم نوشتی دبیرش + سپر را خود ولو دی [illegible]
الف بالی چنان پیکر و تقریر + که با شکل کمان است و الف تیر + چون از مرتبه کودکی به حد بلوغ رسید [illegible]
پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من به حال تو ملتفت است و زمان جوانی با آوان طفولیت نسبتی ندارد [illegible]
شوخی و دلیری از صفحات احوال تو به غایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس [illegible] اندیشه [illegible]
افکند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمان فراخور حال
ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی
پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نماده شمارا
درین باب تکلیفی نمی نمایم و از شادی و عاشقی طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا به حال تو وقوف تمام
حاصل ست چندان استطاعتی که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد نداری انچه میگوئی ترتیب
ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستگاری می کنی کدام ست پسر به خانه رفت و شمشیری

بیرون آورد و صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر و هزار درجه از دندان عقیق لبان گوهروارتر آنگه گفت ای پدر
بدان که من عروس ممالک را خطبه خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از
تیغ تیز و کابینی بهتر از خنجر خونریز نیست بیت با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست + مهر عروس ملک بجز تیغ تیز
نیست + و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فراگرفت و بضرب
تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و از اینجا گفته اند فرد عروس ملک نسازد مگر بدامادی + که اول از
گهر تیغ داد کابینش + و این مثل را برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق
ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب مطلوب خود برسم و دست امید در
گردن مقصود آورم حالا با فسون و افسانهٔ کسی ترک این خیال نخواهم کرد و این خیال نخواهم گذاشت مصرع ما از سر این
کوی ملامت نرویم + زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیله در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید
نخواهد شد بضرورت اجازت سفر داد و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد و باز زغن را با بچگان وداع نموده از آشیانه
پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا بهر طرف می گشاد ناگاه کبکی دری دید در عین
جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود غنیمتی بشکار
کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان اشتها که لذت
چاشنی او با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم
مساوات زدی و چون مدة العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت فرد سراپای تو همه مطبوع طبع ماست
گویا برای خاطر ما آفریده اند + پس نیک اندیشید که از فوائد سفر همین بس است که بحالة الوقت را از غذای
ناملائم خلاص میسر گردد و بطعمهائی مقبول خاطر ست التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحب
دنی و بی همت بر موضع مرتفعه و منازل عالیه اشراف دست میدهد مصرع و این هنوز اول آثار
جهان افروز نیست + تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد مصرع
تا خود قدر از پرده چه آید بیرون + پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران می نمود و بنشاط بال
شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار

برآراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده مثنوی دران دشت از صدای طبل باز + همه مرغان
صید افگن بپرواز + زکبک و چرز بازان سبک خیز + بخون صید کرده چنگ را تیز + وزان جانب دگر شاهین تاراج
ربوده نقد جان از کبک و دراج + وآن بادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و
چراگاه ایشان در پایان همان کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد
نمود و این باز بلند همت نیز شکار او عزم کرده و پیشدستی نموده صید را فی الحال از پیش وی در ربود شاه را که نظر
تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابک دست
بلطائف الحیل حلقه دام در حلق وی افگندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت بادشاه رسید نظر عاطفت
بادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او منضم گشته اندک فرصتی بمساعدت سعادت بر ساعد شه بازی
جای قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض دناءت و خواری باوج عزت و کامگاری رسید و اگر در
منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف صحرا نپیمودی
وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که سفر
ترقیات تمام دست می دهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و مذلت باعلا علیین قبول و جلالت می رساند
قطعه بهار دل سفر باشد که از وی + خلائق را گل مقصود بشگفت + سفر کن تا مراد خویش یابی + که فانشروا فی
مناکبها خدا گفت + و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت
شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند ازانجمله نیست که شائبه شبهت پیرامن آن تواند گشت اما
بر خاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را که راحت عالمیان وابسته سلامت آنست مشقت
سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور
می نماید دابشلیم گفت اگر مشقت کار مردان مرد و پیشه شیران بیشه نبردست ولی شه تا دامن عشرت
سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای
همت ملوک بادیه طلب نپیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد بیت نیاساید اندر
دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند

یکی ملوک که ایشانرا غور تمکین مملکت و فرمانفرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشانرا شرف امن و استراحت
بخشیده اند این هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عزت
سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت **قطعه** آنکه او پا بر سر ناز و نعم می نهد + روزگارش
در جهان سردار و سرور میکند + پادشاهی در چمن اندر گل رازانکه گل + با وجود نازکی از خار بستر میکند و حکما
گفته اند الجد وسیلة النجح جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن
جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال **فرد** مکر سلطنت نتابد بست + هر کرا
عزیمت تن آسانی است + هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت
را دوست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا
بر بیشه فرح افزا داشت ببرکت جد و جهد یکه از وی بوقوع انجامید و بمیامن عملیکه بر مقاسات شدائد و مکاره
داشت اندک فرصتی رانقاب تعویق از چهره مرام برافتاد و دست امید بدامن مطلوب رسانید و زنهرد درخواست نمود
که این صورت بر چه وجه بوده است **حکایت** رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا
و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان
مثنوی درختان سر اندر سر آید گی + بران جلوه گر سیره فخر و تیهها لش زطوبی و لاویزتر + گیاهش ز سوزن زبان
تیزتر + از غایت نزهت آنرا بیشه فرح افزا گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه گام
دران کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید
مثنوی چو بر خار از دی از خشم دنبال + فگندی شیر چرخ از بیم چنگال + بران راهی که او یکدم نشستی + گذار از خلق
تا سالی ببستی + مدتها دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آئینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم
روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال
برآید و دندان و چنگال بچون هنر ران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت بفراغت
بگذراند هنوز بر نهال آرزو شگوفه مراد نشگفته که خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج بر داد **مصرع** ای بسا آرزو
که خاک شده + و چون این پلنگ به پنجه شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتند می

بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد حیلا اختیار کرد و میان
سباع نزاعی عظیم واقع شده و شیری خونریز شورانگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در
حیز تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع
آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن
هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیریست که مرغ از
صولت و بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت و هیبت آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان
و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی
و بصدق تمام کمر خدمت او بر آری مثنوی تنی را که نتوانی از جای برد + بهر خاش او بی نباید فشرد + بهان به که
با او مدارا کنی + بنالی و عذر آشکارا کنی + پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر
اختیار کند و حسب المقدور وظائف خدمت بتقدیم رساند پس نکته العود احمد را کاربست و بوسیله یکی از ارکان
دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لائق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن
خدمتگاری در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگزاری بظهور رسانید که ساعت بساعت مرتبه جاه
او زیاد و تقرب او مزید لطف می شد تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد
او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی بیت جد و جهد کسی که بیشتر ست
کارش از کار جمله بهتر ست + وقتی شیر را مهم ضروری در بیشه دور دست سانح شد و در آن زمان تموز فلک اثیر در تاب بود
و عرصه دشت و کوه چون کوره آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی
و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی مثنوی اگر ابر تا که شدی قطره بار + ز تاب هوا قطره گشتی
شرار + و اگر در هوا مرغ کردی گذر + چو پروانه اش سوختی بال و پر + زمین کافتاب از هوا یافتی تاب + دل سنگ
میسوخت بر آفتاب + شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتیکه صدف در قعر دریا چون مرغ بر آب زن بریان
میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نمود و از ملازمان
که تواند بود که بارتکاب محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نا نموده بدین مهم

اقدام تواند کرد و در اثنای این تفکر پلنگ بصف ملازمان درآمد و ملک اندیشناک دید از آنجا که وفور شفقت و
کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تأمل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم
کرده کفایت مهم بر ذمهٔ اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد نیم روز را بدان کار رسیده
بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت خواص فرمانکه در
رکاب و ملتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که درچنین گرما انیهمه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که
مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست تقرب شما نیز درحضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت ست اگر زمانی در
سایه درختی استراحت فرمائید و بشربت آب سرد و خنک زبانه آتش عطش را تسکین دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود
فرد آسوده باش و بار مشقت فرو نه کش + بکشا میان کرنج جهان را کناره نیست + پلنگ تبسمی کرد و گفت
بزرگی و تقرب من بحضرت بادشاه علتیست که بجد و جهد برافراخته ام و پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون
ساختن و بنائیکه بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن فرو آری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی گنجی
نتوان رسید و بی شرکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت قطعه کسی بگردن مقصود دست حلقه
کند + که پیش تیر بلاها سپر تواند بود + به آرزوی هوس نیابد انجمنی + به آب دیده و خون جگر تواند بود + سه هیبان این
خبر بالشیر رسانیدند و صحیفه این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین جنبانید و فرمود که سردار را
چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده تواند بود که سر تا بین
آسایش نهد قطعه وی از آن شاه آسایش آید پدید + کز آسایش خود تواند برید + خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن + پس پلنگ را طلبیده و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود
و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب لیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد و فائده این مثل آنست تا معلوم کنی که
هیچکس را بی تگاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل مقدمه رجا بنتیجه وصول
مقصود نداده فرد تا برده رنج گنج میسر نمیشود + مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد + و چون درین سفر مقصود
طلب علت عزم جزم کرده و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجیکه در ذهاب و ایاب
برسد صحیفه توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان از این صوب نخواهد تافت آن ملک

لکن عزیم الامور فرشته که بعزم درست پای نهد در رکاب * نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان *
چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود و رای شاه همداستان شده تهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرائط مبارکباد سفر بجا آورده بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار درگذرانیدند بیت

کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد * همت اهل نظر قافله سالار تو باد *

پس رای دابشلیم زمام امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که حفظ ارکان سلطنت توانا بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه مثنوی

ملک شد آئینه اسکندری * تا تو رخ خویش درو بنگری
روی تو زیبا بنماید مگر * زنگ تعدی بری از روی بدر *
ملک فروزی چو سحر پیشه کن * وز نفس صبحدم اندیشه کن
ناوک مردافکن صد تیرزن * آن نکند کاه یکی پیرزن *

و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب نهاد و مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال مینمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله بقاعده اختصاص میافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد سرد و گرم اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روائح آن دیار بمشام شاه رسید بیت

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید * از یار آشنا خبر آشنا شنید *

بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود و لباس ملال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاده و چون باعلی کوه برآمد سرفرازی دید سایه دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده مثنوی

تیغ چو چترش اطلس رفته والا * طمع کرده اطلس به انجار او *
چو با خنگ فلک هم تنگ گشته * به تندی قبه او درگذشته *
فلک از تیغ او چون آهن او * نموده سبز در دامن او *

از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و هر جانب بوستانی از نزهت از باغ ارم نشان داده قطعه

سبزه زارش را ثمرهای زبرجد برکنار * کوهسارش را گهرهای مرصع بربیان *
بانهال جویبارش شاخ طوبی متصل * وان نسیم بوستانش باغ جنت بوستان *

و دابشلیم بهر گوشه طوفی مینمود و مقامات متبرکه را طواف میکرد و در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن بانوار ... برابری کردی و سر النور فی السواد از تاریکی روشن شده از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم شد که آن مسکن

حکیمیست که او را بیدپای خواندی یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر بسند استماع افتاده که نام او بیدپای
است که بهندی هتی پات خوانند و او مردی بود بمدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل
تحلیه کرده و در ان اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده از علائق دنیا
بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهره
خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده مثنوی
دمش گنجینهٔ تحقیق ریزان + جبینش آفتاب صبح خیزان + بهر حرفی فلک را کیسه پرداز + بهر کاری قضا را محرم
راز + دابشلیم به آرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت
زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین
در داد مثنوی شه در آن غار حکمت آیین شد + غار از نقش خانهٔ چین شد + خدمت پیر را میان بربست + کمر
بجان دربست + آنگاه که برهمن دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و سفینهٔ علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده
سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای بفراست دانست که مقصود
خود از و خواهد یافت و بهمین نفس نفیس او بمراد خویش خواهد رسید بادلی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید بشرط
تحیت بجا آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از جواب سلام و اقامت مراسم اکرام به نشستن اشارت فرمود
و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ
اتمام آن بسر اندیشه از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب آسایش
تحمل اینهمه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت اصناف محنت و بلیت قبول
فرماید مثنوی ای خوشا آیین جهان داشتن + ملک بدینگونه توان داشتن + جمع نهالیکه تو آبش دهی + میوهٔ شادیش
نبود جز بهی + آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از جهات
برطرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از وصایا
بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب بر رای اعظم سخنان می فرمود و دابشلیم آنرا به قلم خیال بر لوح حافظه
ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است و ما آن را در چهارده

باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق ست ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان وهو حسبنا
وعلیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم والتسلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین
معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعده حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلاطین را
برو متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از تهمت
و آلایش نیست آنرا بسر حد قبول نرساند مثنوی مرد را صاحب غرض پیش خویش بد که آمیخت با کینه گر نوش و نیش
بصورت دهد نوش و یاری کند + بمعنی زند نیش و خواری کند + و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال
داستانی بیان فرماید و قصه کسیکه نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبه اقبال یافته
و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده تفصیل آن نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین جمله است
و اگر پادشاه اهل غرض را از قبیل و از اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب محنت و دل ساز و د خلل
کلی از آن هم به ملک راه یابد و هم بمالک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل
یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بسیار
پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده
بیت خردمندی امینی کاردانی + ز روی تجربه بسیار دانی + چون مقدمه سپاه مرگ که
عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی
سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت مثنوی نوبت پیری چو زند کوس درد + دل شود از
خوشدلی و عیش سرد + موی سفید از اجل آرد پیام + پشت خم از مرگ رساند سلام + خواجه
دانست که دمبدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حیات که متاعی ست در خانه بدن

ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع حکم و امثال بر ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمیشناسید معذورید اما باید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه جویند از مراتب و جهانی بوسیله مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود و نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده بیت مال را گر بهر دین باشی حمول + نعم مال صالح گفتش رسول + پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال می نماید و اگر کسی نادراً مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن نداند و زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمائید و بهمین حرفت تجارت که بدفعات از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب می فرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده است در طلب آن چند جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد مثنوی هرچه که روزیست رسد در زمان + آنچه نباشد نرسد بی گمان + پس زپی آنچه نخواهد رسید + رنج بیهوده چه باید کشید + و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی منست اگر چند از وی گریزم در من آویزد و آنچه نصیب من نبود چندانچه در وی آویزم از من گریزد پس اگر کسب کنم یا نکنم هیچ وجه مصرع نصیب ازل از خود نتوان انداخت + چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه حال است که یکی را بی رنج گنج بدست افتاد و دیگری

بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از دست داد پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت
در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار و فرمانفرمای عالی مقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار
تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و اورا دو پسر بود در عنفوان غرهٔ جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی
سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه
استماع نمودندی فرد عیش کوش که تا چشم بر هم زنی + خزان همی رسد و نوبهار بگذرد + پادشاه مرد
عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس از وی
آن اندوخته ها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود
پشت پا بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده بیت سوخته تاب تجلی شده + شیفتهٔ حضرت مولی
شده + پادشاه را با وی الفتی و بنسبت وی ارادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بی آنکه کسی
ازان اطلاع یابد در صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و حیات بی بقا روی
از فرزندان من بر تابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان از آن
کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر دهد شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته آنرا
بر وجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه
قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانه
خود آنجا مدفون می سازد و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید
ازینجا ذخیره کلی که مدار معاش تواند بود برخوردنیست و بعد ازین حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت
حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند فرد هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید + ز جام دهر می کل
من علیها فان + و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند و همچنان بران حال و قرار بیفتاد
برادران بعد از وفات پدر بجهت منازعت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت
و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خرد را مهجور و محروم بگذاشت بیچاره
از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب
دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد مثنوی جمله دنیا ز کهن تا بنو * چون گذران است نیرزد بجو
مملکتی بهتر ازین سایه کن * خوشتر ازین حجره دری باز کن * هیچ به از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار
بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوال است از دست ندهم بیت
درویش را که گنج قناعت مسلم است * درویش نام دارد و سلطان عالم است * پس با این نیت از شهر بیرون آمد
و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و بصلاح در آکشت که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی طریق
ریاضت و عبادت سپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس تن بجانب ریاض جنت پرواز نموده
شهزاده چون صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی ماند ساعتی از آن حال اندوه و ملال بر وی غالب شد عاقبت همان
صومعه را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود
که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی
و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت تا آب
بیارد بسیار احتیاط کرد در تک چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر
خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت
تحقیق این حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آبراه را بنظر تدقیق مشاهده نمود ناگاه حفره
بنظرش در آمد که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا
رود و این سوراخ از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید قدم در وی نهادن همان بود و بسر گنجی
رسیدن همان شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیکران بدید خدای را سجدهٔ شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار
و جواهر بیشمار است اما از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصرع
تا ببینیم که از غیب چه آید بظهور * اما از آنجانب برادر مهتر در فرمانروائی متمکن شد و پروای رعیت و لشکر نداشت
و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هر چه بدست آوردی تلف کردی و از غایت
نخوت و عظمت برادر خرد را التفات ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه وی را دشمنی پدید آمد

و با لشکری جرّار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر بی سامان و پریشان حال یافت بدان
آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال
چند انچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود بیت
بشنو این نکته که خود را از غم آزاده کنی + خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی + و چون بکلی از یافتن گنج
نا امید شد بانواع حیل متمسک شده لشکری ترتیب کرده روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از انکه
از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید
و بر جای سرد شد و از ینجانب نیز تیری بینداختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و بی اهل
بماند نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعلهٔ هرج و مرج اهالی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر
سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع
نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای جمع بران قرار گرفت که شهریار کامگار
که فرق دولت او سزاوار تاج سرفرازی و بصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است
کاردانان ممالک بر صومعهٔ وی رفتند و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول و از زاویهٔ
عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل گنج پدر بدو رسید و مهم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل
بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن از ان به باشد
که تکیه بر کسب کردن مثنوی نیست کسبی از توکل خوبتر + چیست از تفویض خود محبوب تر +
هین توکل کن ملرزان پا و دست + رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست + گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویش را چون عاشقان بر تو زدی + چون پسر این داستان باتمام رسانید پدر فرمود که انچه گفتی محض
صدق و صواب است اما این عالم عالم وسائط و اسباب است و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات
این جهانی باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بیش نفع
کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس
و کسیکه قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و قصه

آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت
اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتمام تمام بر جوانب
آن طواف میفرمود مرد ازین معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز
پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی
و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی
نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ؛ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ؛ چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف روزی خورد ؛ پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده
بحیلهٔ نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی** ضامن روزی شده روزی رسان
چند بهر سو دوم چون خسان ؛ از دل خرسند برآرم نفس ؛ کانچه رسد بهره همانست و بس ؛ آن به که بعد ازین فراغت
برانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم **مصرع** الرزق علی الله تبارک و تعالی ؛ آنگه دست از
اسباب فرو شسته در گوشه نشست و دل بی علت در عنایت بی غایت مسبب الاسباب بست **مصرع**
دل در سبب مبند و سبب ساز را نگر ؛ سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعت
نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف بغایت انجامید و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند
حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتاب تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و وسائط
نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری
توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده یابی **فرد** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که همه کس را از جهت اسباب
بیش نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض
الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی می کن تا کاهل نشوی و روزی

از خدا امیدوار تا کافر نشوی مست نشوی از توکل در سبب کاهل مشو * رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل میکنی در کار کن * کسب کن پس تکیه بر جبار کن * پس دیگر سخن آغاز کرد که ای یار از دوست کسب
نیست پس از کسب چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه غیب مالی روزی گرداند بازدانستن
چه باید کرد پیر گفت مال جمع کردن آسانست نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست
دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه حفظ آن بر وجهی باید نمود که [illegible]
دزد و راهزن و کیسه‌بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیار است [illegible]
چه بر سبیل زبان میزند تا فقه [illegible] دوم آنکه از مرابح آن فایده باید گرفت [illegible]
نباید کرد چه اگر از سرمایه بکار برد و سود آن قناعت نکند اندک زمانی [illegible]
هران بحر کالی نباید بود با اندک نام [illegible] خشک [illegible] گر از کوه گیری و ننهی بجای [illegible]
[illegible] نباشد و دائم خرج کند یا خرج [illegible] باشد عاقبت الامر [illegible]
[illegible] آنچه [illegible] که خود را از غم بلاک گردانید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] از آسمان نزول [illegible]
وفی السماء رزقکم [illegible] الخبء فی السموات والارض روشن شد [illegible]
مواجب شکر [illegible] و محصول آن [illegible] تمام حاصل کرده [illegible]
آغاز نهاد با اندک فرصتی موشان [illegible] بحال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند
بیت این غل دوستان که می‌بینی * مگسانند گرد شیرینی * دوستان نواله و حریفان پیاله
بر وی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افگنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع

او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای و شکر و دعای او نگشادندی او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست
با تلاف گشاده بتصور آنکه غلهٔ انبار خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری
کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بتفکر فردا نپرداختی مصرع
ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید + و در آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغولی داشتند و سپهر
تنگ سالی خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان همه جا برافروخته در هر جانب جان بنانی میدادند
و کسی التفات نمیکرد و در هر شارع خانه بجوالی میفروختند و کسی نمیخرید مثنوی هر کرا دیدار نان بودی هوس +
قرص خور بر آسمان دیدی و بس + گشته زان تنگی جهانی تنگدل + گرسنه نالان و سیر از تنگدل + موش مغرور بساط ناز
و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان با کار بیجان و کارد باستخوان
رسید در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده
با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که در خانه است
جمع کردن بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب می نماید پس دهقان باخراج آن جزو که باقی مانده بود اشتغال نمود و در آن محل
موشک خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آز
آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرده
جهت تحقیق آن بالای بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقع مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران
گفته خود را از آن سوراخ بیرون افگند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند
مثنوی همه یار تو از بهر آش اند + پی لقمه هوادار تو باشند + چو مالت کاهد از مهر تو کاهند +
زیانت بهر سود خویش خواهند + ازین مشتی رفیقان ریائی + بریدن بهتر است از آشنائی +
روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید
و هر چند از پیش و پس تفحص نمود از مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بیت
یاران که بوده اند ندانم کجا شدند + آیا چه حال بود که از ما جدا شدند پس بجهت تحقیق احوال ایشان
بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود و از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد بالای

منزلی که از آنجا غله فرو میسر نیست بر آمد اثری نیافت چون به پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت باضطراب تمام بسوی
روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید نیز از غله اثری ندید و از آن سوراخ
بانبار خانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشت بدست اضطراب گریبان جان
گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلفکاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد
و این مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و به نقصان
براس المال نرسد اگر احتیاط نماید بیت بدخل و خرج خود هر دم نظر کن * چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
و چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خردتر بر خاست و دیباچهٔ سخن را بحلیهٔ دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت
ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از سود تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر
فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا در باب معاش لیکن خداوند مال را باید که بعد از حصول فائده
رعایت کند یکی آنکه از اسراف در اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن و تشنیع
وفی الحقیقت اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطان است إِنَّ الْمُبَذِّرِينَ كَانُوا إِخْوَانَ الشَّيَاطِينِ
مثنوی هست بر مردم عالی گهر * بخل ز اسراف پسندیده تر * گرچه عطا در همه جا دلکش است
هر چه بهنجار بود آن خوش است * دوم باید که از بد نامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در
دین و دنیا بدنام بود و دنیا دار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت بدف تیر تاراج
و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ مدخل مخرجی نداشته باشد
لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون بر آید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که
بیکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب پراگنده گردد و بشر مال البخیل
بحادث او وارث قطعه مال کز وی بخیل بهره نیافت * دست تاراج داد بر بادش
یا بوارث رسید و گه گاهی * جز بنفرین نمی کند یادش * چون پسران نصائح پدر شنیدند و منافع سخنان او
نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد
و سفر دور دست پیش گرفت با وی دو گاو بارکش بودند که تو گردون با قوت ایشان طاقت

مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه‌دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطراب پنهان کردی
بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر بدیدن دلاور برفتن دلیر یکی را شنزبه و دیگری را مندبه خواجه تاجر پیوسته ایشان را
تربیت کردی و بجد و تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال
ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند
خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد
و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یک دو روزی در میان بیابان بمانده از تنهائی ملول شد
و شنزبه را بگذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل شنزبه از غایت کوفتگی و مفارقت شنزبه دیر گذشت
اما شنزبه را اندک تری قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور بهر طرفی می‌پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته
و بگونه‌گونه شکوفه‌ها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت
گشاده فرد از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان چشم بد دور گوئی که بهشت دگرست شنزبه را از آن منزل
خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار بیفکند و چون یکچندی بی بند تکلیف در ساحت آن مرغزار
بچرید و در آن چراهای روح‌بخش و دلگشا بمراد دل بگذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و
ذوق آرامش او را بر آن داشت که بنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری با صولت
و هزبری در غایت شوکت و حشم بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده
و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی
و هرگز حملهٔ فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شنزبه
باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته به هیچ جانب
حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه و
هر دو بذهن و ذکا شهرتی تمام داشتند اما دمنه بزرگ‌منش‌تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص‌تر و
بفراست از شیر دریافت که خوفی برو مستولی شده و از ضمیر وی دل‌مشغولی دارد با کلیله گفت که حال ملک
چگونه می‌بینی که نشاط حرکت بگذاشته است و بر یک جای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش

داده خبر از دل خویش. کلیله جواب داد که ترا با این سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت مصرع
تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا. ما بر درگاه این ملک طعمه می‌یابیم و در سایهٔ دولتش با آسایش روزگار میگذرانیم
بسنده کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود و تتبع کار ایشان کردن تکلف باشد و هر که تکلف کاری کند
که سزای آن نباشد بدو آن رسد که به بوزنه رسید. دمنه پرسید که چگونه بوده است آن. حکایت. کلیله گفت
آورده‌اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می‌برید و دو میخ داشت یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی
تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین گذشتی دیگری بکوفتی و میخ
پیشینه را برآوردی و برین منوال عمل نمودی. بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخاست. بوزنه چون جای
خالی دید فی الحال بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود و انثیین او در شکاف چوب فرو رفت. بوزنه آن میخ که
در پیش کار بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از شکاف چوب برکشید. چون میخ از شکاف کشیده شد
فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه در میان چوب محکم بماند. مسکین بوزنه از درد
بنالید و میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند — وان کس که کار خود نکند نیک کند — کار من میوه
چیدن است نه اره کشیدن. پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تیشه. ع آنرا که چنان کند چنین آید پیش.
بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت
انجامید و از اینجا گفته‌اند مصرع کار بوزینه نیست نجاری. و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته‌اند بیت
مثلی یاد دارم از یاری — کار هر مرد و مرد هر کاری — این کار که نه کار تست فرو گذار و اندکی
طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار. دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جایی
و بهر چیزی پر شود بلکه فایدهٔ ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال دوستان را نوازد
بلطف نواختن و چشم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم
است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربهٔ خسیس طبع که بنان پاره خوشنود گردد و من

انوار سهیلی

دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری ببیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد فرد
همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هر که درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی
باشد خردمندان بسبب تحصیل او را از عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ نار و اگرچه
دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و ازو حسابی برنگیرند فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب
و بزرگزادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن
قدم سعی توانیم زد فرد خیال حوصله بحر می پزم هیهات هیهات در سر این قطره محال اندیش دمنه گفت
دست مایه بزرگی عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه
شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی بمرتبه دانی اندازد قطعه
به پیشکاری عقل شریف و رای درست توان کمند تصرف بر آسمان افکند اگر نه دیده دل بر گشاید اهمت
نظر بسوی معالی نمی توان افکند و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف دشوار است و تنزل
از مرتبه عزت باندک کاهلی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی
بر زمین توان انداخت و مطلب اینست که چون بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نتواند نمود
فرد نازنین را عشق ورزیدن نشاید جان من شیر مردان بلاکش باید از تیغ غم ناشند هر که آسایش الخمول راحة
طلبد دست از آبروی شسته دائم الوقت در زاویه خواری کنج ناکامی نشسته خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة
نه اندیشد اندک فرصتی از گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست قطعه تا غم نخورد و درد نفزود قدر مرد
تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت از نامه سعادت خود هر دو ره رو بی داغ حمق رست دولتی نیافت
مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بدرجه پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی
و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
دو رفیق که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی سیر میکردند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند
گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله اش با سبز خنگ فلک عنان در عنان داشتی

وکمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان
گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه‌دار
سر در سر آورده نظم یکسو شاخ ریحان بردمیده ٭ ز دیگر سو درختان سر کشیده ٭ بپای سرو سنبل در فتاده ٭
بنفشه پیش سوسن سر نهاده ٭ القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان منزل پاک رسیدند و چون
جای خوش و ماوای دلکش دیدند همانجا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب چشمه
گذری میکردند و از هر سو نظری می‌افگندند ناگاه برکنار حوض از آنسو که آب می‌آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که چنین
بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بر روی نوشته که ای مسافر این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه
ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته‌ایم و مائدهٔ فایده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای
درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه ناکرده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری
که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش گرفته بی تامل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه
رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی که چون
راه بسر آید درخت مقصود ببر آید رباعی تا رنج نبری بکسی منزل نرسد ٭ تا جان نکنی بجانان دل نرسد ٭
گر حیله جهان بگیرد انواع قبول ٭ یک تشنه بجوی کامل نرسد ٭ بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی
بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیماییم و بجهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان
باشد بجا آریم فرد یا همره او برسر گردون نهیم پای ٭ یا مردوار در سر همت کنیم سر ٭ سالم گفت ای یار عزیز بمجرد دیدن خطی که
راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد قدم در مهلکهٔ خطر عظیم نهادن بتصور فایده وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ
انداختن بس جهل است هیچ عاقل زهر بیقین بتریاک گمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه
قبول نکند فرد نیست بر پیر و هم مرد دانا ٭ یک دم غم با هزار ساله نعیم ٭ غانم فرمود که ای رفیق مشفق
استراحت مقدمهٔ محنت است و زیادت ست و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت قطعه بی رنج آسودگی راحت
دل خود را ز محنت شاد نکرد ٭ وانکه نرسید از جفای خمار ٭ قدح باده مراد نخورد ٭ همه مرد بلند همت بگوشه
و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل طرب بی خار تعب

نتوان چیدن و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا
و تحمل ار عنا نخواهم اندیشید فرد گر در طلبش بار رنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها +
سالم گفت مسلّم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحر
سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور می‌نماید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانکه مدخلش را داند
مخرجش نیز ببیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را
بر باد فنا بر نداده شود می تا نکنی جای قدم استوار + پای منه در طلب هیچ کار + در همه کاری که در آئی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست + شاید که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده
و این چشمه گردابی باشد که با آشنائی بکنار نتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگی
بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجه دیگر ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر این
بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود و من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام برین کار منع میکنم غانم گفت
ازین سخن درگذر که من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم و عقدی که بسته ام بوسوسه شیاطین من الانس و الجن
نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره
می‌کن و بدعا و نیازمندی مددی می‌فرما دانم که ترا قوت می خوردن نیست + باری تماشاگه بستان آئی +
سالم دانست که او در مهم خود بجهت گفت ای برادر چون می‌بینم که سخن من مستمع نمیشوی و ترک این کار نکردی
نمی‌کنی و من طاقت مشاهده این حالت ندارم و تفرج کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نتوانم
صلاح در آن دیده ام مصرع بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش + پس باریکه داشت بر اخلد
نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد و غانم دل از جان شسته به آب چشمه آمد و گفت فرد
در بحر محیط غوطه خواهم خوردن + یا غرقه شدن یا گهری آوردن + پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد
بلبیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود که ناخود را بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب
بلاست اما دل قوی داشته با آشنائی بیقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگی
را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید

و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت از نکوئی
چون باغ ارم بتازه روئی + غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آواز
بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده مردم بسیار از سمین و بسیار بیرون آمدند
و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست از هجوم خلائق تعجب نمود که ناگاه جمعی اعیان
و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند
و سرور و خوشحالی بکمال شد کافور شب ... خلعت پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت
بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سؤال کرده بدین سؤال جواب شنید که حکما در پیشینه طلسمی
ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تاویل با ملاحظهٔ طوالع درجات و نظرات ثوابت و سیارات ...
و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که هرچه گذشته شهر را برداشته بالای کوه برآید هر آئینه آن حال
وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر باواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند
و او را بپادشاهی برداشته و در سایهٔ عدالتش باسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید
مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای + و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت از افق فوات غروب کرده
ستارهٔ جلال حشمت آن صاحب دولت از وادی آن کوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده
بهمین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانروای این دهری مصرع
ملک آن تست فرمان فرمای هرچه خواهی + غانم دانست که کشیدن آن همه محنتها بتقاضای دولت بوده فرد
دولت چو بپیشکاری آید + هر کار چنان کند که شاید + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز
و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای سرفرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی
و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالین
فراغت نخواهم نهاد و پای ببستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت که این اندیشه از کجا بچنگ آورده
و اندیشه و خیال این مهم چگونه کرده دمنه گفت من می خواهم که درین فرصت که شیر متحیر و ترددی راه یافته
خویشتن را بروی عرضه کنم و ممکن است که بنصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان

وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت
او نکرده و رسوم و آداب ملازمت سلاطین ندانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک
آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد
دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید
چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان
منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی
تدبیر ملکداری و رای کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ
دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته مثنوی خرد چون قفل مقصد کشاید * ز من آن در وجود آید که باید
ز دولت هر کرا روشن شود شمع * همه اسباب نیکوئی کند جمع * کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل و کرامت را
مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند
بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی
یمکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع
پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بسعی و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده
و من نیز همان می جویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار
را با خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول آتش
خشم را بآب علم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر
عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید
آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت
من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه
گفت اگر قرب آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم
خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون

کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید
آن بنظر او درآورم تا شادی او بخوبی رای و درستی تدبیر او بیفزاید و اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی
مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک بازگردد بعبارت شیرین و رفق تمام مضرت آنرا بازنمایم و از سوء عاقبت آن او را
بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب
نصیحت من باشد چه هیچ هنرمند پنهان نماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود قطعه
هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند + جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه + برو بکسب هنر کوش کز فضائل تو +
بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه + کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو به
امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند
که بر سه کار اقدام نماید مگر نادانی که آنچه عقل شنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم
افشای سر خود با زنان و حکما پادشاه را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در وی معدن جواهر قیمتی هست اما بر وی
مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن بر وی دشوار است و هم مقام کردن بر وی مشکل و نیز گفته اند که
صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب هلاک گرفتار
گردد بیت بدریا در منافع بیشمار است + وگر خواهی سلامت بر کنار است + دمنه گفت آنچه فرمودی از روی
نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت
از صحبت پادشه بپرهیز + چون هیزم خشک ز آتش تیز + اما هر که از مخاطره بترسد به بزرگی نرسد فرد
از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل + بر نیابد گر بترسد از خطر بازرگان + و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلند همت
عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم مثنوی
چون باز چو همتم چنین است + هر چه آن جسم را آئین است + خواهی شرف و بزرگواری + میکوش بهمتی که داری
فی الجمله هر چه دست ساید + همت چو قوی بود برآید + کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیرم لکن این عزیمتم
اما چون رای تو درین کار رسوخی یافته و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد مصرع
اینک سر راه تو برو خوش بسلامت + دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کسست

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری می‌شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می‌باشی دمنه گفت به تقریب در حال ملازم درگاه فلک اشتباه شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر می‌باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بجد و جهد خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض نمایم و چنانچه ارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می‌افتد لیکن به درگاه ملوک مهمی حادث شود که بزیر دستان باتمام رسد مصرع اندرین راه چو طاوس بکارست مگس کاری که از سوزن ضعیف در وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصرست و همیشه قلمتراش نحیف سازد و شمشیر آبدار در آن متحیر و هیچ خدمتگار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چنان آن چوب خشک که بخواری بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش بسبب وی از وسخ بپردازند فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشائیم شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی‌اختیار فضائل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد بیت آنرا که نشان عشق باشد بر ناصیهٔ وی آشکارست دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر آمده زبان نصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تأمل نمایند و آنچه بر یکی را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد و معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسانست لاشک آنرا بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت ازو فائده گیرند فرد من آن چو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر گلها و لاله‌ها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بهره توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب نکند نه بنسب و اگر جمعی

بی‌هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی النسب بهنر درست باید کرد نه به پدر نسب نه سوی
از هنر خویش گشا سینه را * مایه مکن نسبت دیرینه را * زنده به مرده مشو ای ناتمام * زنده تو کن مرده خود را بنام
از پدر مرده ملاف ای جوان * گر نه سگی چون خوشی از استخوان * موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بجهت ایذاء او آزرده
او می‌باشند و در هلاک او سعی اوجب می‌دانند و باز که وحشی و غریب است چون از و منفعتی تصور می‌توان کرد باعزاز هر چه تمامتر
او را بدست می‌آرند و بر ساعد ناز از روی اعزاز باهتزاز می‌پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم
عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح
روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن
و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد
و شامت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد * فرد * همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
بران دیار که طوطی کم از زغن باشد * چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرمود و از جملهٔ خواص حضرت
گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست
و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه
و مشار الیه گشت روزی فرصت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یکجا قرار گرفته
و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته می‌خواهم که موجب آن را بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم
شیر خواست که بر دمنه حال هراس خود پوشیده گرداند در آن میانه شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او چنان شیر را
از جای برد که عنان تمالک از دست او بشد بالضرورت راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من
این آواز است که می‌شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان می‌برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد
اگر چنین صورتی باشد ما را درینجای مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی
دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین جهت از مکان موروث جلا کردن و از وطن
مالوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی بدان از جا برود
و پادشاه را باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی مستنزل نگردد و بهر

فریاد از جای بجنبد مصرع تا بهر بادی بجنبی پای دامن کش چو کوه و بزرگان گفته‌اند که بهر آواز بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری مخبر از باطن باشد فی‌الجمله هر چند فربه باشد بیک لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود در چنگل باز ضعیف ترکیب بماند و هر که از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که روباهی در بیشه‌ای می‌رفت بسوی طعمه هر طرف می‌گشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از آن برآمدی روباه زیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین می‌زد و قوتی می‌طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه‌ای بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ بیرون آمده روی بجانب طبل نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بر درخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ بواسطهٔ این جثهٔ قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و از این صورت بی‌معنی هیچ فایده بمن نرسید قطعه

دلی رفتار ست دائم و لیکن چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست

گرت دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست

و این مثل بدان آورده‌ام تا ملک بآواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر بیک درنگرند از آن آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید بنزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته‌اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود به ده طائفه اعتماد نکند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمز با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بی‌جرم جفا و ملامتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر وی تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریری مفسد که

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد
ششم گناهگاری که از ابنای جنس او را گوشمال داده باشند در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند
و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی در منزلت بر او جسته باشد و بروی
سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند دهم آنکه
بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طائفه بهتر خود
در میان باید نهاد و اصل این است که تا دین و دیانت و مروت او ثابت کسی را بارها نیازمایند او را اصحاب
وقوف سر خود نگردانند. **فرد** راز مگشای بهر کس که درین صحن خاک سیر گردیدم بسی محرم اسرار نبود
پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان و تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد
دور و اندیشه بعید نمود و این متشخص برکی می نماید و روزگاری دراز بر درگاه من بخیر و بهبود بوده و اگر عیاذاً بالله
در دل وی غبار آزاری خلیده باشد در محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت
بر من غالب یابد بجد بدست او رغبت نماید و بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه گرداند هر آئینه تدارک آن
از وجه تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار نبسته‌ام و از فحوای بیت حکیم **بیت**
بدنفس مباش بدگمان باش وز فتنه و مکر در امان باش تجاوز نموده‌ام اگر آفتی بدین سالت مترتب گردد
من سزاوار صد چندانم درین فکرت با خاطر تمام پریشان است می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیک ناگاه
دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و برجای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت **بیت**
تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ای شهریار جهاندار آنکه
آوازه او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد
و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت و هیبت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان
بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل
بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را
از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان

بظهور رسد بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ دمنه گفت ملک را
باید که کار او را چندان وزن ننهد و از عظم او این مقدار حساب نگیرد که من بقدر است نهایت کار او دانستم و بر کماهی
حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط
اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه بنزدیک
شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و بی تردد سخن در پیوست مصرع نخستین باز گفتش که کجائی و بدینجا چون
افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چون بود شنزبه صورت حال براستی باز نمودن آغاز کرد
دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه این بیشه و فرمانروای سباع این اقطار است مرا امر
فرموده فرستاد که ترا نزدیک او برم و بران سوال شتاب داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت در
ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی برفور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنید
بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت او
دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق که دل او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو روی
بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد
شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو قصه خود بتمامی باز گفت شیر فرمود
که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی
مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائده پر فائده رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده مثنوی
درین مملکت گر بگردی بسی بما در شکایت نه بینی کسی در اول بکاری که نیت کنیم نظر در صلاح رعیت کنیم
گاو وظیفه دعا و ثنا بتقدیم رسانید و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بربست و شیر نیز او را رتبه تقرب ارزانی داشته
روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام و مبالغه و اطناب می نمود و در ضمن آن بروی تفحص حال
و تحقیق کار او آورده اندازه رای و خرد و مقدار تمییز و تجربه او بشناخت شخصی دید که بکمال کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت
مثنوی نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس جهان دیده و دانش آموخته

سفر کرده و صحبت اندوخته شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید
و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف‌تر و درجت وی در حکم‌گذاری و فرمانفرمائی رفیع‌تر می‌شد تا از جملهٔ ارکان
دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او
از مرتبهٔ اعتدال درگذرانید و سخن او را وقعی نمی‌نهد و بهیچ حال با او مشاورت نمی‌نماید دست حسد سرمهٔ فرقت
در دیدهٔ دل کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افگند بیت حسد هر جا که آتش برفروزد
هم از اول حسود ابتر بسوزد خواب قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه‌اش بر داشت بشتاب
نزدیک کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم
و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکنت یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و رتبهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد
مصرع جان من خود کرده را تدبیر چیست آن تیشه خود بر پای خود زدهٔ و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته
و ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهی
زاهدی را کسوت فاخره و خلعتی گرانمایه داده دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزد
زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی می‌نمود تا بدین طریق محرم شد شبی فرصت یافته
جامه ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافت دانست که جامهٔ او برده در طلبش روی بشهر
نهاد در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر جنگ می‌کردند و سر و کلهٔ یکدیگر مجروح می‌گردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز چنگ چون
شیران درنده با یکدیگر در کارزار بوده‌اند و خون از اعضا و جوارح هر یک می‌چکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد
ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر ایشان محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد
زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده درگذشت شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود و از هر جانبی می‌گذشت برای
اقامت جائی می‌طلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می‌نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی
غریب است او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای افزار بکشود و در گوشهٔ از آن
کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی چند جهت فسق
و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان آنکه کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه‌گری آموختی

واز تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی و چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ هدف
رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی مثنوی
خرامنده ماهی چو سرو بلند ٭ مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ٭ ز سیمین زنخ گوی انگیخته ٭ بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرچهر ٭ ز مه طوق برده ز خورشید گوی ٭ با جوانی زیبا روی مشکین موی بد که گویی سرو بالای ماه سیمای
شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین پیشانیش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر
شورانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت روئی چگونه روئی چو آفتابی ٭ زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی
دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری بیک برج
اجتماع نمودندی و البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی
و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی فرد غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که درآئی بخیال دگران ٭ زن بدکار از معاملهٔ کنیزک بتنگ آمده و از قصور دخل بی طاقت شده با کنیزکی که
حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان برکف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد
در شبی که زاهد بخانهٔ او آمده بر ساعته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه
بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده یک سر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ
بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخار یکباره از دماغ
جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سرد شد مصرع هم در سر آن رود که در سر دارد
زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب که بدرازی شبیه بروز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه زاهد صبح
از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت عالی
رایت و یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آئینه رنگ
رفت برون آینه چین ز زنگ ٭ زاهد نیز خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن طائفه رهانیده
منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه خود
برد و قوم خود را به تیمار داشت او وصیت نمود و خود به ضیافت بعضی از دوستان رفت

و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی **فرد** بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن

خوبروی کین چنین باشد بلای جان بود و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر

آمیختی و بچرب زبانی سنگ خارا چون موم گداخته ساختی **مثنوی** فریب انگیزی از گیرائی گفت

که کردی پشه و سیمرغ را جفت باو ریسمان بکار کرده بجائی ریسمان تار کرده لبش در ورد و دودش سحر و نیرنگ

برون ساده بلباس و از درون رنگ زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب

شکر بی غوغای مگس ست و صحبت بی های و هوی شحنه و عسس **مصرع** برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو

معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن

مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در وهم زن و معشوقش شکی در دلش افتاده درین محل که

او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه در آمد و بخشمی تمام زن را از دن گرفت بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود

محکم بستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن

از روش مروت دور بود و بایستی که من شفاعت کردمی بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد

و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار **فرد**

یار اگر بر سر رسیدن بیار نرم ست گوئیا خوش که بنوشش نفسی می آید زن کفشگر او را بآواز حزین نزدیک خود خواند

و گفت **قطعه** آسوده دلا احوال دل زار چه دانی خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی شب تا بسحر خفته بپهلو تکیه تا زی

بیداری این دیده بیمار چه دانی ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی

ای یار مهربان حال زار من می شنوی و درد دل من معلوم می کنی این شوهر نامهربان بی جرم مرا اورا بدین

درد دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد و بعد از آن که مرا بسیار بزد بسختی تمام بدین ستون بست

اگر بنسبت من شفقتی داری و با یار من رحمی مرحمتی زود تر مرا بگشائی و دستوری ده تا ترا العوض خود

برین ستون ببندم و بزودی دوست خود را عذر خواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا

رهین منت خود سازی و هم دوست مرا ممنون گردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او

و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سر رشته عجب

شوهر و زن بجنگ افتادند و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد
و بران حال موقوف بیاید یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زده نشکرده برگرفت و بپیش ستون آمد بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفه که
بنزد یک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتیست مصرع عشرتگری کرده و محنت گر دیگ
چون زن کفشگر باز آمد و خواهرخوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بگشاد
و خود را بستون بست و زن حجام بینی در دست وی بخانه نهاد مصرع از تحیر گاه می خندید و گاهی میگریست
زاهد این همه صورتها سید وی شنید و بدایع العجیبها که از پس پرده غیب بظهور آمد حیرتش بر حیرت می افزود آمار زن
کفشگر ساعتی بیار امید پس دست بر کرد و دعا بدعا بگشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و به تهمت و افترا
گناهیکه از من صادر نیافته در گردن من بسته بفضل خویشتن بخشائی بینی مرا که زینت صفحه جمال است بمن بازده درو
مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار
این چه دعاست که میکنی و اینچه تمناست که بیداری دعای فاجران بدین درگاه قدری ندارد و حاجت بدکاران برین راه
صفت روائی نمی یابد بیت گرت هواست که کاری زغیب بگشاید زبان پاک و دل پاک هر دو می باید ناگاه
زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت
پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانیده مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد ساده دل
برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی
احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده به عذر خواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای
وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز
فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن خود را نیازارد و لبقیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که
البته دعای او را اجابتی هست بیرون نرود و آن زن حجام جانب بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد
بحیرت برو مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان
را درین باب چه عذر آرد و سوال جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد و درین میان

مهابتین و دیدن دریافت نمودن از غضب و در بعضی از کتب لغت نوشته که احساس نمودن و بس دیدن چیزی معلوم کردن از حواس احواس ظاهر ۱۲ یافتن ۱۲ صفح اغماض کردن بخشیدن جرم و عفو کردن گناه اغماض ۱۲

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست‌افزار بمن بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن در جواب گفتن
و در دادن دست‌افزار توقف نمود آخر استره تنها بدست استاد داد و حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن
انداخت و بسخنان شنیع گفتن آغاز نهاد و زن خود را بیفکند و آواز برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
درآمدند زن را با جامهٔ خون‌آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی
اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان‌افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی‌نمای آفتاب
چون جام جمشیدی درخشان شد **بیت** برافراخت رایت سپهدار شرق ✗ شه غرب در بحر خون گشته غرق
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمده بود بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان او
و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم پرسش با هم بجای آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید
که ای استاد بی‌گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت
عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی
درین کار تأملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته‌اند
و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده‌ایم قاضی
دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را شرحی و این معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده
و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته
نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه ننمودی
و از بی‌خوارگی درگذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان
شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بر آن فعل حرام مددکاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که
بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت **بیت**
چنین گفت دانای آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل بدان آورده‌ام تا بدانی که راه
این محنت خود بخود پیموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده **مصرع** آخر که نالیم که از ماست که بر ماست
دمنه گفت که راست می‌گوئی و این کار خود کرده‌ام ولیکن تو تدبیر خلاص من

وحیله‌گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده‌ام و قبول تعهد
بار تکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب برطرف می یابم و مدخل کردن خود را بهیچ وجهی نمی بینم
مگر هم خود در بارهٔ خود فکری فرمائی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند + دمنه گفت اندیشیده‌ام
که بلطائف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت اخراج
کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم هم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور
نمی باشم و نیز منزلتی توقع ندارم و زیادت از آنچه خدمت است داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند
معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرتی که بتجربه رسیده باشد
سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب
نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که
بحیلت و ریکاوی باشم تا پشت زمین او وداع کند یا ازین سرمنزل رخت بربندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که
انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بود حکایت آن حکایت دمنه گفت شنیده‌ام که دو گنجشک بر شاخ
درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده بر سر کوهی که آن درخت در پایان و
افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان
مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت گهی که پنجه بر مرغان کشوده + اگر سیمرغ بوده در ربوده
هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که پرواز آید آن باشه از کمینگاه بیرون جستی بچهٔ ایشان را
در ربوده طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان ترک آن منزل جلا نمودن
متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر مصرع نی روی سفر کردن و نی رای اقامت
نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان
خوش برآمده از اهتزاز ایشان بپرواز خرمی می‌نمودند ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبار
بساط نشاط در نوردیده با اضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان
ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح

سنه ترک کردن ۱۲
غذا
خوراک ۱۲
وقتی ۱۲

بملال استقصا نمود گفتند ای همسر ما از ما چه پرسی که آتش دل آن چه غایت است ما آنچه دیده پرسی که او در جهان یاست

پس قصه ظلم با شده بود فرزندان تفصیل با گفتند آن کبوتر گفت که گردن از حکم قضا و فرمان است و پیچیدن

از طریق بندگان نیست آنان سبب اسباب است بر در رادوا نی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده که هیچ گره در فع

این غا بسعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید بیم است که این بلا از سر ما دفع گردد و هم این بلا از دل ما بپرد کنجشک را

این سخن موافق آمد و کل ایشان همه حال بحکایان عرضه نمود و دیگر کبوتر با ما چون پرواز کردند چون قبیح رای او ببرد

در اندیشه آن افتاده که تا کی بار غم در دل خود را بگیرم بیت بی درد دل گرفت رهم دوائی دل نیافتم

دوائی درد دل اگر این سخن بشکل بیابم آخر بخاطر من آمد که بروم اندکی دل بغیر من برو قصه سخن خود باوی تقریر کنم

و علاج درد دل از وی طلب کنم قضا را مندی از مدد ان آتش بر آن و قضای حاجت طوفی می بود کنجشک را چشم بر وی

افتاد و آن شکل غریب دید عجب شد که در این آتش خود گنبنی است بیاد درد دل این مرغ بو العجب بیان کنم

شاید که او کار من گشاید در مرغ بی بیچاره را شاید خلاصی به سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت

بجای آورد سمندر با زبان نرم بدو پرسید که از حال تو آگاهم گفت آثار ملال بر بشره تو مشاهده

میرود اگر رنجی داری بگوی تا در دفع آن کوشیم کنجشک گفت اگر حالتی دیگرست

همراهانی ام از آن کنجشکان جفا دیده که حال خود را بر وجهی که اگر با سنگ خارا

گفتمی از درد من پاره پاره شدی با پیش سمندر قصه کرد و با هر کسی که شرح دهم داستان خویش

صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت

غم مخور که من این بلا از سر تو دفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با سر چوبدان باشد بسوزم

تا در منزل خود نشان و ده و بر سر فرزندان برو تا وقتیکه من نزد تو آیم کنجشک نشان مسکن خود بر وی بگفت

سمندر را از آن پریشانی باز داد و با اهل شاد و خاطری از بار غم آزاد رو به آشیانه خود نهاد چون

شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفت و کبریت برداشته متوجه آن منزل

شدند و بر سر آن کنجشک خود را بحوالی آشیانه رسانیدند مار با فرزندان از ان بلیه

غافل بر خود دست بر هم نهاده در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه

ایشان پنجه باز گشتند و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت در آمدند که
دست تدارک از اطفای آن نائره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر بظلم آتشی بر فروخت
چو زد شعله اول هم او را بسوخت + و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه او خود
ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان لشکریان اختصاص
داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او را از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را برو متغیر کردن بغایت مشکل
می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را بی اعتبار نسازند و سر گرا بردارند بی آنکه امری عظیم حادث
گردد از نظر نیندازند فرد چه سبب آب فرو می نبرد حکمت چیست + شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش + دمنه گفت
کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و دیگر یاسحان استحقاق هیچ داد داشته تا لاجرم از ملازمت همه
متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین جمله آفتهای بزرگ که ملوک را واقع است و حکما
گفته اند خطر ملک و آفت مملکت از شش چیز متولد بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای
و تجربه را خوار و حقیر گذاشتن دوم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیر
مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب
و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله
و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست و نادانی
ششم جهل و آنچنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادله فرماید
و آنجا که در قهر باید بست در لطف و مرحمت گشاید بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار + گه
جای گل گل باش و جای خار خار + کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین تیز نشسته و میخواهی که
از هم تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بهر کس بد و باز گردد
بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید + آفت آن زود بوی در رسید + و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید
مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را از آزار
دیگران محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده‌ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز بی رحمت خیره‌کش ز تلخیش روی جهانی ترش مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت‌پروری صافی‌دم و در مرتبهٔ عدالت‌گستری ثابت‌قدم شده‌ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم‌پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه + رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد + بشارتی بدل و مژده‌ای بجان آمد + القصه یمن معدلتش بجای رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر خورد و تذرو با باز در مقام انباز همبازی می‌شد واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند مصرع و چنان کرد بنیاد انصاف محکم + که گوگرد را پاسبان گشت آتش یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم بهر طرف می‌تاختم و بهر جانب نظر می‌انداختم ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش بهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی گریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسبی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسب نیز پاره‌ای راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من باخود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید قطعه نیک باش و بد مکن تنها که بد و نیک باز خواهی دید + میل نیکی اگر کنی همه جا + خویش را سرفراز خواهی دید + ور طریق بدی روی خود را پایمال نیاز خواهی دید + و این مثل بدان زده‌ام که از مکافات بداندیشی و از مقام بداندیشی بگذری مباد اگر شامت آن بتو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم‌کشم نه ستمگار و مظلوم

اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب
خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و او را قوت از قوت
تو بیش بود و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار
و اعوان بیشمار نباید نهاد و رای تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای او حیلت سازند غالب آنست که
بزور و قوت دست ندهد و بتوان نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود
که آب دندانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بچه ربودی
و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که
دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که
بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود
بمنقار خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن
خیره چشم امین باشد شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان قصد دشمن بر وجهی باید کرد که
دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهیخوار خود را خوار نکنی که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهیخواری بود بر لب آبی
وطن کرده و از مهمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی می گرفت و روزگار در رفاهیت
میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی
باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت فرد دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز ببازیچه برباد دادم و چیزی که در موسم پیری پایمردی
تواند نمود و یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فر
و زرقی بگسترم مصرع شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگین و آه زنان و
نالهکنان برکنار آب نشست خرچنگی او را از دور بدید بپیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت

ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که ماده معیشت
و سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا ازان سد رمقی و قوت لا یموتی حاصل بودی و ماهیان را
ازان نقصانی زیادتی نمی‌افتاد و اوقات من بدین پیرایه قناعت و خرسندی آراسته بود و امروز دو صیاد
اینجا بگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می‌باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی
ازین بیشترست اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل
از جان شیرین برباید داشت و بر تلخی مرگ پای نهاد خرچنگ که این خبر شنیده بر فور بازگشت و نزدیک
ماهیان رفت و این خبر بریشان چنانچه شنیده بود بازگفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ
روی بماهی‌خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت
چند انچه سراپای بهم می‌نگریم بر کار صفت ز عجز سرگشته تریم حالا با تو مشورت میکنیم المستشار مؤتمن
خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد
و تو خود میگویی که بقای ذات تو با ما بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس درین کار چه صواب می‌بینی ماهی‌خوار
جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده‌ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا این حیله
بخاطر میرسد که درین نزدیک آبگیری می‌دانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس
صور بر آیینه گیتی سبقت میگیرد و دانه ریگ در قعر او توان شمرد و بیضه ماهی در جوف آن توان دید با
غواص فهم بقعرش توان رسید و تند سباح وهم بساحل آن نتواند رسید و دیده دام هیچ صیادی بر آن آبگیر
نیفتاده است ماهی آن غدیر چنبر زنجیر آبستیه ندیده بیت آبگیری بسان دریایی ست لیک دریای بی‌پایانی ست
اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن راحت و عیش و فراغت توانید بود گفت نیکو رایی ست
اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی‌خوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرت ست از شما
دریغ ندارم اما فرصت تنگ ست ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان
تضرع نمودند و منت بسیار و قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی را بر داشته بدان آبگیر رساند پس ماهی‌خوار
هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران

در نقل و تحویل تعجیل کردندی و هر یک بر دیگری پیشی جستندی و خرچنگ بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان
می‌نگریست و بزبان هزار دیده بر حال زار ایشان می‌گریست و هر آینه هر که بمکر دشمن فریفته شود و بر سخن بدگوهر
اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزی چند بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن بگیر در سر افتاد خواست که تحویل کند
ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمن کلی تر از و نیست اولی آنکه او را نیز بیاران او
در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهیان دید
دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فروگذارد در خون
خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد
و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد قطعه چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر
بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری که گر مراد بدست آیدت بکام رسی وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری
پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک
حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت
و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال
اعلام داد و همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه
دمی حیات پس از مردن چنان دشمن گمان برم که ز صد ساله زندگانی به بمرگ خصم شماتت نمی کنم لیکن
دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسا کس بمکر و حیله خود هلاک شود
و وبال کید او بنص و لا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو عاید گردد اما من ترا وجهی نمایم که اگر بدان
کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و در رای
خردمندان اختلاف نتوان کرد فرد مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن
آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهیکه از چشم مردمان غائب نباشی می پری و غرض آنست
که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک لانه رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم را نظر

بروی افتند هر آینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او
سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده روی بآبادانی نهاده زنی دید پیرایه بر گوشه
بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربوده و چنانکه شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی
زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ باز رست مصرع خصم از میان برفت و شد انگشت ما تمام
دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت
و عقل و تدبیر بهم حاصل است بمکر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد
و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیه گرفتاری
روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه
در صحرائی ببوی طعمه می دوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته بود و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته
گرگ آنرا غنیمت شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او آشفته
بجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه او گرفته گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری
خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت که میدانم که آتش جوع امیر
سباع در التهاب است و نفس اماره بواسطه طلب غذا در غایت اضطراب و من با این جثه ضعیف و بدن نحیف
یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهی است که از غایت فر
بهی نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه
آب حیات است و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید
در آرم و امیر بدو ناشتائی شکند اگر خرسندی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقید ام مصرع
دیگران را در کمند آور که ما خود بنده ایم گرگ بافسون و افسانه او فریفته شده راه خانه روباه پیش گرفت
و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی و نقشبازی
وهم و خیال را سبق دادی مثنوی روبهکی چست و دغا پیشه بود یعنی که کمناجی آن بیشه بود
لعبت بازنده صحرا و ده دزد دکان برده ببازی فسره همدم صحرا افغان بود و ازو

هم سلک دوده زبان بود از دو دوره که گسستن شده از دیده گم و صحن فلک رفته بجاروب قدم و خرگوش با او
منازعتی قدیمی داشت و درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه در آمد
و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت بیت خوش آمدی کجا بودی بیا بنشین
بیا که سیدهٔ همت سپرده دیده بیا بنشین و خرگوش گفت از مدت دیرباز در آرزوی شرف ملاقات تو میباشم و بواسطه
موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفا پای بایدار ازان سعادت محروم می مانم و ریفی لاغر عزیزی که در
مستکراست پادشاهی سرفراز است و در عهد ملامت چیزی مرید نوازی از شهر تبرک بدین دیار تشریف
آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل
بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس شریفت معطر سازد اگر اجازت ملاقات است فبها
و نعمت و اگر وقت اقتضای آن نکند نوبتی دیگر قضا طلبوان شود فردا ازین در بازگردد چون بلای ناگهان
با فرود آید بیچاره چون دعای مستجاب روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات
نقش صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم
و هم از شربت ایشان و طبق ایشان ریزم مصرع کلوخ انداز را پاداش سنگ است
پس روباه نیز خوش آمدی چند بکار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم و در زاویه
سپرده عزیزان بسبب آن گشاده ایم تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصاً چنین عزیز
که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمایی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتگاری
کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه
هر کرا هیچ نباشد روزی خود میخورد ❊ گر چه او میزبان خوان نشین ❊ پس ترا منت مهمان داشت باید بهر آنکه
میخورد بر خوان انعام تو مهمان نشین ❊ ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را
بجاروب کشم و بجهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد
که صید او در روباه گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف
و درویش مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن

نیز مضایقه نیست آماده کار را باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بفر تنقیه شدن
روباه فرزانگی واو باز نجید که لکل جدید لذة تعریف بچم و شیم و تیزی و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ
دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خویش میگردد و خرگوش بواسطه اینکه مدتی با خود خیال خلاصی
می بست تا روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج
خاکهای آنرا بیرون برده و سرش با اندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که بوقت ضرورت
از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش روباه را استقبال کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک
اشارتی زایل گردد و پس بسر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن وصول ایشان
از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشفقتی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبه تاریک درآمدند قدم بر خاشاک نهادن
همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را
بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله اندیشیدن سود
و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور
و از غلبه من غافل و از بغفلت از پای در توانم افکند چه تیر غدر که از کمان دوستی کشایند جای گیرتر آید مگر
نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع مؤثر آمد و چون از کار او غافل بود با وجود خردی کیاست در ورطه
هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد
مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را منور گردانیدی
از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان فلک سرگردان **مثنوی**
روان آب در سبزه آبگون شده ÷ چو سیماب در پیکر لاجورد ÷ ریاحین و میوه بر اطراف جو
صبا عطر بیز و هوا مشکبوی ÷ و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا
و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت می گذرانیدند و در آن نزدیکی شیری تند خوی بلا
بود که هر روز نقاضی نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی
اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و خدم تو ایم و

هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از برای شکار توانی کرد و پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم
و تو نیز در جستجوی ما تکاپوی مینمائی اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت
اگر چنانچه متعرض ما نشوی هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت وظیفه مطبخ ملک می فرستیم
و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز قرعه افگندندی و بنام هر کدام از وحوش که
بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بدین حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را
هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن من ساعتی مهلت کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب
هیچ مضائقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمد از خشم
و خوش دندان بر هم می سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و شیر را بغایت تنگ یافت آتش گرسنگی او را باد نشانده
و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بیت تنور شکم دمبدم تافتن * مصیبت بود روز نایافتن * خرگوش دید
که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را آرزوی دل می طلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید
که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزم
ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و او را بستد چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک خوش و وظیفه پادشاه است
بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست و صید آن بمن مسلم نشنیده گر تو که هر شیر و بیشه *
ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شدم و از پیش وی
فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت مثنوی
من آنم که در شیوه طعن و ضرب * بشیران درآموزم آداب حرب * کدامین هژبر این دلیری کند *
که سرپنجه بر صید من افکند * پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل خود از او بستانم
و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و ادای نسبت ملک انواع سخنان چی ادایانه گفت و اگر
من خواستمی کاسه سر او را آبخورد دوران سجائی ساختمی فردا از خدا امیدوارم که با او در جنگ غلبه بینم و داد دل خویش
این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب روان گشت خرگوش
شیر را بسر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینه چین صورتها را درست نمودی

و بی خطا صفت حلیه چهره هر کس از نظاره آن آب شمردی و روی کسی نگاه نکردی که نقش عیبش
از صفحه ضمیرش نخواندی. گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است من از مهابت وی می‌ترسم اگر
ملک مرا در برگیرد خصم را بوی نمایم. شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را در آب بدید
پنداشت که شیر است و خرگوشی که وظیفه او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و جان [illegible]
[illegible] دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت باز گشت وحوش از کیفیت حال آگاهی داده [illegible]
قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر [illegible]
بود خوشتر از عمر نقد صد سال. و در آخر این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت [illegible]
حیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد [illegible]
هلاک او دست مده زنهار که درین کار [illegible] خردمند را آسایش [illegible]
سخن بدین کلمه باخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته گوشه [illegible]
[illegible] چون [illegible] با دل [illegible] پیش [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که [illegible] شیر از جای [illegible] گفت چیزی [illegible] گفت [illegible]
گفت آنرا [illegible] با شیر گفت [illegible] وقت [illegible] که [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] گفت
هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید [illegible]
نباید و مگر بعقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که [illegible] احوال [illegible] در مقام
نصیحت و نیکخواهی است باید چون داند که قائل [illegible] قبول
[illegible] منافع [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گشته‌ام و در استماع کلمات هر کس [illegible] پیش [illegible] بی تکلف آنچه
می‌خواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده [illegible] دمنه گفت من [illegible] جرأت
بدان یافته‌ام که بر عقل و دانش ملک و ثوق من بنهایت انجامیده و [illegible] پوشیده نیست که

[illegible]

من سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به فسک شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد فرد بحمد الله که ذهن شه محکیست که قلب و خالص با همی شناسد
شیر گفت وفور امانت تو ظاهر ست و آثار آن از جبین احوال تو باهر و اطلاق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد
و ریب و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است پس
هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم ست باید که در ادای حق و تقریر
صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد و حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد
و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش ازین
بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت
آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان برگشاد و گفت
بیت که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر خلوتها کرده است و بار کان
دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازهٔ زور و قوت و رای کیاست او بدانستم و در هر یک
خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم هیبت نه آن بود او که ما را در گمان بود خیالی داشتیم و لی چنان بود
و من و چه حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکمرانی و فرمانروائی او را ثانی خویشتن گردانید
در مقابلهٔ آن نعمت این صورت از و در وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد و هر آئینه بحکم
اِنَّ الْاِنْسَانَ لَیَطْغٰی اَنْ رَّاٰهُ اسْتَغْنٰی کسیکه دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور در قبضه
اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد نظم
کسی که گشتی ز چاه خمول برآرد رساند باوج قبول عجب گر نه دعوی شاهی کند سر سرکشان در کمند افگند
شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش که این چه سخن ست که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که
از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ او بر ملک روشن ست
و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند او را زود تر از پیش بر باید داشت
و اگر نه کار از دست تو برود و شاه از پای در آید و چارهٔ این کار بر وجهیکه ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر

و دشمن قاهر با بدان کی تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم کار باید کرد و اگر تأمل کند بیگمان که کار
بدانجا رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود ماری شد
برآور از سر آن مور مار گشته دمار مده امانش ازین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار
و گفته‌اند که مردم دو گروه‌اند صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه متحیر
و پریشان و مترددحال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که در اندیشه پیش گرفته است
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته باشد و آنچه دیگران در خاتمه کار یابند
او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر او از اول کار کرده مصرع اول الفکر آخر العمل
و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را حازم گویند دوم آنکه چون
بلا برسد دل از جای نبرد و حیرت و دهشت بخود راه ندهد و هر آینه برین کس وجه صواب
و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگر نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت
این سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده‌اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راهگذران مخفی و مستور آبش چون دل اهل اعتقاد
صافی و مشاهده‌اش طالبان چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر با نهر جاری اتصال داشت و درو سه ماهی بزرگ که
جهت سپهر از رشک ایشان ماهی غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام گرفته و یکی از آن ماهیان حازم
و دیگری حازم و دیگر عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود
بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پرکواکب شده فراش صبا بسیط زمین را فرشهای نگارنگ
و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته مثنوی چمن از نسیم صبا مشکبار
سمن را لطافت چو رخسار یار زباد سحر گل دهن کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز ناگاه دو صیاد
را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر کماهی دریافتند
با یکدیگر میعادی برای دام آوردن بنهادند و بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت
همراه شدند چون شب در آمد ماهیی که عاقل کامل بود و حزمی زیادت داشت چون بارها دست

زمانه جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام
صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد و بتوی خردمند دانا کسی اشناس که محکم نهد کار خود را اساس
کسی اگه خرمنش نباشد درست بنای همتش بود سخت سست پس سبک روی بکار آورد و بی آنکه با یاران
مشاورت کردی از انجانب که آب دوان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب
آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی
بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از
نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فسرد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و حکما
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمره رای در زمان آفت تمتعی یافت نرسد اما با این همه مرد عاقل
باید که از منافع دانش هیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت
و بر روی آب می رفت صیادی آنرا برداشت تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیلت
در جوی آب افگنده جان بسلامت ببرد بیت بیرای دوست گر خواهی رهائی که بی مردن نیابی آشنائی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان
چپ و راست می رفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل مقرر شود که در کار شنزبه
شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت قدرت به تیغ ابدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن
عمرش بباد فنا برداده دود از خان و مان او بآسمان باید رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم غدار
بسنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشیده سوابق
را بلواحق کفران مقابله داده و چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت
همچنین است ما نیکوئیهای ملک مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود
لئیم بدگوهر را وقتی کافل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید تمنای دیگر
مرتبه که شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش سر بر زند و بزرگان و شریران بوده اند که بنای خدمت سلطان بر اصل

بر قاعدهٔ بیم و امید ست چون از ضرر خوف ایمن گردد سر بشورد و دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال
مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند
چسان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عواطف خود چنان
محروم نباید گردانید که بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت
و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان
خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشد چه توانگری و ایمنی ایشانرا
بجود مشتغل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب
شکست قدر ملوک گردد فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم
شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این نیرنگ مصفا ست و صفحهٔ دلش از رقم
این خیال پاکیزه و مطهر او من با او پیوسته در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی مضرت من اندیشد
بیت چو دل پرورتیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را باید شناخت
که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد و کل اناء یترشح
بما فیه مصرع از کوزه همان برون تراود که در وست مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده
شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد
زدندی و طرح یگانگی افگنده بیت روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی گشتند
قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر
فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب
در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده عبور بر آب میسر نه و طاقت
فراق اصحاب ممکن نه بیت تو میروی و من خسته باز میمانم عجب که بی تو بمانم عجب همی مانم کشف گفت هیچ غم مخور که

تکن ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل سانم و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلاسے تو
سازم که حیف باشد بدسگالی یاری بدست آورده بآسانی از دست دادن فرد ای دوست بیا بهر چه داری
یاری بخر و هیچ مفروش + پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افگند در اثنای شناوری
آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد و پرسید که این چه صوتست که می‌شنوم
و آن چه عملست که تو بدان اشتغال می‌نمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن تو آزمایش میکنم
کشف بر آشفت و گفت که ای بی مروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر انگنده‌ام و به پشتی کشتی پشت من
از این آب می‌گذری اگر الزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را رعایت نمی‌نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه
محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش ترا در پشت خارا مثال من تأثیری نخواهد بود فرد
تا آلتست که دست و الخ درشکند + هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار + عقرب گفت معاذ الله که
مثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذر دیا گذشته باشد بلکه ازان نیست که طبع من
مقتضی نیش زدن است خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینهٔ دشمن قطعه هر کرا عادت ذمیم بود
بی ارادت ازو شود صادر + نیش بر سنگ میزند عقرب + گرچه بروی نمی‌شود قادر + کشف با خود اندیشید
که حکما راست گفته‌اند که نفس خبیث را پروردن آبروی خود بر باد دادنست و سر رشته کار خود گم کردن بیت
در خاک ریختن زر نفیس دریغ نیست + با ناکسان دریغ بود لطف مردمی + سخن بزرگانست که هر کرا در اصل
خود نصیب نیست امید از هیچ نصیبت چه حرام است بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند بذنا کرده نیکی
جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه بد اصل را چگونه توان کرد تربیت + کش در درون جامه چرا بر پرورد
حنظل بتربیت ندهد طعم نیشکر + گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد + و باید از این سخن بر ضمیر منیر ملک
گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خست ذات وی اندیشه ناک باید بود و نصیحت
نیکخواهان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت و بیجا باشد
التفات ننماید بعواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که
فرموده طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی

بر روی استیلا شیر یابد و ناصح از روی درشتی سخن اگر گفت چنانکه حضرت [illegible] بر شیر [illegible]
و تنها باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک [illegible]
خوار شمرد و اگر [illegible] پیش آید [illegible] و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن [illegible]
متهم گرداند و حال آن [illegible] [illegible] ایشان [illegible] [illegible] [illegible]
و آنگه که بدین [illegible] [illegible] کردی و دیگران [illegible] [illegible] شیر گفت سخن [illegible]
از سر عداوت [illegible] و [illegible] قول ناصح به درشتی [illegible] [illegible] دشمن [illegible]
از وی چه کار آید و او [illegible] طعمه من است [illegible] [illegible] [illegible] گوشت او [illegible]
گوشت ما حاصل شده [illegible] اجزای نباتی [illegible] [illegible] [illegible]
مقابله من [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عنایات [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
و شیر گفت [illegible] [illegible] [illegible] طعمه من است [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مکر و دستان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
اگر [illegible] [illegible] بسیار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] اتفاق شیر [illegible] [illegible] شیر گفت سخنان تو در دل من جا
گرفت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] در مجالس و محافل [illegible] [illegible] اخلاص [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] گردم

سخن من در دلها مردود و عهد من از خاطرها بی‌قدر شود بیت هر کرا که خود برانی ز پیش نتوانی باز خوانی آری
دمنه گفت ای صاحب تدبیر درست نیست که چون از دوستی بدشمنی ظاهر گردد و آن عهد سگالی از
مهتری مشاهده افتد بی اهمال اطراف کار نموده فراهم آرند و دفع او بر وفق مراد ایشان و پیشتر
پیشتر از آنکه خصم فرصت یافته باشد برای وی شاهی مهیا سازند و با وجود آنکه نادان را آدمی متعد
قدیمی باشد و از وی انواع فواید و اصناف منافع بوی رسیده چون دیگرگونه شد جز قلع از بیخ او شفا نتوان یافت
و دلیل بر آن تحمل ماده ... چون ماده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت
و آنکس که دل از مودت شما بگرداند اگر خود مثل جان تو باشد کم از آن گیر ... شیر اثر کرده گفت
کاره ... صحبت شنزبه او دیگر با او ملاقات ... جمله ... بان بکسی ... تا بی من
بر وی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود ... که اگر این سخن بشنزبه رسد حال بر ... دست
شیر ... گفت ای ملک این ... خصم ... و ادم
سخن ... باقی است ... از خزانه اقتدار ...
سخن ... گفت ... گفته ... نتوان ... سخنی که ... از کمان ...
دان ... آید این ... و ... هر چه ... بزرگی گفته است ... جان ...
و دل ... ولایت ... سخن ... تا در درج گویائی ... خاموشی ... باشد
سکه ... بر ... نهاده و ... همه ... و ... حیات ...
اما چون ... بلاغت ... آید ... صحبت ... که ... سخن ...
خواهد شد ... و ... چه ... نکته ... عقد ...
گشاده ... سخن ... انگیز ... قطعه گر ... سخن ...
بضاعتی ست ... نشان ... گفته ... بدل ... با جان آرد
ولی بسی ست که گوینده ... بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسیده
... خود ... شیر ... جنگ ... بر ... گناه

ظاهر عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را
بسیاست پنهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن بی وضوح یقین در تضییع
حقوق ایشان سعی نمودن سبب خود تیشه بر پای خود زدن باشد و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت
یکسو شدن و قطعه باشد پس باید که بشرع ثبت کرد بی بینه شاهد فرمان نداد که چون مقتضای حکم او
الهی جاری شد ناگهی جان نبرد دمنه گفت هیچ گواهی آن باب فرمان ایزد از فرستادگان ایشان نیست چون امکان از ما
باید ملک را باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدت او در طلعت او پیدا باشد و زشتی نیت او در صورت ناخوش انظر
خواهد بود و علامت کجی باطن آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید و مجادلت را
آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد آیینه غبار شبهت از رخ حقیقت
منتفی گشته و خیمه گمان بمرتبه یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او ازین جانب آتش بالا
گرفت خواست که آن را ببیند و از طرف دیگر نیز شعله فسادی برافروزد بیت میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است • فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشاره شیر و مشورت باید یا از بی گمانی دور افتد
گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم تا از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده
بعرض رسانم شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت
بجای آورد شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز ملاطفت و تملق کرد و گفت ای دمنه چونی مصرع یاد بیدار کز یار نیاید یاد
روزها است که دیده دوستان بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبه یاران را بآثار وصال و مصاحبت و ملاطفت گلشن
نگردانیده فرد بعمر با تو نفسی یاد و بستی نکنی کجا رویه اندکه یاد نفس ما نکنی • دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات
محروم بوده ام اما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری
و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل سجده بان چها ساخته ام • پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام
دوری از بی عزلت و گوشه خلوت بوظیفه دعا و ثنا که سبب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده
و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نبوده
و اسیر فرمان دیگری باشد تو یک نفس بی بیم و خطر نزند و یک دم نگذرد که بر جان و تن خود

هراسان و لرزان نباشد و سخن بخوف و فزع از وی صادر نشود و چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی
بیگانه و آشنا در نه بندد رباعی از فتنهٔ این زمانه شورانگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز ور پای گریختن نداری باری
دستی زن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه سخن از رین وشن تر باز نمائی و تفصیل این اجمال را بیان فرمائی
تا نفع سوعظت تو عام تر و فائدهٔ کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز ممکن نیست
اول مال دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع بلیمان بی مذلت و مصاحبت
بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس از خمخانهٔ دنیا جرعه ننهد که سرمست و بیباک نشود و عصیان
از گریبان تجبر و تکبر برنیارد و کسی پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که بانواع فتنها
مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبة الامر پشیمانی بار نیارد و کسی مردم دون و سفله توقع نکند
که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بیرون آید مثنوی
صحبت شاه را از روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس
بچنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیک تر پریشان تر
و درین باب گفته اند بیت
بدریا در منافع بیشمارست وگر خواهی سلامت بر کنارست
شنزبه گفت سخن تو
دلالت بران می کند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت
من این سخن به نسبت نفس خود نمی گویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت
بر جانب خویش ترجیح مینهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق
اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکثر آن درین مدت
بوفا انجامیده و من چاره ندارم ازانکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو برسانم
شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زود تر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه
از دقائق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است
که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است
وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و یک روز راتبهٔ خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت
من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می شناختم آمده ام تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را

برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجب است باو رسانم. فرد

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم / تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

حالا صلاح وقت در آن می‌بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله از این ورطه خلاصی نمائی و بلطیفه از این بلا نجاتی دست دهد. چون شنزبه سخن دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ممکن نیست که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تیز گمان صدق بر خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفهٔ نابکاراند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و درازدستی چیره و دلیر و ایشان را بارها از نوع انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه از آن باب در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه شومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ بط و خطای او در تجربه بدین معنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارتیست وافی. دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت بدین خیال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل تشنه است از تماشای سراب محصول متلاشی گشت اندیشه از تفحص منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفته بیکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بدان التفات نکردی ع مَن جَرَّبَ المُجَرَّبَ حَلَّت بِهِ النَّدامَة و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی. مثنوی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر
هر دو گون زنبور خوردند از محل / زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی شد خون و زان دیگر مشک ناب

دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آن که سلاطین را عادت بود

که بی استحقاق کسی را برتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی بخاطر غرضه تلف و تاراج سازند

قطعه
شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد

شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت ست بهیچ دست آویزی پای قرار جادهٔ استقامت نتواند پیمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت آنرا رفع توان کرد و اگر عیاذًا بالله آنرا سببی نبود و تا بزرق و اقرار تغییر مزاج او داده باشند دست تدارک از ان قاصر و اندیشهٔ تلافی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع ست خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و سماجت شمرده و هیچ یک ازینها که از من صادر شده خالی از فائدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده و بهیچ حیثی گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد [illegible] دارو سبب درد شود اینجا چه امید ست زایل شدن عارضه و صحت بیمار و اگر این هم نیست ممکن ست که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان و خوش آمد گویان را بمحرمیت اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر ست و از تقرب ملوک با من و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار ست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند که اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی شعلهٔ سیاست نیز خرمن [illegible] ستمکاران را می سوزد و خرد کامل برین متفق ست که هر که با آتش نزدیکتر خطر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بیخبر اند تصور [illegible] گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنان ست

ط نام جای و غریب [illegible] ۱۲ ط نام مشهوریست [illegible] ۱۲ ط [illegible] ۱۲ ع [illegible] ۱۲ ط [illegible] ط [illegible] سوزانیدن ۱۲

چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که
هزار ساله عنایت با یک ساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی بمباحثه در پیوسته بود و مجادله
آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه بنا
بمضمون اِنَّ حُسنَ العهدِ مِنَ الایمانِ دلیل کمال ایمان ست و بنا مردی و مروت نیز اقتضای آن میکند
که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگ که وفای بر پا نیستش
بهتر از آن کس که وفا نیستش + مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده
کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان در بارهٔ تو چندین تلطف می نمایند و بی زحمت
و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات از آن بود می باید مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست
قیام میکنند و بدولت ایشان تو بتنعم و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مائل میشوند از پیش و پس ایشان گریخته بام ببام
می پری و گوشه بگوشه میروی بیت خوبی که نمی شناسی + و زمنعم خویش می هراسی و من با آنکه جانور
وحشی ام اگر چند روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاه داشته صید کنم و بدیشان
تسلیم نمایم و هر چند دور تر رفته باشم بمجرد آواز یکدیگر پرواز کنان باز آیم فهم و مرغ دست آموز را چندانکه دور افکنند
بانشاط بال بر آید باز چون گو بیدیا + ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از انست
که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیدهٔ و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا مشاهده نمایی
هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام می گریزم تو کوه بکوه می گریختی و این مثل برای آن آورده ام
تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان
دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی + دمنه گفت همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامگاری
در حق تو اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار ست و سلاطین از ارباب هنر بهیچ وقت
بی نیاز نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب تیز تگ را

عنوان بالضم و بالکسر دیباچه کتاب و نشان
آن و اول چیزی و اینجا بمعنی دلیل

هنروی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است

و طاوس از حسن جمال بال برکنده و شهرسار قطعه و بال من آمد همه دانش من + چو روباه را موی طاوس را پر

هنر عیب من شد و گرنه سمر را + نه از خاک بالا از گهر بودی افسر + و تیر آینه چون بی هنران از هنرمندان

بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کرده در تفتیح حال اهل هنر

چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت

در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است باعث شقاوت و مادهٔ نکبت گردانند

فرو چشم بداندیش که برکنده باد + عیب نماید هنرش در نظر + و بزرگی درین باب فرموده است مثنوی

گر هنری سر زمیان بر زند + بی هنری دست بدان برزند + کار هنرمند بجان آورند + تا هنرش از میان آورند

و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیدهٔ انصاف چو بینا بود + در نظر دگر چه که بینا بود

رسم بزرگان بود انصاف کار + کار خسان نیست بجز خار خار + و آنکه ندارد دل حیرت پذیر + تهمت اشمینه نهد بر حریر

دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر مآل کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر آن موافق نیست

هیچ مضرت ازان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله

دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصرع تقدیر چه سابق است تدبیر چه سود + دمنه گفت مرد خردمند در همه حال

میباید که فکر دور اندیش را پیش روزگار خود سازد و هیچ کس بنای کار خود بر خرد نهاد که نه بمقصود ظفر یافت شنزبه

جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری گردد

با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر

رهائی متصور نیست بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت + همه فکر و تدبیرها را بسوخت

و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی به نفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را

تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی ازان حکم بر ایشان پوشیده شود و اذا جاء القدر عمی البصر

بیت بوقت نفاذ قضا و قدر + همه زیرکان کور گردند و کر + مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیدهٔ

و مناظرهٔ ایشان استماع نکردهٔ دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت

آورده‌اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه‌تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال
بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح‌افزایش دماغ جان را معطر ساختی مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی
گلش سیراب از آب زندگانی * نوای عندلیبش عشرت‌انگیز * نسیم عطربیزش راحت‌آمیز * و بر یک گوشهٔ چمنش
گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر وی گل رنگین چون عذار
دلفریبان نازک‌خوی و رخسار سیمین‌بران سمن‌بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی آغاز
نموده گفتی فرد گل زیر لب ندانم چه میگوید که باز * بلبلان بینوا را در فغان می‌آورد * باغبان روزی
بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی بر صفحهٔ گل می‌مالید و شیرازهٔ جلد زرنگار اوراق او را بمنقار تیز
از یکدیگر می‌گسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد مست شود * سر رشتهٔ اختیارش از دست شود * باغبان پریشانی
اوراق گل مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگرسوز بی‌قراری
در آویخت روزی دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل مصرع داغ دیگرش بر سر آن داغ نهاد
روز سوم باز بحرکت منقار بلبل مصرع گل بتاراج رفت و خار بماند * خار خاری از بلبل در سینهٔ
دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت
بلبل بی‌دل طوطی‌وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من
مائل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر
طربخانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت
فرد تا کی آزاری مرا یا رب نمانی ای رقیب * تا بکی پوشی رخش یا رب برافتی ای نقاب * هیچ
میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات
همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان نوحه‌گری
و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می‌نالم بیت بنال بلبل اگر با منت سر یاریست *
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست * بلبل گفت ازین مقام درگذر و بیندیش که من بدین مقدار
جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته‌ام تو که دلی را پریشان سازی حال تو چون

خواهد بود مثنوی گنبد گردنده ز روی قیاس + هست به نیکی و بدی حق‌شناس + هر که نکوئی کند آنش رسد
ور بدی کرد زیانش رسد + این سخن بر دلِ دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل به زبان شکر آزادی کشاده
گفت چون با من نکوئی کردی هر آئینه بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه
در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بجای آورده
سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زمین می‌بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت
تو ندانسته اذا نزل القدر بطل الحذر مصرع با قضا کارزار نتوان کرد + چون قضای الهی شرف نزول یابد
بصیرت را روشنی نماند و نه تدبیر خرد نفع رساند مثنوی بسر پنجه دستِ قضا بر مپیچ + که دست تو قدرت ندارد ز هیچ
نباشد حذر با قدر سودمند + هر آنچه از قضا آید آنرا پسند + و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من
حریف دستِ قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست + دمنه گفت ای شنزبه آنچه من بر یقین دانسته‌ام و علی القطع معلوم کرده آنست
که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوک است بلکه کمال بی‌وفائی و غدر
او را بران میدارد که جباریست کامکار و غداری بدمزاج و مکار و اوائل محبت او حلاوت زندگانی بخشد
و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر وی نقشهای رنگارنگ
آراسته و درونش پر زهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده بیت همه رنگ و رنگ است مکر و فریب +
نه صدق و مروت نه صبر و شکیب + شنزبه گفت زمانی طعم نوش کرم چشیده‌ام هنگام زخم نیش ستم است
و مدتی در طرب و راحت گذرانیده‌ام حالا وقت هجوم محنت و غم فرسای دل مزهٔ وصل چشیدی بچشید +
اکنون الم فراق می باید دید + بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لایق صحبت
شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من طعمهٔ اویم چرا میبایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید
و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستی افگند بیت من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا
اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا + اما تقدیر الهی و دمدمهٔ تو ای دمنه مرا درین ورطه
هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم

یعنی مکر و حیله و فریب ۱۲
از کشف برهان سراج و غیاث اللغات
ای کفایت کند ۱۲

و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتش برافروخته ام
هنوز دودی به پیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام مصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست
و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فزونی نماید بشبانکی ماند که بکوه الماس رسید و بهر ساعت
نظرش بوصله بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بیشتر برود تا بجائی رسد که مطلوب بدست آید
اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پایهای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشه حرص
مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام دران کوه هلاک شده صید مرغان مقام گیرد فرد
از زیادت طلبی کار تو آید بزیان * سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب * دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده
گفتی و هر بلائیکه بکسی رسد منشای آن حرص و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دل است
طامع همه جا و نزد همه کس منفعل است * گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و هر که
سودای شره در دماغ جا گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت حرص و شره بامید دولت
در ورطه نکبت افتاد و بسوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجه
پلنگ مار از نهاد او بر آورد شتربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت صیادی روزی
در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان بهر جانب
جلوه مینمود صیاد را موی او خوش آمده بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت
که در پی روباه استاده سوراخ او دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری
بر بالای آن تعبیه نموده خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد
و بوی آن جیفه او را کشان کشان طلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رائحه این جیفه دماغ آرزو معطر است
اما بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند
و خردمندان شروع در مهمیکه امکان فتنه درو متصور بوده ننموده **فرد** هر کجا خطه مشکلی باشد
جهد کن تا برون خط باشی * و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود که
در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی **قطعه** مر ترا چون دو کار پیش آید

کرندانی کدام باید کرد ☆ آنکه در وی منفعت خطر است ☆ آن ترا بر خود حرام باید کرد ☆ وانکه بی خوف و بی خطر باشد
بهانت قیام باید کرد ☆ روباه این فکر کرده از آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت در این اثنا پلنگی
گرسنه از بالای کوه در آمد و بسوی مردار خود را بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید
تصور کرد که روباه است از نهایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت پلنگ بخیال آنکه او را
از خوردن مردار منع خواهد کرد برجست و کشمکش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع
بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده
و بنده را اسیر افگنده میسازد ☆ فرد ☆ زیاده از سر رشته از یک لکه بدست آری ☆ بخاک پای عزیزان که در دسر باشد
شنزبه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت
با کسیکه قدر آن نشناسد و خدمت شخصیکه قیمت آن نداند مشابه است با آنکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شوره
پراگنده کند یا در گوش باد رزاد از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا صورتگری به
هوس نقش الدو ناسل عشق بازد یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند ☆ قطعه ☆ ز بادشاه و فا جستن آنچنان باشد
که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی ☆ نهال بید ترا میوه کی بخواهد داد ☆ هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی
دمنه گفت از این حدیث در گذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را
دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما ندیمان او در هلاک من میکوشند
و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین است میل شاه این تر از دهی زندگانی من بکنه فنا مائل تر است بلی بقا چطالمان
مکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده دست بدست هم دهند و یکرویه قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را
از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی
پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی در آن
حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف به طلب علف می پوئید گذرش بر آن
بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کما

احوال پرسیده و بعد از وقوف بر آن از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت فرد
پیش ازین در کار خود اختیاری داشتم * چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت * آنچه ملک فرماید هر آئینه مستلزم
صلاح بندگان خواهد بود مصرع صلاح ما تو به دانی از ما * شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت ما
مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر می برد تا مدتی بر آن بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی
شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار زده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر را
جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد و گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان
او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود و مقتضی عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد
چون ایشان را بدان صورت بدید متأثر شد و گفت رنج شما بر من از زحمت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی
صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند
و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر در بیشه ما را چه فائده نه ملک را ازو منفعتی نه ما را
با او الفتی حالا شیر را بر آن باید داشت که او را بشکند و دو سه روز ملک از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید
و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده
و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود دست
خدای و خلق ازو ناخشنود مثنوی هر که درو طرح خیانت گریست * دین وی از عهد دیانت بریست
سکه مردی ز دیانت بود * قلبی مردم ز خیانت بود * زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را
از عهده این عهد بیرون آورد و شما جائی نگه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفته بایستاد که هیچ
شکاری نشان گردید و از صیدی خبر آورید زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت
حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت
مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت
این شتر در میان ما اجنبی است و آزاد در مصاحبت نفعی متصور نه مجملا الوقت را صیدی است
در دست آمده و شکاری است بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان

که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر نپندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت یکبار فرو میگذارند قطعه

اهل زمان را که وفا نیست یار شان + مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان + سگ به ز گربگان خموشی که از جبل
جز بر کنار سفره نباشد شکار شان + شکستن عهد در کدام مذهب جائز است و به زینهار دادهٔ خود قصد کردن
کدام ملت روا فرد هر شاخ پایدار که از تست سربلند + مشکن بدست خویش که انهم شکستِ تست + زاغ گفت

من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ بادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیم را فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد را از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افگند و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم و در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این بادشاه کامگار روز بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند لیکن کشتن شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از انجا که ساده دلی او بود با افسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نهج که رقم ذکر یافت قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت

شها در جهان کامرانیت باد + ببزم طرب شادمانیت باد +

راحت باصحت ذات ملک متعلق ست و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سدرمقی حاصل می تواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود مصرع

تو کئی تا که در آئی بشماری باری +

زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال آغاز سخن کرد و گفت فرد

ایا شهی که بهنگام کین سوال اجل + زبیم تو ببرد روزنامهٔ آجال +

مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون او از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که تا
جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک را طعمه ساخته
از اندیشهٔ چاشت فارغ گرداند دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود
اما گوشت تو بوی ناک و زبون و ناسازگار است مبادا که به تناول آن رنج ملک زیاده شود و شغال خاموش شد
و گرگ پیش آمد و زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوند یاری تو باد * عدو روز هیجا شکاری تو باد
تن خویش را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان اجزای مرا در بین دندان جای سازد
یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قائم مقام سم هلاهل
باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالاظهار گسیخته بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شرایط
دعا گفت فرد ای شاهی که گشاد دست چرخ فیروزه * بر آستان تو درهای فتح و فیروزی * تن بر داشتهٔ این حضرت
و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم یا راتبه خوان او را می شایم بجان مضایقه نیست بیت
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم * ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم * دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از
فرط شفقت و صدق عقیدتست فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت بر همت تو باد
که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت هست جوانمرد و هم صفدر او
کار چو با جان فتد آنجاست کار * پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزده تا اجزای او را پاره پاره
ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود
دمنه گفت این چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از جواب سخن نیست الا جز جنگ و جدال
و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهادت داخل است و فیض
و من قتل دون نفسه فهو شهید مر او را شامل دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است باری بنام و
ننگ کشته شوم و به حمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست * مرا نام باید که تن مرگ راست
دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و به هنگام حرب مسابقت روا ندارد که البادی اظلم
و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت

گرد افهام خصم سر آید و دفع بنا قیست بملاطفت اولی شناسند مثنوی فریب خوش از خشم ناخوش بهست
برافشاندن آب بر آتش به است * مرادی که در لطف گردد تمام * چه باید بسوی قهر دادن لگام *
و دیگر دشمن ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید
و بعد روز برق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن بآب تدبیر فرو ننشیند و تو خود بسیاط شیر راه دانسته و استیلای او
از شرح و بسط مستغنی ست پس از دشمنی او حساب انجام گیر و از غائلهٔ حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد
و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت این جا جائی تر و نزهت و دلکش ست حالا
تحویل ازین محل محال می نماید بیضه همین جا باید نهاد ماده گفت این جا جائی تامل ست چه اگر دریا موجی بر آورد
و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل دریا
این دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بی حرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند
انصاف از وی بتوان ستد **فرد** چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد * من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک *
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لائق ست و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا
را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می آئی **بیت** تاراج خود ترکتازی کنی
که گنجشک باشی و بازی کنی * ازین اندیشه در گذر و از برای بیضه محلی امین و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت
من مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید
طیطوی نر گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آئینهٔ صافی
عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و حکم
مجاورت سر رشتهٔ حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جانگی انجامیده و دیدار بهم خوش کرده عمر به فراهت
بسر می بردند **بیت** خوش ست عمر که بر روی دوستان گذرد * خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد * ناگاه دست روزگار

غدّار بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرآت
اوقات ایشان نمودن آغاز کرد ع وأيُّ نعيمٍ لا يُكدِّره الدّهر + مثنوی خوش ست از جام وصل دلبران می
ولی هستش خمار هجر در پی + برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان + که سنگی نایدش در زیر دندان + دران آب که
مادهٔ حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلّی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون
بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند قطعه
سفر بهتر آنرا که در جای خویش + دلش از غم این و آن ابتر ست + که هر چند رنج سفر بد بود
ولی از جفای وطن بهتر ست + پس با دل پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان
نهاده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد + چشم بد ایام چه گوییم که چها کرد + سنگ پشت از سوز فراق
بنالید و بدردی تمام فریاد بکشید که این چه سخن ست و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم
بچه نوع زندگانی میسر تواند مثنوی ای بی تو حرام زندگانی + خود بی تو کدام زندگانی +
هر زندگی که بی تو باشد + مرگی ست بنام زندگانی + و بعد ما که مرا طاقت وداع نیست تحمّل بار فراق چگونه
خواهد بود فرد هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور + دل از تصور دوری چو بید لرزان ست + بطان جواب دادند که
ما را نیز جگر از خار مفارقت ریش ست و سینهٔ ما را بالتهاب زبانهٔ آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما
نزدیک ست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت
اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت + کسی ز روضهٔ جنت باختیار نرفت + سنگ پشت
گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر ست و معیشت من بی آب ممکن نباشد
این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید فرد
تو جان منی و عزم رفتن داری + چون جان برود این تن بیجان چه کند + گفتند ای دوست یگانه و همدم
فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیاده ترست و غم افتراق تو دل ما را موجب مزید ملالت و نکایت ما هر جا که رویم
اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود
و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور و دراز کردن

مشقتیست و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر بر این تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت برچه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دل از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت [illegible]

ناید ز دل شکسته تدبیر درست * گفتند ای یار عزیز یا درین باب از تو سخنی فهم کرده ایم و تهتکی و سبکسنگی یافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمایی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من بود بوفا نرسانم فرد

عهد بستم که سر از عهد نه پیچم هرگز * شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم

بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگویی چه هر کس که چشم بر ما خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چندانکه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و بنیک و بد زبان نگشایی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه

بپیری رسیدم در اقصای یونان * بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا * اگر راست پرسی خموشی خموشی

ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه می برند چون مثل آن صورت در آن ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی خموش بود آخر دیگ غیرتش در جوش آمد طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید * لب گشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن قطعه

نیکخواهان دهند پند ولیک * نیکبختان شوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه توام * ور تو بدبخت کی کند تاثیر

و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ فلاحت خود گشوده فرد

آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش * بسیار بخاید سر انگشت ندامت

طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم

اما مترس و جای نگاه دار که مردم بددل و ترسنده هرگز بمراد نرسد و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب
ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات
برآوردند دریا موج زده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمد
و باز گفت که ای خاکساری من دانستم که به آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من
زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر سر عهدم
که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت
و از هر صنف سرکرده که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت
و معاضدت نمود بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایت ست
هنگام دستگیری و وقت عنایت ست + اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من
از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند این قاعده مستمر گشت و این رسم
تقرر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و این مسکن را پدرود باید کرد فرد با صد خاری بباید ساخت با خار غمش +
یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد + مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال شده پر در پر بافتند و بملازمت بارگاه
سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر
پروای زاری مظلومان نکنی و غم مهجوران نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده و منشور پاسبانی ایشان
بدیگری حواله خواهد بیت غم زیردستان بخور زینهار + بترس از زبردستی روزگار + سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم
و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غائله شد مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل
دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف
و صنوف ایشان را میزان گمان و امکان نسنجیدی قطعه همه سبا زرو تند و دلیر و خون آشام +
همه دلاور و رزم آزمای و کینه گزار + فگنده در بر خود درع و جوشن از پر و بال + کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار + بحوالی دریا رسید
نسیم صبا که از سلسله جنبان موج ست آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت
با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان ططوی را باز داد غرض از ایراد این افسانه

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن بمقدار قامت کاری آید که نیزه
دراز قد در آن عاجز بماند و جذوه آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه یابد بی ملاقی گرداند و بسوزد و حکما گفته اند که
دوستی هزار تن بمقابله دشمنی یک شخص نباید فرد دوستی را هزار شخص کم است ✤ دشمنی را یکی بود بسیار ✤
شنزبه گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند
مصلحت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی ببینی که خویشتن را افراشته
و دم بر زمین میزند و شعله خشمش چون آتش از چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی از ینها
مشاهده رود هر آئینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان
و تازه دل روی بکلیله آورد و بعیب بیچیزی که شادی بیش از غم دیگران بود ✤ صدق و فا بجوار و کرم بر کران
کلیله گفت کار بکجا رسید دمنه جواب داد ع از بخت شکر دارم و از روزگار هم ✤ بحمد الله که فراغ
هر چه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد و مرا این مسافت روزگار هم زبان شکافد
مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند فرد خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ✤
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند ✤ پس هر دو بنزدیک شیر رفتند و اتفاقاً بر اثر ایشان نیز شنزبه برسید چشم شیر بر گاو
افتاد و دمنه بیکبار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد و دندان از نهایت غضب بهم می سود
شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت ملازمت سلاطین هم
بمهم خانه مار و همسایه شیر می ماند اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و این دیگری دهن بگشاید فرد
لکن ملازمت پادشه گران ترسم ✤ که هیچ صحبت سنگ و سبو نشود ناگاه ✤ این می اندیشید و کار جنگ را می ساخت
از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده فریاد و خروش و فریاد در
عرصه زمین و فضای هوا انداختند قطعه ز غریو تمامی ایشان خروش سباع ✤ در آن دشت بیشه پریشان شده
یکی در شکاف کمین میرمید ✤ یکی زیر خاشاک پنهان شده ✤ کلیله آن صورت دیده روی با دمنه آورده گفت
رباعی صد حیله و نیرنگ بر آمیخته ✤ و انگه ز میان کار بگریخته ✤ یاران دو صد ساله فرو نشانده ✤
این گرد بلا را که تو انگیخته ✤ ای نادان و خامت عاقبت کار خود را می بینی و شآمت خاتمت

همه خود می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام ست گفت این عمل که تو کردی درین کار هفت ضرر
ظاهرست یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج توی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم
خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بیچیزی خون گاو
سعی کردی و او را در ورطه هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود
گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و بیکبار از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر روی
نمایند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند ششم سپاه لشکر سباع را عرضه تلف گردانیدی
و هر آئینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نا منتظم خواهد بود هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی آن دعوی را که من
این کار برفق و تلطف بپردازم بپایان نرسانیدی و ابله‌ترین مردم آنست که فتنه خفته را بیدار کند و
مهمیکه بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند بیت
کاریکه بعقل بر نیاید + دیوانگیی درو بباید، کلیله گفت تو درین کار بمشورت خرد چه مهم پرداخته و بهشیاری
معمار تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفت و احتیاج بعنف و درشتی بود و آخر نمیدانی که رای درست اندیشه
صواب بر جرأت و شجاعت مقدم ست الرأی قبل شجاعة الشجعان فرد کار رای راست کند عاقل کامل بخرد
که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای
فریبنده که چون عشوه سراب بحر شایستی ندارد معلوم بود لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر تنبیهی
یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی چون پا از حد در گذرانیدی
و هر نفس در بادیه ضلالت و هاویه غوایت سرگردان تر و پریشان تر شدی وقتست که از کمال نادانی و تیرگی
و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معائب اقوال و قبائح افعال تو اگر چه اندر یا قطره
و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم بشنوی تا تو بدانی که چه کرده و نقش و عاقبت خطا کرده
از همه در هیچ شماری نه و در همه هستند تو بازی نه دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این نهایت گمان نبرم
که از من قولی که نشاید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده آینه بازنما کلیله گفت
تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح ست و گفته اند

پادشاه را هیچ خطری برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان باشد اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و بکند و این شیمهٔ مردانگان و یکدلان است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان جوانمردان است
سوم آنکه بگوید و نکند و این سیرت مردم معاش ان است چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و
خسیسان است و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را به زیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا
از هنر بیشتر یافته ام و اکنون شیر به سخن تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذا بالله
آفتی بوی رسد هرج و مرج در بیخ ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و
اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج درمانند و وبال این همه در گردن تو باشد قطعه هر که بد کار را بد اندیش است
روی نیکی دگر کجا بیند هر که شاخی به شر همی کارد میوهٔ منفعت کجا چیند دمنه گفت من همیشه ملک را
وزیری ناصح بوده ام و در بستان احوال و چمن آمال نهال نصیحت نشانده ام کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که مشاهده
میرود از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجهٔ چنین مهمی به ظهور آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور
باشد و حال آنکه به حلیهٔ عمل آراسته نیست علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون
درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید مثنوی علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی باشد و جانیش نیست
علم درخت و عمل او را ثمر خاص بهر ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش است مطبخیان را مدد آتش است
و اکابر جریدهٔ فاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال
بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات
خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بد نیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض و
قصه و غصهٔ مظلومان به عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی معاینه ببیند تشنه
اگرچه به غایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای در آن تواند نهاد فرد رسیده ام من تشنه جگر به چشمهٔ صافی
ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبود کلیله گفت
خدمتگاران کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از
ملازمت شیر مصروف باشند و تو معتمد الیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت به تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی

و فرط محبت بی‌حد است چه سلاطین هیچ چیز را بیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه بر تبهٔ حسن و جمال است چنانچه محبوب را لا ابالی را هرچند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود و سلطان را نیز هرچند خادم ملازم پدیدار بیشتر زیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت کمال نادانی چنانکه حکما گفته‌اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم توقع آخرت بی ریاضت عبادت داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن چهارم یافتن آسانی و راحت در دقائق علوم دانستن پنجم بی وفا داشتن و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها می‌گویم لیکن چون آفتاب روشن است که شب تیرهٔ شقاوت تو مشکل که بی طلعت صبح روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصایح من منتفی نخواهد گشت

فرد

آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد · گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

و مثل من با تو حکایت آن مرغی است که بوزنگان را گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنیدن نیستند ضایع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

کلیله گفت آورده‌اند که جمعی بوزنگان در کوهی بوده و آشیانه داشتند و میوه‌های و گیاه‌های آن روزگار می‌گذرانیدند قضا را در شبی سیاه‌تر از دل گناهکاران و تیره‌تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر را شیخون در تن ایشان فسردن آغاز کرد بیشتر می‌زد سرما در تنشان شکستگی گردون که سازد بر تن خود پوستین از برف و بیشان مرغ را نقل آید در آتش و که خوش با شد بزن گرد بر آتش بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می‌جستند و طلب آتش میان جست کرده بهر گوشه می‌دویدند ناگاه در طرفی پاره روشن افکنده دیدند و گمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده گرد آن چیده دمی دمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند و از آن کار بیفایده باز نه ایستادند قضا را در این اثنا مرغی و دیگر آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر بگفتار تو ممتنع نشوند و تو رنجور گردی و فرو کردن با او بار تو ام گشته از آغاز کار به ترک او بگیر که مقبل نگرود و جهد کند و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد ✦ هیچ نیکی ازو مدار امید ✦ زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت ✦ از کلاغ سیاه باز سفید ✦
مرغ چون دید که سخن او نمی‌شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع
ایشان رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که می‌کشند تنبیهی کند بوزنگان گرداگرد مرغ در آمده
سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بی فایده
میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرت نیز هست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمی‌کند ✦
بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی ✦ گفتی که بر براق سعادت سوار شو ✦ تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی ✦
نشنید و همچنان بره خویش میرود ✦ بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی ✦ دمنه گفت ای برادر بزرگان باخردان
در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم
مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ بگو ✦
اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر ✦ سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت ✦ وگرچه در دل خارا نمی‌کند تاثیر ✦
کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی از آن می‌ترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده
و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بِئْسَ الاِسْتِعْدَادُ الاِسْتِبْدَادُ وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند
پشت بخائی و روی سینه خراشی فائده ندهد و مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت
و خامت آن مشابهت می‌انجامد چنانچه آن شریک بر کرا افتاد و بال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت
و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی
و او را تیز هوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی
ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر
یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین
بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر ✦
بیش گردد زر شود غم بیشتر ✦ کاسهٔ چشم حریصان پر نشد ✦ تا صدف قانع نشد پر در نشد ✦ پس بازگشتند و نزدیک شهر

رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک
حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آن باشد که آن مقدار
که برای خرج باشد آن احتیاج افتد برداریم و باقی با احتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن
برداشته تتمه را همچنان مستور و محفوظ میسازیم تا از آفت دزد و ترد سلامت دیگر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته
شد و افسانه او را بالقبول تلقی نموده برین جمله مذکور شد نقد صره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند
و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند علیت روز دیگر که چرخ شعبده باز سر کرد صندوق حیله را سر باز
آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درختی رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل
از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه
چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده
و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجای نرسید والقصه کار ایشان از
مجادله بجائی کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر او
دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش وفق
دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی فرد و برخوردار ز عمر خویش که در مسند قضا
احکام عمر تو بدرازی مسجل است مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم
که حق سبحانه تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع
این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل
بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی
طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته
پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و باسید تو این نهال حیله
در محکمه قضا کاشته و تمام منفعت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم بقیة العمر

برفاهت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق ست کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت
گشاده است بمثابه که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب با پدر رفتن و در میان درخت
بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت بادا رسانی پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله
درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت رباعی ستر همه دار ای فلک میداند
کو موی بموی و رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چه کنی که یک بیک میداند
ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده و رسوا و پرده دریده شود و من همی ترسم که مبادا
مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری
وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق
فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیر
لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور ست نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه
که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش ست و ماوای دلکش مرغزاری ست که سواد مینا رنگش چون روضه بهشت فرح افزا
و نسیم دلگشا لیش چون طره خوبان عطرسای مثنوی صد هزاران گل شگفته درو سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی صد ورق باز کرده دفتر گل لاله بر کف گرفته ساغر مل
از شمیم شمال عنبر بیز گشته اطراف آن عبیر آمیز و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین منزه فردوس نشان
برندارد فرد جای من کوی مغان ست چه زیبا جائیست هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت
غم مخور که دشمن قوی را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند بیت اگر دانه باشی و باشد کسی
بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائله این خصم بد اندیش
چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوی جنگجوئی و تیزخوی ماند ماهی چند بگیر و بکش و از نشیمن راسو
تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان میخورد و بطلب دیگری میرود و هر آئینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز
بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه
دو سه روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند بهمان صورت که بدان عادت

کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد
و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی *
و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گر گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بیت
مزن در وادی مکر و حیل گام * که در دام بلا افتی سرانجام * پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ
دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند
از سر منزل دیانت و دین بمبادیهٔ جور و خیانت کشید و سر انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت را
مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود
روا داشت و دران شب تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای
آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی
از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح
دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل
برده است و با تیزهوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست
و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد فرد سر هر نفس که از چشم خود دیده نهانست * جز در آیینهٔ تدبیر نگردد ظاهر *
پس فرمود تا هیمه بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپخته خام کار را دود
از جان و حال برآورد و پیر حریص ساعتی صبر نمود چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی
او را بیرون آورده و استمالت داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود
قاضی بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلائق باز گفت و بیان
همین حال پیر با تیزهوش پیر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال یافت
و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل
ببرکت صدق امانت و راستی دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل
آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده

هر که پای در مضیق مکر نهاد عاقبت سر بباد خواهد داد حیله ماریست که دو سر دارد هر یکی گونه گون خطر دارد
آن سر از خصم را کند دل ریش این سر صاحب خویش دمنه گفت تو رای آنکه نام نهاده تدبیر را
حیله و غدر لقب داده‌ای من این مهم را بتدبیر صائب ساخته‌ام و چنین برای کاری درست پرداخته کلیله گفت
تو در بجز رای و ضعف تدبیر بدان نشانه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در جنب ضمیر و غلبه حرص جا
بدان نشانه که بیان و ادای آن عاجز ماند فایده مکر و حیله تو مخدوم را همین بود و لیکن آفت این بود که می‌بینی تا آخر
وبال و عاقبت آن نسبت بتو چگونه خواهد بود و شآمت دو رویی و دو زبانی تو نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت
از دو رویی چه زیان که گل رعنا را از دو رویی زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک که قلم را دو زبان است و ملک را
پاسبان است تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی باشد فرق نازنینان جای قرار او
قطره خون بچکد از تیغ دو رویش هر که او یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری و انگشت شانه دو رو و دو زبان
بر فرق خویش جای دهندش به سروری کلیله گفت ای دمنه زبان آوری مکن اگر چه آن گل دو رویی را بهانه
جمال تو دیده روشن گردد لیکن آن خار دل آزاری که از وجه ضرری بخلق نرسد و آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک
و ملکوت خبر دهد بلکه آن یار دو زبانی که زخم زبان تو چون زهر زبان مار نباشد آزار او بتو نرسد و فضیلت است
که مار را زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر پیدا شود و از تریاق اثری و خبری
نه از دو زبانی که زبانی که صحبت دوستان هم تریاق زاید اگر بصحبت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه
بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست برابر سر زبان این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان
دمنه گفت از سر این سخن درگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهید یابد
کلیله گفت این سخن بغایت بعید است و از محال آن نیست که تو گمان برده‌ای که شنزبه قراریست پیش از وقوع
و بعد از آن ... آن از قبیل تمناست و نیابتش از مقوله مستحیلات اول آنکه شیر ... چندان خوش است
که ... هر چه پیوسته ... دیگر از مودت و لطافت نتوان داشت دوم میان خویشان ...
واقع است که برادران ... و دوم ... در میان ایشان دخل نکرده ... از دخل برادران ... ایشان از جمیع
اقربا خویشان وفاق و اتفاق نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت و مودت وقتی صافی باشد که ...

و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دوروی و دوزبان درمیان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند
دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر کار از سرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق
او از راه رود یا بمصاحبت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک از دیگری
دغدغه خواهد بود فرد چون رشته گسست میتوان بست + لیکن بمیان گره بماند + دمنه گفت اگر من ترک ملازمت
شیر کرده معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فوائد تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشیم
چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بجز افقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان
بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت
عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار ست هر چند مارگیر در تعهد او
رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از نیش دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار ست
که اگر از ان متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت مثنوی
باش چو عطار که پهلوی او + جامه معطر شود از بوی او + چند چو آتشکدهٔ آهنگران + دود و شراری دهی از هر کران
ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی
گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت آستان
آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام
او را نابود انگاشتی بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود + نه از مردمت نیز آزرم بود + و من از چنین کس
اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد از جنب مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس ترک مرافقت کنم عقل رهنما
مرا بصواب نسبت خواهد داد قطعه قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر ست + گر حضوری ناموافق بحضوری خوشتر ست
همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت + از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر ست + و چنانکه صحبت اخیار
و ابرار را منفعت بی غایت ست مصاحبت نا اهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت
بدان زود تر اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باید که دوستی
با مردم دانا و ستوده معاش و راست گوی و خوش خوی و صالح کند و از همدمی کذاب

وخائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید **مثنوی** چو نتوان در بروی خلق بستن ٭
بخلوتخانهٔ تنها نشستن ٭ رفیق نیک باید کرد حاصل ٭ که صحبت را نشاید هر سیه دل ٭ مراد این سخن از عاقلی با
که رحمت بر روان پاک او باد ٭ که با بد انشان هر کس که شد یار ٭ زیاری شان بآخر شد گرفتار ٭ و هر که یار نا اهل
گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده عمر عزیز در
عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت
در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده
درختان زرنگار نگش را جلوهٔ طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش
چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوائیش چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر درختان جوان بخشش از بسیاری
اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوهای تر
و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن دلها را صید کرده برنگ زیبا
و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده **قطعه** سیب را با ذقن یار شباهه کردند ٭ رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ ٭
سیب مانند چراغی ست درخشان ز درخت ٭ روز روشن بسر شاخ که دید ست چراغ ٭ نام امرود از هر شاخ کوزهای
آبحیات با صراحی های نبات در آویخته بصلای حلوای بی دود سبیل کاهلان بی سرمایه و سودا برانگیخته **فرد**
وصف امرود چه گویم که بشیرینی و لطف ٭ کوزهٔ چند نبات ست معلق بر بار ٭ و به پشمینه پوش چون صوفیان
شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از پنجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل درد آلود عاشقان را
از مهر و ماه و نشان انتباه داده **بیت** به زرد مهر ست من از مهر مه زرد ٭ او از مه و مهر من مه خویش ٭
گوی زرین نارنج از میان برگ سبزه چون کرهٔ آفتاب انور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل آرا
و رائحهٔ روح افزا در صحن بوستان درخشان **مثنوی** انارش چون لب دلدار خندان ٭ حریفان را حریف آب دندان ٭
برای امتحان گردون زرکار ٭ فگنده جوهر یاقوت در نار ٭ چو نظم وصف شفتالو سراید ٭ سخن در روی تر و شیرین نماید ٭
هنوزش لب بعمی الف نارسیده ٭ که آب حسن و لطف از وی چکیده ٭ در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت در خلقت انگشت

برطبق والتین نهاده حلوای زیبا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پیه نور که خامهٔ حکمت شرح
کمالش بر صفحهٔ شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله تر بر کف برگ اخضر رسیده و بر حوالی چمنها گوی
زرنگار خربزهٔ سبز خط طره عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه درآمده مثنوی
خربزه گوئی که در آن سبز دشت * گوی بها بود ز ثمرات بهشت * سبز خطی در خط او موی نه * مشک بها [illegible]
پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که مرگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی در آن باغ
میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمده و از دهشت انفراد دل یاری بغایت ملول شد
غمگین و شکسته همت با نسبت خود میبود القصه از الم تفرد بجرح خاطر گشته بهشت بیرون شده در
دامن کوهی که چون عرصهٔ طول این فضای آن بنهایت [illegible] سیر میکرد قضارا خرسی زشت پیکر
قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روی به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات
شد نیز از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمده دل بدوستانی [illegible] مصاحبت [illegible]
مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست * جنس خود را همچو کاه و کهرباست * ناریان مر ناریان را جاذب اند
نوریان مر نوریان را طالب اند * صافیان را صافیان راغب شوند * [illegible] جاذب شوند
باطلان را چه رباید باطلی * عاقلان را چه خوش آید عاقلی * اهل باطل باطلان را میکشند
باقیان از باقیان هم سرخوش اند [illegible]
اشارتی [illegible] از بهشت [illegible] دوستی [illegible]
[illegible] نهال محبت در زمین دل [illegible]
ز وصل یک دگر [illegible] باغبان [illegible]
[illegible]
روزی باغبان [illegible] خواب [illegible]
اشتغال می نمود [illegible] از طرف دیگر
هجوم کرده [illegible] دهقان

بیچاره زدگسان را از مهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازین جا بزرگان
گفته‌اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است بیت دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر
در معرض تلف باشد و سینهٔ خدنگ بلاها را هدف گردد فرد صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست
کز درون خالی از برون سیه است دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت
آن نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من ترا می‌شناسم که تو در حماقت بدان پایه نیستی اما غبار
غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند لیکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه
برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه دربارهٔ شیر شنزبه این معنی را آمیخته و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی
و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر
موش گیری کودکی را برباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند که بازرگانی
با اندک مایه بسفری میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد
آنرا سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معیشت را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید
بدان آهن محتاج شد دوست مستدین آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن
نزدیک وی رفت مرد امین او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در بیغوله نهاده بودم
و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در گوشهٔ سوراخ موشی واقع است تا واقف شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود
و آهن را تمام خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بر آن
لقمهٔ چرب و نرم قدرتی تمام هست فرد موش را لقمه‌های آهن هست تا چه پالوده راحت حلقوم مرد امین
راستگوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت
هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این مهم را تاکیدی پدید آید
پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما می‌نهی لطف فرمائی و بر چشمم پا می‌نهی
خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده است [illegible]

ازان او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان عذر
بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی روز پسری از من غائب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی
منادی زده اند و ازان گم شده خبری نیافته ام **فرد** یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان
کایا خبری از یوسف گم گشته که دارد بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت که میگوئی
کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در روی هوا میبرد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد
سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی موشگیر که تمام جثه او نیم من باشد کودک
را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در ان شهر که موشی صد من آهن
تواند خورد موشگیری نیز کودک ده منی را بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را
نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده آهن باز ده و کودک را بستان
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان
اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران از تو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده
که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب **بیت**
پیوند دولت آمد از چون توئی بریدن * سرمایه سعادت روی ترا ندیدن * چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید
شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر بسرپنجه سیاست کار شنزبه را بساخت
و عرصه بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود
دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در انچه از و
بمن رسانیدند حق امانت گزاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بنفس خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار از خود
بدست خود شربت هلاک چشانیدم **بیت** یار با یار خود آخر این کند * کافر گر هیچ کافر این کند *
شیر سر در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده و نشان زدگی خود در انگشت میفرمود و [illegible]
بلسان الحال [illegible] شیر میسائید [illegible] و انگه چو من یار وفادار کشد
[illegible]

و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت فرد دست هجرانت هر او سینه خار غم نشاند +
تا ازین خار غمت دیگر چو گل خواهد شگفت + دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلائل ندامت بر ناصیه او
مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت مثنوی شها تخت اقبال جای تو باد + سریر فلک متکای تو باد +
سپهر ترا شادی افزا [illegible] باید انداخته + سبب اندیشه چیست و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر
و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در تیره خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت
صبح امید تیغ ظفر بر کشیده بین + روز عدو بشام هلاکت رسیده بین + شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب می شود و اندوه و حیرت بر من مستولی
میگردد و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود بیت
رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو + رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو + دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت
غدار پیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که
دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد +
اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد + این فتحنامه میمون را که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این منشور
ظفر همایون را که کارنامه سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست + اقبال را بپرده امید صد نواست + روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست +
عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست + پادشاها عالم پناها بر کسی نبخشودن که ازو بجان ایمن نتوان بود خطاست
خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است
اما اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند بیت
دشمن چه گری کند گزو یاد کنی + آن به که بفوت او دلت شاد کنی + شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار
انصاف کار [illegible] فضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در معرض
قصاص گرفتار شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک [illegible]
بد اندیش [illegible] اگر بد کنی چشم نیکی مدار + که هرگز نیارد گز انگور بار +

پنداری ای در خزان کشته جو * که گندم ستانی بوقت درو * مثل این چنین گفته آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار * کسی نیک بیند بهر دو سرای * که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیله تمام جمال یقین انجمال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را
از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش موثر افتاده
شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود و این زمان اگر حکیم سخندان
صلاح دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود
رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه
بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت
شها ملک و دین در پناه تو باد * چراغ سپهر شمع راه تو باد * حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند
که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند
در باره آن حکمی بامضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * اگر کار بندی پشیمان شوی
بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده باقوالی ناستوده در وجود آمد
تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهد که سبب عبرت
دیگران گردد و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن
سلوک احتراز باید فرمود مثنوی بر انداز بیخی که خار آورد * بپرور درختی که بار آورد
جهان سوز را کشته بهتر چراغ * یکی به در آتش که خلقی بداغ * و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است
که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افسانه او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار
دیگران بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قصه
بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت

بدندان ملامت می گزید و سر حسرت بر زانوی حیرت می نهاد بیت می کشید از حسرت و غم آه سرد
کانچه من کردم درین عالم که کرد * همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتابزدگی نمودم و چه خیال بود
که این مهم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم * خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دانستنم ندارد سود * چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم * شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه و ملال
گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسید الناس
علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند فرد
دل هیچ الا سوخته و زسوز آه من * در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست * در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق
ملازمت شنزبه یاد میکرد و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بود
که حدیث او گوید و ذکر او شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی غافل * یا میگویم نام تو یا می شنوم
با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت
و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی
آن کوتاه باشد سودی نبخشد و جستن و طلب تدارک مهمی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون
و بزرگان گفته اند بیت انداخته تیر را بشست آوردن * نتوان نتوان ترا بدست آوردن * و هر که در جستن
چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست بدهد
چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده
بهر جانب سیر میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او
تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست
رها کرده چشم روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر
در اجزای وی پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دل نواز آمد بمن * بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن
روباه آن پاره پوست در چنگال تصرف آورده روی بجای آرامی خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت ز همه جستم

در میان راه گذارش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام
بنگاهبانی ایشان میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال مغز سر ایشان از پوست
پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر چه مهمست که بغایت
اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می
که بزبان حال هر یک بتکرار معنی وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ مبادیست و سر آیت وَفِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ
در سراپای ایشان ساری بیت سرتاپای او همه روح مجسم است + روحی بدین لطافت و پاکیزگی کم
من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزاین ارزاق پاره
بمن ارزانی داشته و حالا چاشنی اشتها و داعیه آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را
بحلاوت گوشت او که لذت حیات را شیرین گرداند فرد عیش من تلخ است گر یار از لب شکرفشان
شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود + شغال گفت هیهات هیهات برین مدتی متمادی میگذرد که در کمین این
مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشان است
طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام فکر
نتواند افگند و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان بر لوح تخیل نتواند کشید و من
درین آرزو عمری گذرانیده ام و بهجر و خیال روز بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست تازه یافته
و از سر این فضولی در گذر بیت دلارامی که داری دل درو بند + دگر چشم از همه عالم فرو بند
روباه گفت ای برادر با اوج مراد و بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی بسر بردن
حیفی عظیم باشد و از چمن آسایش گل شهرت تماشا توان نمود قدم در خارستان کلفت و محنت نهادن
غبنی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش + از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش
و مرا همت عالی نمی گذارد که بپاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بر دارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را به
بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت فرد

در این بازار اگر سود است با درویش خرسند است * خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی * و از این بیت
که نصیحتی که از دیوان آن رزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجه من طلب ما لا یعنیه
فاته ترک ما یعنیه بدان مترتب است نگردی **فرد** رزق مقسوم است و وقت آن مقرر کرده اند
پیش از آن و بیش از آن حاصل نمیگردد بجهد * و من می ترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست
نیز از دست برود و تو یکبارگی از پا در آئی و نیک شبیه است قصه تو بقضیه آن دراز گوش که دم می طلبید
و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت **مثنوی**

بود مسکین خری که دم نبودش * روزی ز غم بپای در فزودش * در دم طلبی قدم همی زد * دم می طلبید و قدم نمیزد *
ناگه نه ز راه اختیاری * بگذشت میان کشت زاری * دهقان مگرش گرفته دید * بر جست ازو دو گوش ببرید *
مسکین خر کج آمد پی دم کرد * نایافته دم دو گوش گم کرد * آنکس که ز حد برون نهد گام * این است سزای او سرانجام

روباه از غایت حرص طمع روی در هم کشید و گفت **فرد** من خیال یار دارم در کسی او در دل است
گر خیال او شود هم خالی خیال باطل است * تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد
و بچه و بستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی به مرغان آورد و پوست را همانجا بگذاشت
شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از وی برتافته جانب ماوای خود شتافت در این
میانه زغنی در پرواز بود و نظرش بر آن پوست پاره افتاد و آنرا جانوری مرده تصور کرده به نشاطی تمام او را در ربوده
تمامک آورد و روی باوج هوا نهاد و از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمینگاه بیرون جست
و چوبدستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان
و تعجیل تمام افتان و خیزان روبآن پوست پاره آورد و چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی
بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود او نماید راست که بالا نگریست دید که زغنی پوست پاره
در چنگال گرفته می پرید و میگفت **فرد** برده بودی و داو دست آمده بود * چون تو کج باختی کسی چه کند *
روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد مقصود
از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یکی از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی رکنهائی

در تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد شنزبه کشته گشته بهیچ وجه بدست نیاید و کسی
باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و نیکو خواهیست
فاما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک تلافی آن با اضطراب
میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب توقع باید بیت چو در طاس لغزنده افتاد مور * رهاننده را چاره باید نه زور
صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه و تحقیق احوال او
بر وجهی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود
بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر در باره او افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده تمام و صاحب غرض را
هدف تیر انتقام باید گردانید آنرا که بدست دفع کردن نیکوست * شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا در [illegible] را
صائب استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جذب منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای
عقل روشن و رای بیضا باشد این کار از پیش بگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که
باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم
بیت همه حالها را برای منیر * برون آورم همچو مو از خمیر * شیر بدین وعده تسلی یافت و چون شبگاه شده بود
پلنگ اجازت طلبید و بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بمسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه
میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود و پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود درینوقت که آواز مخاطبه و معاتبه
از منزل ایشان بگوش وی رسید و غم و غصه اش زیاده شد و پیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان
بگشود کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانتی تمام
منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعةً فساعةً وبال آن در حق
رسد و بعقوبت نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون * فلکش هم بدان بریزد خون * و میدانم که چون اهل
این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددگاری ننماید بلکه همه بر کشتن و عقوبت تو
متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه با بدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند * آفتابی بدین بزرگی را * [illegible] ناپدید کند [illegible]

والتفراج در توقف دار که دیگر از من دوستی و مصاحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز فرد گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو
مهر ، آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم ؛ طرح مفارقت میندازو مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه بیاد
ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال ست و تدبیر مهمی که از حیز تدارک بیرون است از قبیل خیال محال سودای
فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت
صافی شد و ساقی مراد جرعه در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچه امید در چمن
نوید شگفته فرد ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست + که بکام دل ما آن نشد و این آمد + کلیله گفت
با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را به تیشه غداری خلل پذیر گردانیده هنوز دم از
فراغت و امیدواری میزنی که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد ع سودای خامی پخته فکر محالی کرده
دمنه گفت نه آنست که از شآمت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهیت
غرض پردازی بر من پوشیده بود اما محبت جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریض کرد و الحال عهده
این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم ع چاره این کار بیرون است ز امکان چون کنم + پلنگ این
فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال وقوف یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آرم بشرط آنکه
ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جائز ندارد پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان آنچه میان کلیله
و دمنه واقع شده بود بتمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد و مادر شیر از کیفیت این
حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک یافت پرسید
ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست مثنوی ماه تمام تو چرا شد هلال + سرو روان تو چرا شد خلال +
این همه اندوه تو از بهر چیست + این همه فریاد تو از قهر کیست + شیر گفت سبب ملال من خون گشتن شنزبه و یاد کردن
اخلاق و اوصاف اوست و چندانکه می کوشم که ذکر او از خاطر من فرو ریزد و یاد او از دل من فراموش نشود قطعه
بجان تو که فراموش نمیشی نفسی + وگرچه میشدی اکنون نمیشوی چه کنم + بگو بطنز که خسرو مکن فراموشم + کنم اگر
نشوی چون نمیشوی چکنم + هر گاه در مصالح ملکت تاملی رود و مخلصی مشفق و ناصحی مهربان و دوستی امین و چاکری
وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آمده فرد در قاعده خدمت آئین وفا + بسیار بجوئی و نیابی چو منی +

یاد شیر گفت شهادت هیچ کس در غایت نور یقین بظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن پاک آن خود معلوم میشود
که دل او بر بی گناهی شخص گواه است هر آینه چون کشتن او جبر نابود و انجح و نفیسه صادق بود و صاحب عسر شد
صورت نصیحت حال او را بر خلاف راستی وانموده هر ساعت تاسی تازه و حسرت بی اندازه ببار میآورد اگر در اینجا باعث
رسانیده بود تفکر راستی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از کشتن منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نوراً
مرتفع ساختی این وهم ورد ام در پیوستی فتا و و دفتر تهمت ندانستا تار را بر هاتف عدم انشاء ساختی نهاد شد
چه آهستگی کار عالم برآرد + که در کار گرمی نیاید بکار + چراغ ار بیگری نیفروختی + نه خود را نه پروانه را سوختی
شکیب آورد بند ها را کلید + شکیبنده آکس پشیمان ندید + شیر گفت ای یار دانا چه فرمودی درین کار نفس من
غالب کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که رو نموده محالات و امحل ست جز تغافل
چاره نیست فاما بدترین حالات آن تواند بود که حسب هرایت تیر ملامت ساخته اند و قرعه بیوفائی
و ستمکاری بر نام من انداخته و من چند انکه کار و کار را میکشم تا خیانتی ظاهر نگاه نسبت دهم و جسته واقع بر وقایت
سازم بگردن کشتن او نزدیک یاران معذور باشم و از شناعت آشنا طعن بیگانه دور تا هم و هر چه بیشتر و ستر تر نیست
و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت ندامت بر هلاک وی بیشتر شود و تیمار خاطر
روشن داشت و سیرت پسندیده وی با این همه شفقتها و خدمت الوی نسبت بدان دو بی چنین کسی
از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای خیال در دماغ وی تمکن شود و تا مقابله با من در خاطر
گذراند و خیر در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمال نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت
و واسطه خصومت و منافشت شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسر
غلو رسانم و این حسرت اگرچه سود مند نباشد و آن میت درین قضیه تدارک نپذیرد اما شاید که نفس را ازان
تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزد یاران مقبول افتد و اگر تو درین باب چیزی
دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و تنبیه ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر
اسرار دارم + ولیکن بر زبان مسمار دارم هیچ شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام
ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان بر کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد

قلوب الاحرار قبور الاسرار فرد به پیر سالخورده گفتیم که چیست راه نجات + بخواست جام می و گفت راز پوشیدن +
و باک نمیدارند که راز فاش کردن عیبی تمام و ارد و مردم باز گفتن نقض ما لا کلام عهد و اگرنه آنست که علما و را اجتناب
ازان خصلت تاکیدات کرده اند و الا تهامی باز گفتنی و خاشاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند
و دولتمند بر نتهی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیارست اگر جمعی از ایشان از افشای راز
اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنابر مصلحت کلی که نفع عام در ان
متصور باشد باظهار آن امر کرده اند اگر کسی بنا حق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و ازین سر یکی در میان
آورده باشد با یاران غلاظ و شداد بر و سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن
مسلمان افشای راز کند و او را ازان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود
و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت نماید و
ممکن که رساننده این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام
تو فرماید یا از من هتهی داشته و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لائق نصیحت
و شفقت تو باشد در میان آری بیت رازی بمیان آر که ما محرم رازیم + بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم
مادر شیر گفت که این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی نهایت پسندیده اما افشا و اظهار
و عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون
شخصی بهتک استار و افشای اسرار مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد
هم از نظر دوستان دور گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود فرد ز نهان کردن راز هم جگر چند آنکه می سوزد
ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم + و در کلمات حکما دیده ام که دشمن … سر گوهر
راز خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم بر افرازد و در امثال آمده که سر که بدست
براه آن سر بدهی خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار + مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که باز افشای سر پادشاه چها
نمود و عاقبت شد سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی
بر تخت سلطنت بود بعدل او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف ممالک تابیده بیت

فریدون حشمتی جمشید جاهی + سکندر شوکتی دارا پناهی + روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که شکارگاه نزدیک
شد که دست سهیم و هیچ کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو آزمایش کنم
و دانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تک این اسپ که من سوارم بهتر است یا تک آن اسپ که تو سوار
رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسپ تاختن گرفت و پادشاه نیز تگاور تیزگام را عنان داد و چندانکه از شکارگاه دور شدند
ملک رکابدار این کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت
چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را قابلیت محرمیت این نبود خواستم
که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهیکه کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت
خسروا مهر سپهرت بنده باد + روزگارت فرخ و فرخنده باد + اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را اینقدر نمیدید اما چون پرتو خورشید
عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهارست ازین چمن بوئی نشنود دل اگر
خزانهٔ این نقد خواهد بود ولی لب جز وقت آن نبرد فرو نه آنگونه که جان در درون تن نهانست + سر تو میان جان نهان خواهم داشت
پادشاه او را استحسان فرموده گفت برادر خود بخاطر اندیشناکم و درین زمان نقش قصد مرا از صفحهٔ حرکات و
سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر بسته است من هم آهنگ او آن کرده ام که پیش از آنکه
از و آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ
گیست روباه نازورسند + که شیر ژیان را رسانند گزند + تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافل
منگاهست من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرده مهم مراقبت و کتمان آن صورت بعهدهٔ خود گرفته بانواع تاکید آن
موکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشیده از طریق هواداری و محرمیت بر طرفی
شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه دل بمهر بهر یاری مکن نه که در گلزار دهر + بوی یاری و وفا در هیچ گلی نیست
نیست + راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم از و + کاشکی گفتمی اول که محرم یافت نیست + رکابدار فرصتی طلبیده
خود را بخدمت برادر سلطان افگند و قصه را بوجهیکه شنیده بود بموقف انها رسانید برادر پادشاه حالا بنقد از روی
منتی بپذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیر های صائب خود را از ضرر برادر
نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر

بحران نکبت مبدل شد و شگوفه کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست + دوام پرورش اندر کنار مادر دهر + طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست
و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از شکوه پرویز خالی ماند برادر خرد تر پای بر پایه تخت سلطنت
نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرافرازی داد فرد در ریاض ملک و دولت غنچه شاهی شگفت
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال + اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت
عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود و بیچاره زبان نیاز بگشاد و گفت خسروا ملکت تو همیون
باد + آخرت فرخ و همایون باد + گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست عرض
آنچه من کردم سزا این نیست + پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه
در وجود آمده بجهت آنکه سر پدرم را که از جمله ملازمان ترا به محرمیت آن اختصاص داده کشتی مورد توجه
اعتماد خواهد بود و از عهده بی وفا جدائی خوشتر + چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی
گرفتار شد و سر بر سر افشای سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود + تیغ را با سرت چه کار بود + و فایده ملک
در ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت نمی بخشد شعر
گفتهای مادر مهربان آنکه سر خود فاش سکند غمش اظهار نیست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه نکند بهیچ
خود با دیگری آشکار کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای نخشن نبود و وقتی که کسی راز خود نتواند پوشید اگر دیگری را تاب
حمل آن نباشد عجب نیست فرد راز خود را چو تو خود محرم نه + دیگری خود محرم آن چون بود + دو دیگر آنکه چون
از کشف سری آنچه حق بود ظهور گیرد اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب
می تواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد با اظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایه
بازگوی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری مادر شیرویه گفت بشرطیکه آن گنهکار بدکردار را که
گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیده بیباک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشی
و اگرچه علمای دین عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه نموده اند و بر پسندیدن آن
شیوه و سلوک آن مسلک تحریص و ترغیب فرموده اما در جرمهائی که اثر آن در فساد عالم در آن نهاد عالمیان سرایت

عقوبت او اشتغال اولی ست و در مقابله این گناه که سفرت آن شخص بادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت
او را بادشاه غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و تحیت ستمگاران بدان
قوت گیرد و هر یک پای دوال آزاری دیده کرداری آغاز و ستوری اعتماد نموده اری معتبر شناسد پس اینجا عفو
را مجال نمانده و تیغ قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آن را لازم باید شناخت فرد
سر آن کس است که باز از خلق فرماید + عدو مملکت ست او بکشتن فرمای + غرض ازین مقدمات آنکه دم غدار
که ما زنده نگاه داریم بکار دشمن غدار و تمام و شرور فتنا نیست شیر گفت و آنچه باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود
مادر شیر بر اینها نهاد و رجوع کرد و شیر بعد از لمحه بسیار با حضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان
حضرت را به حضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا اشارت عالی از زبانی
داشت تا دمنه را بپایه سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را به تفکر و دور از مشغول گردانید و دمنه نگاه کرد
در بلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان پادشاه آورده و آهسته با وی گفت سبب اجتماع
این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را
زندگانی تو متفکر ساخته است چون خیانت تو معلوم شد و افساد تو ظاهر گشت و دروغ تو در حق دوست مهربان
او گفتی باطلاع افتاد و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ساعتی ترا بر زمین بگذارند چنین
منافق و شریری را بعوض صدا از جوهر وجود محض نگاه دارند و گفته بزرگان پیشین سبب حکمت را آنکه چرا نکرده اند
و برای آسایش و سازان راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان آنست که هر که در خدمت
پادشاه گستاخ باشد و هر چه بتقرب سزد و هر که بقرب سلطان شد محبوب دوستان باک و دشمنان با خصم و
دوستان از روی حسد جاه و منزلت دشمنان بر وی استطاعت رسانیدن و در مصالح ملک باشد فرد
هر که نزدیکست بخدمت شاه خطر وی عظیم تر باشد و امثال دوری خطر عظیم و آن آنست که اهل حقیقت
پشت چه پای این راحت بار نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و بعبادت
خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه چرا که
چه در هیچ پایه اهل طاعت بعقوبت محسوب نشده و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت هیچ وجه

گذر نباشد رباعی آن عدل الهی ست که بر یک نمط است + باقی همه جا که رضا که سخط است + آنجا که مشیت
گر اینجا ستم است + آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است + اکثر کارهای خلائق بر خلاف صنعت خالق با نواع اختلاف و
تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت اجزای کردار مخلصان
ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیت را بعذاب فساد خائنان مواخذه مینمایند چه هر ابواب احوال ایشان نهایت
است و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان باهر خیر و
شر نزدیک ایشان یکسان ست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن روی زمین بخبازان
شاه سپارد و بیک چشت ازوی ندارند و دیگری را بدشنامی سرفت باوج عزت بر آرند بیت
بی نیازی بین و استغنا نگر + خواه مطرب باش خواهی نوحه گر + بالیتی که من از اهل سرای ملازمت
ملک نگردیدی و از زاویهٔ عزت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزنده است
قبول نکردی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد
گوشه نشین مسند پادشهی رسید که چگونه بوده است آن حکایت و چنین گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات
دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش یک شکنبه و پشمینه قناعت نموده
پشمینه پوشی شد گریبان کشتی غم شتو + دامن خود بست بدامان کوه + سر ز ستم بجفائی نهاد + دل ز قناعت
بکیائی نهاد + آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بجوانب و نواحی آن ولایت رسید مردم از دور و نزدیک
بر قصد سیر آن پیر روی آوردند شد آغاز نهادند چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح میدیدند بمواد اعتقاد فزود و
مریدان بشنیدند و در آن ولایت پادشاهی عادل با نور درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت
هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا بخبر اخلاق انبیاء و سیرت اولیاء داشتی و سیرت پاکیزه و خوی خوش و
کردار نیک + با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر ست + چون خبر گوشه نشین بوی رسید بکلمه نعم الامیر علی باب
الفقیر کار بسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکه او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا
نمود پیر با او گفت ای ملک خدای را دو سرا است یکی فانی که آن را دنیا گویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند
همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرود نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود + ذره زان ملک صد عالم بود + جهد کن تا در میان این شکست
ذره زان عالمت آید بدست + پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان
و فریادرسی محرومان و سپهر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی
کسی خسپد آسوده در زیر گل + که خسپند ازو مردم آسوده دل + کسان برخورند از جوانی و بخت + که بر
زیردستان نگیرند سخت + چنین پادشاهان که دین پرورند + بچوگان دین گوی دولت برند +
چون زاهد از نصیحت بپرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک اعظم
پیر پاک ضمیر را یافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و بهره گرفتی
سخنان دلنشانش سرمایهٔ پیری نفس و هوا ساختی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و
شنودی میرفت ناگاه جمعی داد خواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبید حال هر یک علیحده
استفسار نمود و حکمی لازم موافق مهم هر یک حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت مستحسن
کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او منعقد آید بنا بر آنکه مهمات درماندگان زودی دخول
یابد و در سبب دلالت بیخبر ثواب الی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در سر هر آنچه مقتضای وقت
بودی بر زبان او جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت امضا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن
ولایت بدست اهتمام آن پیر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت تشویش
حب جاه رخنه در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب حشمت
از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت بیت کیست کین جاه و دولت افسون گر از راه
کیست کز جام عیش جرعهٔ غفلت نخورد + دنیا زنی ست فریبنده بسی شیر مردان را صید کمند محبت خود
ساخته و زالی ست غدار که بسیار رستمان را در چاه بلا انداخته مثنوی رستم او در کف زال ستم
بیژن او در تک چاه الم + سهمیری از نیل جفا موج زن + یوسفش آلوده بخون پیرهن + موصل او بر سر راه
مو بمو او بسکری لقاق + قصری از کاسهٔ سر تاجدار + بکری از خون سر اسفندیار + و چون زاهد بجای شرابهٔ
ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد و ذوق عبادت بر دلش نزاد ... حلقهٔ حب الدنیا

کل خطیئة در گوش شنیده چه خلوت نشین کو سر صحبت شنید + وگر ذوق در کنج خلوت ندید +
پادشاه چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت
او نهاد درویش را بیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گنجی بفکر تسخیر اقلیمی بدل شد
دران چمن که تو دیدی گلی بجا نماند + خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند + روزی یکی از درویشان که احیاناً
بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع
مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ
پی کجاست + خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد + چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی
یافت زاهد را گفت ای شیخ اینچه حالت ست که من می‌بینم و اینچه صورت ست که من مشاهده میکنم فرد مجمع
روزگار تو روز امید بود + آن روز خوش کی شد و آن روزگار کو + زاهد چند بهانه بزبان اعتذار بر کار کرد
سخنی که بمحک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس ست مقصود
این اطناب خلاصه ما فی الباب آنکه خاطر مبارک تا کی بمتاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته
فرد همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی + دریغ آن سایه همت که بر مردار افگندی + بیا و دامن
تجرید از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نواله زهر آلود دنیا بکام آرزومندان
فرو بر خوان و دست ارادت بکش دراز + کالوده کرده اند بزهر این نواله را + زاهد گفت ای یار مهربان
گفت و شنود خلق در آمد و شد هر دم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل اشتغال بکار ایشان کم که بیماریست مهمان
گفت ترا حالا خبری نیست سبب آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد
داشت فرد اینچنین کرده و آخر کار + چون پشیمان شوی ندارد سود + مثل تو چون مثل نابینائی ست که تازیانه را از مار باز
ندانست سبب ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری
با بینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا
تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده بدست آورد چون
پیرو مالید از تازیانه خود نرم‌تر و نیکوتر یافت بدان شاد شد و سوار گشت از تازیانه گم شده فراموش کرد اما چون

روزی در شب گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید کهای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست

زهرناک پیش از آنکه زخم بدست تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده

است گفت ای عزیز من چکنم کار کار دولت و بخت ست * و من تازیانه خود گم کرده ام حضرت آفریدگار

زان بهتر عوض ارزانی داشته است اگر طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که بافسون

و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین

مخاطره آگاه کردم سخن نشنود آن مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت فرو ای مدعی مبالغه از

حد چه می بری * این نکته گوش دار که روزی مقدر است * تازیانه من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه بیجا

نمی کنی * چون بیفکنم تا به برداری خیال خام مپز و این فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من

آمده بنفسی که کند خصم ها نتوان کرد * چند آنچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد سوگند گردانید هیچ فایده

نداد و نابینا بسخن او التفات نمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در اثنای حرکت زخمی

بدست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر وی اعتماد نکنی و بصورت او که چون پهیان ماریست

منقش ست فریفته نگردی و نرمی تازگی او را دوست نگیری که زخمش قاتل ست و زهرش هلاهل مستور

شربت انگبین مجوی از وی * که بزهر آمیخته است شهد به سم * تو تصور کنی که آن عسل ست * و آن عسل بنیت

شربت اجل ست * زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرد دعا انقطاع برانداخته و آلودگی تعلقات که

دامن لبش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین

محبت ست اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه با تش حسرت سوخته برکشیدن آغاز

کرد و فرو جان زخم فرسوده دارم چون ننالم آه آه * بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار * همه شب

چون شمع افروخته با دل سوزناک اشک میبارید و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود

تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس

بگستر انید و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت * بیت

چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور * جهان گشاده ز رخ پرده شب دیجور * باز هر دم هر

در صومعه زاهد بهجوم مونس شده و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن شکیبائی شبانه را بباد استغنا بردادفردوسی گوید

که فرد اترک این سودا کنم + تازه میگردد سودائیش هر سحرگاهی دگر + القصه زاهد مهمات ملک از پیش گرفته امور

از کار معزول کرده و فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی نقل

یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست روی در صدد تدارک و تلافی

آن آورده ورثهٔ مقتول نزد یک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان

بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان سوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص القتل

رسانند زاهد چندانکه شفعا انگیخت بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق را

فدای صحبت مخلوق کرده بود بطریق هلاک گرفتار شده از نعمت و نیا برآمده بدولت عقبی نرسید و این مثل برای

آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الٰهی تافته بیارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پیچ بدرگاه

کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم + چون دمنه این فصل بپرداخت

ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تامل در پیش افگنده نمیدانست که درین

مهم چگونه غوض نماید و دمنه را بچه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت

حضار مجلس بیافت روی بدمنه کرده گفت که این همه مدست ملوک که فرق فرقد سای ایشان بتاج کرامت

السلطان العادل ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یک ساعت

از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و

چندین از سجاده نشینان محراب عبادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین

را که ملاذ مشاهیر ملوک است السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری بار محنت کشیدگان اختیار

کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر برین حال شاهدی عدل ست دمنه پرسید که چگونه بوده است

آن حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق

ربوده و گوشه تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده مثنوی آن بولایت شده سلطان پناه + ساخته از

ترک دو عالم کلاه + رخش زمیدان ازل تاخته + گوی بچوگان ابد باخته + اورا پیر روشن ضمیر میگفتندی

... سواران از دور باتفاق
یکباره بسوی آن فرزند ...
اسپان میدوانند و ...
از جمله سواران سبقت ...
و آن ... را ...
...

۱۲

متضمنه کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بسمع ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر
عز فارسی عراق چون نظم فارسی خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان
دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراءالنهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده
بجهت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آئینه تا کسی را پای طلب بخار زار تعب
مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند
بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و بلب
ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت
مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته
و بعد از این محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از
رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از و
چه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید فرو آرزو بود که سیرم چو سگان در قدمش + خاک شد این همه امید
بیکبار دریغ + پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته
بود سکهٔ عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بخیر اعتراض ناموجه مینمود و فریاد مدعی که میگذری بر کنار
آب + ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست + ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بر وی افتاد و گفتار او زوی بر صورت دزدی
زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن
او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دیده دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانیدند
درویش اظهار غربت و بیگناهی نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد و فایده بر آن مترتب نبود و خبر دست
بریدن سرقتی دیگر دست بدست و در تحلیله جلاد بی رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند
ناگاه سیر روشن ضمیر آمد شیخ در موکب عالی بر آن حلقه رسید و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را
گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را بدو تهمت میسازند خلاف واقع مینماید دست از وی باز دار
شحنه حکم شیخ را بر سر و دیده نهاده دست درویش را رها کرد و عذرها خواسته و کلی بهم خود آورده بیچاره درویش

از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثنای راه حضرت
شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت
سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی
جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ
کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از وی صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگرچه
ظاهر اخلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود **مثنوی** آن پسر را کش خضر
ببرید حلق + سر آن را در نیابد عام خلق + در درون بحر کشتی را شکست + صد درستی در شکست خضر هست
چون شکسته بند آمد دست او + پس رفو باشد یقین شکست او + گر یکی را سر ببرد از بدن + صد هزاران
سر برآرد در زمن + کاملی گر خاک گیرد زر شود + ناقص ار زر برد خاکستر شود + غرض از ایراد این **مثل**
آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تمرد درگاه ملوک عار نداشته ع تو که باشی که در آئی
بشمار باری + دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و
بالهام الهی در آن شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض نبوی و نفسانی آمیزش نداشته و هر که برین سیرت باشد
هر چه کند و گوید کس را زهره اعتراض نیست ولیکن امثال ناکسان بدان پایه کجا رسند و تمنا آن چه هیچ حقایق
نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهی ست آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او
براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض سبب کند و بحیل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق
ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند **قطعه** گلبن
حال نیکمردان را + تازه دار ز باد رحمت خویش + و آنکه چون خار مردم آزار است + کند از بیخ و بن بهیبت
خویش + ماد شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند
بر آنکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت در افواه افتاد که باتش سعایت تو خرمن امید او
سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت بیت آتشی بر فروختی ز حسد + عالم
را بسوختی ز حسد + دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو

هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست و او را نیز
با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت
و من نیز در لطف ملک خوار و بیمقدار نبوده‌ام که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را
نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بغیر ضنانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود
حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده
مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و بمقتضای رای خود همی بامضا رسانید و بسیار کس که
با شتربه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حقگوئی را شعار خود ساخته‌ام
ترسان شده اند و الحق ثمره سخن راست درست است فرد با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد + خاموشی
از همه به چون نمیتوان گفت + و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات
نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را مستنکر و مکروه دارد و چون دمنه سخن بپایان
رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و
شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت روا نشاید که حکمی بامضا رسد + دمنه گفت
کدام حاکم راستکارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحمد الله
که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست با صفا بلکه جامی ست جهان نما و صورت نما حال هر یک از ملازمان آن
روشن و هویدا فرد تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان + رای تو از ورای ورقهای روزگار + و یقین
میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و ظلمت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست
و هر آینه چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفا است و میدانم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برائت ذمت من
ظاهر گردد و نفس صبح صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود + راز کس مخفی نماند با فروغ رای
تو + شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن متصور
نتوان کرد وقوع خواهد یافت قطعه سعی خواهم کرد اندر کار او + وین سخن تا بدان غایت که چون موی از خمیر
آرم برون + خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر + چالاکی از پرتو نور ضمیر آرم برون + دمنه گفت من

بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و
اگر من درینکار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا ننشستمی بلکه بمضمون فقرهٔ فی
الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای وسیع است + تا دو شیر گفت ای دمنه مبالغه
تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیر نمی نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری ولی آنکه مهم تو پیرا
یابد ازین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مراد من بسیار است صاحب غرض
به نسبت من بهیچ اهتمام آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد و آنچه
از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال برسانند تا ملک آنرا برای جهان آرای خود که آئینهٔ فتح و ظفر
عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود فرد من از کشتن
نمیترسم ولیکن + مبادا خون ترا دامن بگیرد + شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ اعتدال انحراف
نه ورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزای آنکه
سزای تو باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی + دمنه گفت من بچه سبب ازین خیانت اندیشم و بچه
طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی برخاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف اورا
مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن داد گستری منقطع نخواهد ساخت
بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید + ستم ناید از شاه عادل پدید + یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بر وجه
تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بمن از من مشفق تر
مخلص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگرانرا
بوی چه امید باشد بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت + کار دگری چگونه خواهی پرداخت + سخن تو
دلیل است بر قصور فهم و درایت و فور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند
بلکه بعد از تأمل وافی تمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت تا که ضمیر انورش کارهای عسیر را تیسیر
کند و مشکلهای گران را بفکری مقهور سازد فرد فکر دور اندیش عالم گیر او + در یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت
در عمری چنان + سیاه گوش گفت از سوال تو مکر و عذر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو

در این حال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت ست اگر در محل قبول نشیند و هنگام
مثل ست اگر بسمع خرد استماع افتد شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده دیگر خلاصی یابی
دمنه گفت اگر کسی نیکی را ببدی مقابله کند خیر را بشر پاداش روا دارد من باری وعده خدمت بپایان
رسانیده ام و تعهد نصیحت وفا کرده و ملک نیک داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر
در حق من بدی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تأمل و میامن
ثبات و تأنی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند + خانه عقل خود
خراب کند و آنکس که بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید
که در حکم خود شتابزدگی نموده میان دوست و دشمن فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این
کلمه شنید پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و
متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده بود
و دست دهر چنان نگاری نپرورده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق
سیاه و بی پایان مثنوی جمالی چو در چهره آفتاب + کرشمه کنان نرگس نیم خواب + رخی چون گل از آب گل
رنجیده + میان لاغر و سینه انگیخته + بشیرینی از گل شکر نوشتر + بنرمی ز گل نازک آغوشتر + و در همسایگی
بازرگان نقاشی بود در چهره دستی انگشت نمای جهان شده و در نقشبندی دلپذیر اهل زمان گشته از
خامه چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش بر دل
نقش پردازان خطا بادیه حیرت سرگردان مثنوی بجا آب دستی آن فرزانه استاد + کشیدی نقشها
بر آب چون باد + چو زلف و روی خوبان دل افروز + بسی نقش شب بر تخته روز + چو او بر لوح صورت
کلک آرا نمودی + چو صورت عقل بر جا خشک ماندی + القصه میان او و زن بازرگان معاشقی افتاد
و نقاش را آن نقش زیبا عجبی بجا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی است استیلا یافت
و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن آورد سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت + چشم جوان عاشق
چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بگویی یار میگریم + گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم + زن بازرگان جوان را دیده دل از دست داده بود و در فر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده فرد دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون + ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست + علی الجمله بکشش از جانبین در کار آمد بواسطه دلاله بایکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویه ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی و لا شک ترا توقفی می افتد تا آوازی واهی سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب بسلیم زمان و سر آمد دوران فکری فرموده نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از کمال دور نیست و بصلاح نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تاب باشد و سیاهی بر وی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر این مواضعه میگفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار افتاده می شنید بیت

لب بگشای اگرت توشهاست + کز پس دیوار بسی گوشهاست + چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعده آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگآمیزی آن معلوم سازم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت در وادی بصحبت در پیش زد قدم + دیدار شد میسر و بوس و کنار هم + غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد و قضا را + هم آن وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر در پوشید و روی بخانه بازرگان نهاد و زن پیش باز دوید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که همین ساعت باز گشته جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافت غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب نشانی بر دهد میوه پشیمانی + و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نباید کرد و حقیقت آن

من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب و آسایشی ناخواهانست
خواهد بود و لیکن پای آوران از دست او سرگردان شده و دانسته‌اند که از دایرهٔ فنا و فوت مجال خروج
ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش باید نوشید و لباس هلاکش باید پوشید قطعه
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند + کآخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد + خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد + اگر مرا هزار جان بودی و دوستی که در سپری شدن آنها ملک را فایده
هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی را در آن شناختمی بیت جان شیرین گر قبول
چون تو جانانی بود + کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود + اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرائض
چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد مصرع تنها نمی
چو یار بسیار کشی + و همه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری که
محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد و قرنها و سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن + مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می‌یابد
اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر این فصلهای زراندود و زرقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور
دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی
تو بدان می‌ماند که سخن دمنه راست میداری و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این هنر و ذکا و فهم و خرد
از سخنان راست متأثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی فرد نوای بلبلت آنجا کجا
پسند افتد + چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری آتش خشم بر خاست در وی بمنزل خود نهاد و شیر
فرمود تا دمنه را بسته بزندان بردند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم
برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه می‌شنودم اکنون مرا
محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرها
تغیر و عبارتهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای باریک بسیجید اگر ملک او را
مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او

ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم ست اولی تر آنکه زود تر دل از کار او فارغ گردانند و او را فرصت سخن
و مهلت جواب ندهند هم تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر + شیر گفت کا رنزدیکان ملوک حسد و منازعت
و پیشه ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هر گز بی هنری
حسد نبرند و دمنه با نواع هنر آراسته ست و نزد من قربی تمام دارد و یکین که حسودان اتفاق نموده
خواهند که بغضب را او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود
شیر گفت حسد آتشی ست که چون بر افروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی نسبت
خود هیچ نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع ست مادر شیر پرسید که چگونه بوده ست آن
حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و بر فاقت هندوستان شده ره در براه در
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا
چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه
در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمی توانستم دید و حسد بر من غالب میکرد و پیوسته در آتش رشک
میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا
نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده ام بهتر رفیقان گفت که شما هر دو همدرد من آمده اید من نیز
ازین غصه روی بصحرا نهاده ام فی الجمله سخن درست بگویم نمیتوانم دید که هیچ کس خوردنی بخورد حریفان من نظاره کنم
چون معلوم شد که هر سه تن حسود بودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده سیر میکردند روزی در میان راه بدره زر
افتاده بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این بدره را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنها خود معاودت
نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدانکه از آن دیگری را
بهره رسد متحیر فرو ماندند همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه به یکدیگر قسمت
نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند
و هم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دینار اگه سازی خوش نیست هست دریائی که پا پایش نیست

نیست + سپر آن دون همتان افتاده اند + اندران در وی که دربانیش نیست + روز دیگر پادشاه ملک
آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا
نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته
و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب
و اضطرار انجامیده حالی میخواهیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرمایید شهریار گفت انچه می جستم
پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه است و قسمت
و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی
نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد
بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که کسی دیگر احسانی کند بال خود بیکی را بنوازد
سوم گفت که شما هر دو از حسد نصیبی نداشته اید و دعوی شما هیچ بوده من بارے چنانم که هرگز
نخواهم که کسی درباره من چیزی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر
بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباهکاران که رقم شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح
صفات ایشان لائح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور
گناه لازم آید آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند پاداش او همان که از دولت مکافات بی بهره
مانده در هر دو جهان زبان زده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود
از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد برده
و در حق خود نیکوئی نمیخواهد سزای آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال
عتاب و عقاب گرفتار بوده طعم عذاب بچشند تا وقتیکه مرغ روحش بدام قبض ملک الموت گرفتار
گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی
بازستاندند و گفت قطعه آنکه نیکوئی نخواهد با کسی + نیکوئی با وی نباید خواستن + هر نهالی
کو ندارد میوه + از تبر باید ش پیراستن + و آن حسود دوم را امر کرد تا به تیغ بیدریغ

سر از تن بر داشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سخن‌چین را قطران بالیده در آفتاب افگندند تا بعد
از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شآمت حسد آن هرسه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته‌اند که بیت
آن درد که درمان نپذیرد حسد است + آیین حسد قاعدهٔ دیو و دد است گویند حسود خصم مردم باشد گرز آنکه
نکو در نگری خصم خود است + هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه هر حسود پیوسته از شادی مردم غمناک
باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین قصه جان میکند مردکی + که بهنر چه دارد وجود آن
و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبت خود نیکویی نمیخواهد
و ازینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان می برم که قصه
دمنه انگیز حسودان باشد تا در شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام
هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ما باشد
و اگر دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار
دمنه شتاب نخواهم نمود و ما و اگر برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی
خلائق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت و چه کار
شنفیده که تعجیل کردم این همه پشیمانی میباید خورد و صواب آنست که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفایت
را ضائع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی با مضا نرسانم و از مضمون
این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم مثنوی چو چشم افتد
بر گناه کسی + تامل کن اندر عقوبت بسی + که سهل است لعل بدخشان شکست + شکسته نشاید دگر
باره بست + به تندی سبکدست بردن به تیغ + بدندان گزد پشت دست دریغ + سخن میان شیر و مادر
شیر با تمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان بردند بند گران بر پای و
گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت آن داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان
در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و
محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی تو ای آرام جانم زندگانی

چون کنم + چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم + گفته با هجر من در ساز ولی من بگذران + پادشاهی
کرده باشم پاسبانی چون کنم + دمنه نیز بگریه در آمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته
دارد و دل آزرده نیز + و مرا این همه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که فراق
تو در می باید ساخت و با آتش هجران می باید گداخت قطعه شبی نیست کز مفارقت شمع با صفت + بر آتش
غمم دل بریان کباب نیست + یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز + از خون دیده چهره زردم خضاب نیست
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و هم بدین تبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و
از بدایت حال این همه می دیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمینمودی و برای ضعیف و
تدبیر نا صایب خود مستظهر بودی آخر چنان شد که اول گفته بودم فرد گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد + و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو
غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل با تو
گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیزست مراد ازین انقطاع زندگی
و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبد
چنین که ترا پیش آمده هر آئینه مرگ ازین زندگانی خوشترست بیت چنین که هست دلت را ز غصه
فرسودن + هزار بار به از بودن ست نابودن + دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط
بجای می آوردی لیکن شر نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من
بیقدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بیحد و نهایت ست بسعی تمام شروع مینمودم
چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر و غلبه کند اگر چه مضرت آنرا بشناسد بدان التفات ننماید و بر طبق
آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هر چه پیش آید از بلا و
عنا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرد من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را بهر
گزند که رسیدست هم از خویش رسیدست + کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن
اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد و چه آن

پشیمانی و پریشانی بجز شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی
دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذشتن و در خرمی زیستن
حالت هر سفله و بیخبر دست هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد
گوی چوگان هوس بردن توان گوی مراد + پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت
فانی و جاه بی اعتبار بنیم رنج و محنت نیرزد و هیچ ثمره از بستان دولت میوه شادی نچینی + زانکه
کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است + ابلهی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیائی افگندی تا در چاه رنج
و تعب افتادی و نهال حقد و حسد نیکاشتی تا امروز میوه ذلت و نکبت نچیدی دمنه گفت میدانم که
تخم این بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد زنیکی نیکی بینی و زبدی بد +
از جو جو روید و گندم ز گندم + من زهر گیاه کاشته ام گلنگبین توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست
رفته و دست از کار باز مانده بسر انگشت تدبیر گره تقدیری کشاده نشود و در آیینه اندیشه هیچ صورت صوابی نماید
بخطای خود واقفم و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت اندر فرد
لیس آسان نمود اول غم دریا ببوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد + کلیله گفت حالا
تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام جهت خیال بسته دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو
راه خلاص مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند چنان بینایم که کشتی حیات درین گرداب مهالک غرق خواهد شد
و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانچه حیله و
بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو متهم
شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بوده اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف
نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی بازگوی آنزمان مشقت من از دو گونه روی نماید یکی رنج نفس تو و خجالت آنکه
از جهت من برنج افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان
روشن است و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود برین
تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد و ملاقات بجز در عرصه محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو

میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و در شکنجه الم و عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده
نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز
نمایم صلاح تو آنست که گناه اعتراف نمائی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت توبه
و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سر انجام تو هلاکست باری عقوبت این دنیا با نکال
و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب کشی باری در دار الملک بقا شوراب عقاب نچشی دمنه
گفت درین معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت و انواع بلا و آفت
بر دل خویش خویش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد دستش از فرو
شدع رفت و چندین آرزو با خاک برد + آنا در آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان می گذشت
دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات
ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاهداشت تا وقت فرصت بکار آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی
دارد + دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه مینارنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره روی
سیاه نامه شب در گوشه زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل روز عالم گشت روشن + بساط ظلمت
فرو در چید دامن + بار مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد تا در شیر حدیث دمنه تازه گردانید گفت
زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن پرهیزگارانست و نیکوئی با بدنفسان مشابه بدی با نیکویان فرد
نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیکمردان + و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده
گذارد یا ظالمی را مدد گاری نماید و در فسق و ظلم ایشان شریک بود و عید من اعان ظالما سلطه الله علیه
در وی رسد بیت بدمکن و یار بدان هم مشو + وز بدبین خوشدل و خرم مشو + شیر قضات را
التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند
پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند
وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله است مبالغه
تمام دارد و فرمود که تا چهره مهم او از غبار شبهت خالی نشود و هیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود

باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردد و هر یک
از شما را آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فائده کلی مندرج است اول آنکه حق را یاری
دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت
حرمت مالاکلام دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را
گوشمال دادن موافق خالق و ملائم طباع اکثر خلائق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن
شدن از ارباب غدر و فساد منفعتیست کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن باخر رسید همه حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبود و نخواستند که
بمجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد
و چون دمنه آنحال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی
در هم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شادی
من بیفزودی و هر که جرمی ندارد و هیچ کس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر روانش در هم خود سعی کند معذورست
و من سوگند بر شما میدهم که هر کسیکه از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاهدارد
که هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی مشابه حکمی بود
باید که بشائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باور ساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف
افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد و نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی
کامل در شناختن داروها بدان مشابه جاهل بود که جوز هندی را از دندهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض
بدان مرتبه بی مایه بود که میان رشد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب از طبائع و مقادیر ادویه غافل
بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بد علاجی که هر که چهرهٔ او دید دیگر ندید روی
حیات + و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود
بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلکشا و قدمی

چون قدم خضر جان افزا قطعه گردد هستی بیک دو نفس آفت دوار + زائل شدی زگنبد دوار بی ثبات
یمن قدم چنانکه سبلغ او در آمدی + وادی نزع رعشه سفید ار ریحانات (چنانچه عادت روزگار غدار است
که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنای او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او زله شرف
و حرمت مستوفی بردارند قرد دهر ملمی خرد ایام زران شکسته دلم + کجا روم تجارت بدین کساد متاع + کار
این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کواکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد تبدیج نور
جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودی و مردم بینا را مشاهده ریاض جمالش خوشتر از
تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتیکه از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه متواری
و آن جاهل عام فریب و دعوی زیاده از حد آغاز نهاد و قرد فکری نغمه برخ و دیده در کرشمه و ناز + بسبوت
عقل زحیرت که این چه بوالعجبی ست + اندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او شهره
کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او در بی نمونه
و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده طبیعت ماه روئی مشکبوئی دلکشی جان فزائی
دلفریبی مه وشی + او را با برادرزاده خود داده بود و عقد و زفاف با آیین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود
گرفته طبیعت ماه را مهر با همیان کرده + زهره با مشتری قران کرده + و از مقارنه آن دو کوکب سعد گوهر
شاهوار در صدف رحم سعد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی
آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی داد حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص
مرض کرد و گفت معالجه این بیماری بدارو میسر شود که آن را مهران خوانند و اکثر آن دارو بگیرند و کوفته
و بیخته با قدری مشک خالص و دار چینی بیامیزند و با عسل و شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج دفع
گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه همایون قدری از آن دارو
دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه ضعف بصر او سید اگر
آن عاجزم در خیال آن طبیب جاهل بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم
ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربت خانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج ست بیرون آورد و آن شربت که

طبیب فرمود ترتیب نمائی طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون
بهمان دستور حقهای متعدد بود ندر پیدا کردن دارو ی مذکور فرو ماند ولی آنکه تمیز کند یکی ازان حقها
برداشته بیرون آورد و قضا را آن داروی که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که بجهت مصلحت
ملک سپرده بودند دران حقه محفوظ بود و آن حقه را سر کشاده آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته
بدختر داد و چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک اینحال مشاهده کرده از سوز فراق دختر
شعله آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای هلاک شد و کافات آن
عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلی ست اینکه هر کس بد کرد + بد با دگری نکرد هم با خود کرد
و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که
بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از ان جمله که خبث ضمیر تو خود
روشن ست و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و بهیچ حال تو هم از شکل و هیئت تو درست گرد و قاضی پرسید
که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز نمود
گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و خطا کند اکثر
بر و غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بجانب زمین افتد زلت نامبارک او مجمع فساد و مکر
و منبع تزویر و غدر خواهد بود و این علامات در و موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و اشتباه نیست
و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه و هر غلط و سهو بر من و تو روا ست + بر جهان آفرین
نرود + اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان تهمت را از دروغ و خطا را
از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند بازرستندی و قاضیان از مرافعه
و محاکمه باز رسیدندی و بعد ازین هیچکس را به نیکوئی ثنا گفتن نشایدی و هیچ بدکاری را مذمت کردن لائق نباشد
زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کردن پس درین
حالت تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشتی و اگر من بکار
که نیکو نیست ؟ نکرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بران داشته چون دفع آن

در حیز امکان نبوده نشاید که عقوبت آن با خود گردم فرد کمن درین جحیم سرزنش نخواهد رویی * چنانچه پرورش شنید می پرورم

پس سخن تو قبول تو از بند بلا رستم و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و کلمهٔ نامعلوم و نالش بی اصل و دعوی

بیفروغ و قول نامشروع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی بیت پیر خرد از طرح سخن رانی تو * دانست که تا

کجاست نادانی تو * چون دمنه بدینگونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش ازان

کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا تفصیل بر شیر عرض نمودند

اما چون دمنه بزندان درآمد دوستی ازان کلیله که او را روزبه گفتندی بدو بگذشت دمنه او را بطلبید

و گفت از دیرباز خبر کلیله ندارم و درین محلها بپرسش او نیز امید ندارم فرد دوست آن باشد که گیرد

دست دوست * در پریشان حالی و درماندگی * تو از وی چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر می آری

روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت بیت

دل بشد از دست و دست از ما چه چاره کنیم * لطف ز دوست حال خود بکه گوییم * دمنه از اضطراب روزبه بیتاب

شد و گفت زود کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چگویم قطعه جانهای ما بسوخت ز هجران

همدمی * مجروح سینه ایم ز تدبیر مرهمی * چون شمع سوخته شده جانم تا بلب * نور بسوی سینه نتوانم زدن

ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار البقا کشید و داغ فراق بر دلها همدمان و مصاحبان

نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم * در سینه غم زهر گرفتار بماندیم دمنه که خبر وفات کلیله شنید

بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد برکشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار میگفت قطعه دردا که

نیم گلبن شادی بریده گشت * واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند * ای دل فغان برآر که آرام جان برفت

وی دیده خون ببار که نور بصر نماند * دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع

چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و نوعیکه کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه

نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی

هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه

ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود بر هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراپردهٔ

[illegible] زان و دوام و رشته ۱۲ [illegible] باکسر علم جامه معرب طراز ۱۲ منتخب + [illegible] آبای علوی و امهات سفلی ۱۲

چه قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی منطفی و خته قطعه تا فلک بنا ازین معموره شد بی خار غمی یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت + گلستان عمر را در مرغزار روزگار + نوبهار خالی از باد خزانی کس نیافت +
این شربتی ست همه را چشیدنی و بار محنتی ست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج
این مرض جز شکیبائی ضروری نه فرد صبوری ضروریست لیکن دل را + بغیر از صبوری دوائی ندارد +
دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی
بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او استظهار
داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در و ودیعت بنهادندی روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس
زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من گرفت و مرا در گوشهٔ
کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
چاره سازی چون کنم چون یار و غمخوارم نماند + پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات
چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی خود را بزاری
زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری
روی خلاصی نیست بیت اندیشه‌ام از کوهی امید آواره بباید شدن + چاره چون از دست شد بیچاره
بباید شدن + روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا افتاد نهال صحبت دیگر یاران شکفته
اخلاق تازه و سرسبزست فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد + روی نسرین تازه است و جعد سنبل
تابدار + دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زلتی میتواند کرد و مهر تو
تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بود دست بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبه بنشاط هر چه
تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین ساختی و لوای اعتلای من باوج علیین برافراختی دل
وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه
گزارد و پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری ببستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرائط مصاحبت
و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ست اگر رنج بر گیری و آنرا

حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بنشانه دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا
کرده آنچه حصه کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب دمنه میگذرد
معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه بدین نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت و شرع شرط است که شرط ایفا
بجز بیاورد روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهیکه قضات
بعرض رسانیده بودند تقریر نمود و مادر شیر بر مضمون آن وقوف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر
رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب نصیحت
محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبه تشکک مصفاست هر چه رود در محل قبول رسد
بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز
نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرها
بر آن از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غائب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی
صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر
بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق تکرار ساخت و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید
هیچکس در حق وی سخن نگفت و بخیره و شرمگین درمیان نیامد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران
ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن هلاک تو متفق اند ترا
با این حال درمیان این طائفه از زندگانی چه فائده تواند بود حالا بصلاح حال و مآل تو آن لایق که
بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت
رسد یکی آنکه باز رهانی دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است + در بیان
این سخن بر خلق منت می نهند + گفته اند کس که میرد از دو بیرون نیست حال + یا بدی باشد که خلق از جور او
کم شوند + یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار + جمله او را زنده دارند در دل خود جا دهند + گر نکو کار از این
زندان محنت وارهد + ور بد اندیش است خلق از محنت او وارهند + دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید
ذکر آن بر روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود بر استکاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بردا

فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر
که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتاده و اهل زبان را کفایت و جلادت تو معلوم
است و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته دانا
شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی **بیت** مردن کس به نیک فرجامی + بهتر از زندگی به بدنامی
دمنه گفت قاضی را بگمان خود مطلقه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای ان
بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار
خود بهتر دانم و بیقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن و باوجود آنکه شما بمجرد گمانی که مگر مرا در خون شنزبه سببی بوده اینهمه گفتگوی میکنید و اعتقاد
در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجبی بقتل راضی شوم بچه دلیل
معذور باشم و از عهدهٔ خطاب ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمرم و از روی
مروت بر آن رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویش را المی شائیم + دیگری را
چه سان بکار آییم + ای قاضی ازین سخن درگذر اگر نصیحت است به ازین باید و اگر فضیحت اولی آنکه
از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود و
آنکه تو همیشه راست گو و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف
نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی **قطعه** ای سرای
دل هر کس از تو معمور است + چرا غم دل امیدوار من باشی + گلی چو تو نشگفته است در بهار جهان
روا بود که همه خار خار من باشی + قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ شهر سپهر بتوقیع احکام ایشان مسجل است
فتوی برانگونه داده اند که تقدیم شهادت که بسبکهٔ الیقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام
عیار نیست و هر که گواهی دهد بر کاری که بر آن وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی
پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به پیر معروف و بشرف ذات و حسن صفات

موسوم و موصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر + با خرد بیکران با هنر بیشمار + و این مرزبان زنی
داشت بسحر آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ
نبات مثنوی بچهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه وز آفتاب + ز ابرو کمان کرده وز
غمزه تیر + به تیر و کمان کرده صد دل اسیر + با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود
و رخسار فتنه انگیز را بجمال زهد و پرهیز بیاراسته مثنوی دیده فرو بسته ز کار جهان + گشته پس پردهٔ عصمت
نهان + آسمان نادیده جمالش ز دور + بوده ز همراهی سایه نفور + و این مرزبان غلامی ملیح داشت بغایت
ناحفاظ و بیباک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه سایه هوای سینه را از غبار فسق و فساد حمایت
ساختی و این غلام در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصید مرغان متعین روزی این غلام را نظر بران مستورهٔ
افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد + پس مرغ همایون
که به تیر لطف افتاد + غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند
افسون و افسانه بکار کرد مفید نیفتاد فرد در پی گیر و نیاز و ناز تا با حسن دوست + ای خوش آن کز
ناز بنیان بخت برخوردار داشت + باز دار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید
بسته چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت پرواز آورد راه بآشیانهٔ مطلوب نیافت فرد برو این دام
بر مرغی دگر نه + که عنقا را بلندست آشیانه + بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در
حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی
را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری
هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند
عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده
همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و تناسب الفاظ
ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا [illegible]
نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود و ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست را

نوازش میکرد فرد نفس را پروریدم و آخر شدم رسوا از و + من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم القصه
مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب نشستی
و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دل سوز عود و زمزمهٔ شور انگیز چنگ گوش فروبستی روزی طائفه از اهل
بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید ایشان
بر عادت معهود مهمان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن دریکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت
در پیش افگنده از ان حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرونشست و نشاط
خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد درگذرانید و چندانچه
مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت که ای مرزبان ترا آنچه
این مرغان میگویند وقوف نیفتاد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمی کنم اما آواز دلکشای
ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود و شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت من
ندیدم شبی سلیمان را + چه شناسم زبان مرغان را + آن ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر
کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای
عزیزان معذور دارید که من بر تعجبی وقوفی نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در
مارسم نیست که در ان خانه که زن پریشان کار بیبا مان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید
غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود
زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامگار فرد اگر هلاک پسندی دگر لقا بخشی + هر چه حکم کنی تا جنبد
فرمانت + اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای و شتاب بقتل من که در دست توام + ارباب خرد در کارها
خاصه در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده
بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از ان معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائرهٔ امکان بیرون
باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند بیت بی تامل مکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار +
مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده بازداشتند و صورت حال باز گفت فرمود

طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و من هم
بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که بزبان توان آوری عذر آن توان خواست
ع گر گناه غیبت توان کرد استغفار ازو + زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است و
هر وقتیکه صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد
مرزبان گفت این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردان بلخ بپرس که این مرغان جز این
دو کلمه لغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بزبان ایشان چیزی
نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن نا حفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش
بوصول نه انجامید ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا
مباح است و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و دو سه روز مهمانان تفحص فرمودند
زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از ان مبراست مرزبان از سر قتل او
درگذشت و فرمود باز دار را بیارید باز دار بازی بر دست گرفته بتشفی تمام در آمد که مگر تشفیی خواهد یافت زن
پرسید که ای ستمکار غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده ام همین که آن
کلمه بر زبان راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای
چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست جزاء سیئة سیئة مثلها بیت برکنده به آن چشم که بدبین باشد بدبین
همه جا در خور نفرین باشد + و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بتهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی
موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرتست چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او را بر جایی نوشته نزدیک شیر فرستاد
و او را بجای باز بردند و مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من بدین کاشش از ان فایده نداشت
که این ملعون بدگمان شد و لعب البوم حیله و مکر او بر هلاک ما مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت بهم خواهد
وازان زیاده تر که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای
خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر فساد و بیباکی نزاید قطعه زبوم شوم توقع مدار کین
همای + طمع مدار که گنجشک فعل باز کند + چنین که پایه مفسد بلند شد چه عجب + که دست فتنه بهر جانبی دراز کند

جغدی جند لیکن بسیار بزرگ سر گوش و چشمها مثل گربه شبها شکار کند در روز پرواز نتواند کرد دیگر جند قدری و بعضی گویند بمعنی عربست ابابیل نام مرغ

و این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای مادر بازنمای که قصهٔ دمنه
از که شنیدی تمام او کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد و در شرع مروت
حرام ست و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که از ان
کس استجازت نمایم و اگر اجازت دهد مفصل بازگویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزد وی باز بیرون آمده
بارگاه خود نزول اجلال فرموده پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت آسوده
چون روزگار قهر تو مرد آزمای + دوی شده چون آفتاب صیت تو کشورکشای + احسان و تربیت که ملک
سباع در حق تو مبذول فرموده معلوم ست و آثار تشبیت و تقویت سلطانی دربارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب
حق نعمت او را شکرگزاری بر تو واجب تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت
شود پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش بادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار دربارهٔ این بندهٔ
خاکسار مبذول فرموده بیشتر باید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و
سپاسداری یکی از هزاران که از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد فرد تو فرض کن که چو سوسن
همه زبان گردم + کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد + و من تا غایت ساحت میدان هواداری را
بقدم شکرگزاری بپیموده ام و حالا نیز بهر چه ملکه زبان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت
مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت بنیاد نهاده چو مردان + آخر بکرم تمام گردان ع و ما الانعام
الا بالتمام شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو درمیان آورده و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در
انتقام شنزبه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان وعده وفا باید کرد صلاح
در انست که بحضرت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی والا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او
درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتوانند بود و اندک فرصتی را با فسونهای مکر آمیز
دمار از روزگار امرا و اهل اختیار بر آورده هر که در جهت او عوض نموده در قتل او سعی فرموده بنیاد [illegible]
عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من لیکن تا غایت که کسی این شهادت [illegible]
گواهی را [illegible] نهفته میداشتم جهت آن بوده تا ما شمهٔ از حقیقت حال دمنه [illegible]

و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم و هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **فرد** اگر بهر دو جهانش بها کنم سوئی + هنوز در دو جهان شرمسار باشم + پس از ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی او اگر چه این سخن در افواه افتاده آن مرد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آید و آنچه از زبان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود و از پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند و هر چند دمنه که تخم آزار بکاشت + هنگام درو عقوبت بر داشت + شیر فرمود تا او را بر بسته باحتیاط باز داشتند و طعام ازو باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکر و غدر روز بد رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در راه خلق دام نهاد + عاقبت هم خودش بدام افتاد + شاخ نیکی سعادت آرد بار + گل بچیند کسی که کارد خار + چون یقین شد جزای نفع و ضرر + نیکوئی کن که نیکوئی بهتر +

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید مساعدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسبب غمازی مفسدی کار ایشان بعداوت انجامید تا یکی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال صحبت و مودت و دفع خصمان

هم‌پشت و یکرو بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای خسرو زمانه
که از روی معدلت + مسند فراز گنبد اخضر نهاده + با دابلق سپهر ترا رام کرد ظفر + صد داغ بر جبین مه و
خور نهاده + بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه‌تر
از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندپایه‌تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه
در آفاق زبرنا و پیر + هیچ کس از یار ندارد گزیر + و هر آئینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب
اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضه اختصاص برشحه یکجهتی و صفا چهره
پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است
از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد صحبت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی
و مظاهرت مسلوک دارند **قطعه** یار بدست آر که بس بیکس است + هر که مر او را بجهان یار نیست +
زین همه نعمت که درین عالم است + هیچ به از یار وفادار نیست + و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل
و دوستان هم‌پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ‌پشت و آهو
بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار
صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **مثنوی** ز رشک
چشمه‌اش چون آب حیوان + چراغ لاله هر جانب فروزان + بنفشه رسته و سنبل دمیده + نسیم صبح
جیب گل دریده + شقائق بر یکی پا ایستاده + چو بر شاخ زمرد جام باده + و بسبب آنکه در آن مرغزار
شکار بسیار بوده صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور
دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق
آن نهال نکته حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می‌نگریست
و چپ و راست نظر می‌افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصایی
در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می‌آید زاغ بترسید و با خود گفت

قطعه یارب این شخص را چه افتادست + که بدین اضطراب می آید + هیچ معلوم نیست کز چه سبب
باشتاب می آید + و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته
و حالا حزم اقتضای آن میکند که جانب نگاه دارم و می نگرم مصرع تا به بینم که چه از پرده برون می آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و
دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست چون ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران
بمتابعت او مباهات نمودندی و بطاعت ملازمت او افتخار کردندی و روزگار خود در خدمت او که سرمایهٔ
صلاح و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر بردندی همین که چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت و
عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتر را بر کهتران لازم ست ایشان را
بجانب تامل و تانی میل داد و گفت فرد زراه حرص بتعجیل سوی دانه مرو + بهوش باش که دامیست زیر هر دانه
جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و هم بنهایت اضطراب انجامیده با حوصلهٔ تهی از دانه
دلی پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت گرسنه بر بلا
دلیر بود + زانکه از عمر خویش سیر بود + مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت
و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بندگی حرص افتاد + مشکل از بند او
شود آزاد + خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود و قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر
بربسته بجانب دام کشید مصرع ای بی بصر من میروم او می کشد قلاب را + القصه مجموع آن کبوتران بیکبار
احتیاط را بر طرف نهاده فرو آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه
فریاد برکشید که با شما گفتم که عاقبت شتابکاری نا ستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده
فرد طریق عشق پر آشوب و آفت ست ای دل + بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود + حیرت و خجالت
بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده باشادی تمام دوان شد تا ایشان را
در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب

درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک
در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل میورزید و در دین چنین نه شرط یاریست و در
مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانکه گویند وقتی دو رفیق
بایکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار
دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی و گفتی
بیت کای برادر درین گرداب تشویر + مرا بگذار و دست یار من گیر + و اگر شما را قوت آن نیست که
حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و
قوی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه را رهائی باشد کبوتران
فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را بر کنده سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال
بر پی ایشان می دوید و بامید آنکه آخر در مانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتها می
باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر
ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت
احتیاج بکار برم فرد بر روز تجربه روزگار بهره بگیر + که بهر دفع حوادث ترا بکار آید + زاغ در پی ایشان
پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را برداشته می پریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پی
ما ایشان را بشتابد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر بقصد ما بر بسته است و در پی قصد ما نشسته
و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و
درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده باز گردد و کبوتران بر طبق اشارت او راه
بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید
و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان
حادثه ذخیره سازد و تا مضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که در تجربه نفع و ضرر

از حریفان دیگر بهره خود بردارد + هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند + وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد
کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع کردند و آن خردمند راست تدبیر
بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات
نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد + درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من
بمزید وفاق و وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر یاران و هواداران بسر آمده بیت
رفیق مخلص و یار وفادار + که در یاری ندارد جز وفا کار + ممکن که بمددگاری او ازین بند رهائی
روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ
او در حلقه ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه که بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بسته
بند بلا دید جوی خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر کبود رسانید
و گفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالست + درین حالت شکیبائی محالست + من ای یار آن
چنان فارغ نشینم + چو یار خویش را در بند بینم + ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند
افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
باحکام قضا و قدر بازبسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال
مخلوقات کشیده لابدست که در عرصه وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب ازان هیچ فایده ندهد
فرد قلم تلخی و شیرینی ای پسر رفتست + اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد + و مرا قضای ربانی
و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افگند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از بی
شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پرده غفلت در برابر
دیده بصیرت من نیز فروگذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی
بازداشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی
با اینهمه حزم و دوربینی با نازله قضا مقاومت نتوانی کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتوانی ساخت
مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند

و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید
لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا
بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره
نیست جز تسلیم و رضا مثنوی گر شود ذرات عالم پیچ پیچ + با قضای ایزدی هیچ اند و هیچ + چون
قضا بیرون کند از چرخ سر + عاقلان گردند جمله کور و کر + ماهیان افتند از دریا برون + وام گیرد
مرغ پران را زبون + این قضا با دست سخت و تند خو + خلق چون خس عاجز اندر پیش او + و
باید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بر و همان حکم نافذست و رعیت حقیر در ربطهٔ تقدیر
با سلطان عالمگیر یکسان بیت بر خط و زر نشاید بر د احکام قضا کردن + نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا
کردن + زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ
عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت
و عین کرامت ست غایتش آنکه بندهٔ بحقیقت آن حال دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست
و بینایان دوربین و زیرکان تیزبین گفته اند فرد بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش + که هر چه ساقی ما ریخت
عین الطافست + و آنچه ترا پیش آمده چون نیک درنگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند
نوش صفایی نیش جفا نباشد و گل راحت بیخار محنت نروید ع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست چون
زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست
مهربان نخست بندهای یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن
التفات نانموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من مطلبی
و بحقوق دوستی قیام مینمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن
جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی گر ترا بنفس خود حاجت نیست
و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از کلمهٔ ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که تکفل
این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشان را از آن روی که

من اندبرین حقی ثابت ست و مرا ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهده لوازم حق گزاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی با وا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بی شبهه بر نیاید که مشرب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد بیت نیاسایند در دیار تو کس + چو آسایش خویش خواهی و بس + موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جانست در جسد و بمثابه دلست در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح ست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذا بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم + از سر شه مباد موئی کم + مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با شرکت داشته ایم و در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی گر شمری یار کسی را شمار کو بود اندر غم و شادیت یار + دوست که در شادی و غم نیست دوست + زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست + موش گفت عادت اهل کرمست نیت و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد دوستان بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را چنین کسی باید + که از و کار بسته بگشاید + پس بزیرکی بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بندها یاران از هم ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد و کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و بمرافقت او رغبتی تمام داشت و با خود گفت من از آن قضیه که کبوتر افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسیکه در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت مثنوی شد سفر بهمه پر همدم ست + لیک از آنگونه که میباید کم ست + یار عوض جوی فراوان بود + کش بار تو یاران بود + پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمده آواز داد موش پرسید که کیست

گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده و نیک و
بد ایام مشاهده کرده و دران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه
بریده و چاره حادثه ها را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته چون
آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول
تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال مروت و وفاداری
و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمره دوستی و نتیجه صحبت تو چگونه بدیشان رسید و برکت
مصادقت و مودت تو ازان ورطه هائل خلاصی یافتند یکبارگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمده ام
تا شرط افتتاح در مخالصت بجا آرم بیت داریم هوس تو بدل نگرانی + حال دل خود با تو نگفتیم تو دانی
موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع فرد بازار تو
سودی جز زیان جان نمی بینم + که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا + برو و آهن سرد مکوب و قدم
در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجوه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی
بر خشکی راندن است و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بر جستجوی محال تگاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود
بنظر اهل خرد جلوه داده فرد این دام بر قصد شکار دگری کن + کان صید که دیدی بکمند تو نیاید +
زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان
آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام و در
وقایع دوران این آستانه را ملجای و ملاذ خود ساخته بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست +
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + حالا چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آبروی خود
در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور رو بگردانم و نه بجفا جای دیگر شتابم فرد گر بشمشیر سیاست
بینوازی مالکی + ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام + موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه تزویر
بریز و دام زرق بیفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو
میهراسم ع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم + بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی

مصاحبت ورزد که بر دامن نتواند بود و دید و آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت موش گفت آورده اند که کبکی در دامن کوهی می خرامید و غلغلهٔ صدای قهقهه اش
گوش گنبد سپهری می پیچید قضا را بازی شکاری دران هوا می گذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او
بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و
از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت
کسی کاندر جهان یاری ندارد + درخت عشرتش باری ندارد + و این کبک یار خوش منظر خندان روی
بکبک شیرین زبان لطیف حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این
نوع مصاحب مشرح و منقح گردد رباعی یاری باید چه گونه یاری باید + یاری که گره ز کار من بگشاید + هر گه
که جمال خویشتن بنماید + ز آیینهٔ دل غبار غم بزداید + پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را که نظر بر
افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا
باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز
بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد
از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد
و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد فرد نخلیست صحبت که از وی میوهٔ مقصود + هر چند کسی بیش برد بیش برآرد +
کبک آواز داد که ای قهرمان کامگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگر
خورده انگار + فرد من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا + من و وصل تو معاذ الله چه خیالیست محال +
هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو متصور تواند بود هر وقتیکه سایه و آفتاب
باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست عزیز زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد + باز گفت ای
عزیز با خود اندیشه کن که مرا چندین مهربانی چه بر آن میدارد که با چون تویی بتلطف سخن باید گفت نه چنگال
من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده

که از شکار طعمهٔ خود بما چرا نیم همین پیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست تمنای همنشینی و موافقت تو مرا بتحریک سلسلهٔ محبت تو بیدار دو ترا از صحبت من فواید بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا می نمائی و دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن منیع برآمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفهٔ تو جفتی ملائم نیکو صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل و جام مراد مالامال کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از بدی و منقصتی خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد و سر پنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد و همان به که با گوشهٔ خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی ست برنیفرازم بیت تماشای رخ خورشید خود نمی بینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم باز گفت ای برادر نشنیده و ندانسته که دیده دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبائی نماید بیت زهی ترا دوست چه داند شکر عیب دوست چه بیند هنر و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده می نمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد ع دیدهٔ دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته با آشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شده طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده میکرد و بعد از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینه وی جا گرفتی تا روزی باز را اندک

ضعفی طاری شده بود چنانچه بحسب طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب
در آمد و حوصله از غذا اینکه داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینه های
کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان منظور وی
در می آورد و بگوش هوش قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست
کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد از دل
پر درد برآورد و گفت فرد چو عاشق بشدم گفتم که بردم گوهر مقصود + چه دانستم که این دریا چه موج
خون فشان دارد + دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت
بزرگان را که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید + فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده
که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر است
نه از رفیق وفا و نه از حیات امید + نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید + باخود این نوع سخنان می گفت
و باز هم چنان مخالب آزار گشاده و منقار خونخوار تیز ساخته آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته
چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی تواند
یافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه
بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام
آفتاب زحمت آید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی میسازی و سخن
رد میکنی اینزمان ای تو بد نهم گفتن بهمان بود و از انهم پر دریدن و خوردن بهمان فرد دیدی آن قهقهه کبک
خرامان حافظ + که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود + واین مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود
صحبت دارد و با کسی که از مفسدت او ایمن نتوان بود روزگار گذراند مانند کبک در پی جان نازنین در سر کار
موافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بیمن منوال من طعمه تو ام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست
پس میان من و تو راه مجالست بهیچ تاویل گشاده نگردد و اسباب انست بهیچ حساب آماده نشود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا از ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

و در بقای ذات و حصول حیات تو هزار فائده متصورست و صد هزار منفعت متصور و لیکن من در طلب تو
راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینهٔ امید من بازنهی و با این سیرت
نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضائع ماند و غریبی از آستانهٔ تو ناامید بازگردد و دفع
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است + چون ست که این قاعده در شهر شما نیست + و من از مکارم اخلاق
که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا از نسیم روح‌پرور
ملاطفت معطر نگردانی هم از تو عجیب باشد که بود رسم غریب‌پروری + موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد
که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بچیزی
سببی رفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیرها متمکن شده و با آن
عداوت قدیمی خصومت جدید منضم گشته و سوابق مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع
آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و
عدم آن با انعدام ذوات هر دو بازبسته خواهد بود تا سر نرود خیالش از سر نرود و حکما گفته اند که دشمنی
ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر هر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرر شود و
گاهی آن ازین متاذی گردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و نسبت بیک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر زیان
ظفر یابد و در برخی از ستیز پیل و بال شکست پذیر آید و این نوع عداوت بدان مثابت نیست که زخم او مرهم
پذیر نباشد بجهت آنکه هر گاه نصرت در جانب او بود دیگر بار آئینهٔ دلش متسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه
همیشه نصرت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که
پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابه تاکید یافته که نه
گردش چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جایی که قصد جان از یک جانب لازم
شد بی آنکه از جانبی دیگر آزاری و رنجی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه
چگونه ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یا رشته

مهر و سایه بر هم نیفکنند + من با تو نشینم و در این حالت نیز + ارباب خرد تمام بر من خندند + زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی ست آینهٔ دل من بارے از غبار مخالفت مبرا است و مرآت خاطر بالانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا سر آینه چون قاعدهٔ القلب یهدی الی القلب نزد همه مقرر ست امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من تا این غایت شهادت نماید بیت تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست + موش گفت به مبالغه از حد بگذرانی و در ابدای تکلیف بینمائی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز تهوری ابراز داری ممکن که با اندک سببی سر رشتهٔ محبت گسسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هر چند مدتی بر موضعی بماند و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباید و مصاحبت دشمن چون مجاورت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ باز نیز و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگر چه دعوی مودت کند و سخن او معتبر نباید گشت هر چند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی نبود ز دشمنان کسی چنان بود که طلب کردن گل از گلخن + هر که بر دشمن اعتماد کرده تیرهای او بر رگ خود دوا و افسون و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان هر که باد آن آتش را بجنبش در آورده و در مقام اشتعال آورده بود و شررها از وی بهر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا الله زاری پدید آمده و در میان آن آتش ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوروی خلاص نمی دید نزدیک بود که چون ماهی بتابه بریان شود و چون کباب کباب از شرار آتش از زهر مار خوشحالان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نمود و گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی + گره از کار فرو بستهٔ ما بگشائی + سوار مردی بود خدا ترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگر چه مار دشمن آدمیان ست اما حالا درمانده و حیران ست هیچ به از آن نیست که تخم نیکی

وتخم احسان که ثمر سعادت دنیا وکرامت آخرت بر دهد درزمین عمل بکاریم پس توبره که داشت بر سر
نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد ومار غنیمت دانسته در توبره رفت وسوار سر آنرا ببست واز میان
آتش بر آورد پس سر توبره برگشاد ومار را گفت برو وهرکجا خواهی وشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی
گوشه گیر وپیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزار بنده خالق در دنیا بدنامست ودر آخرت دشمن کام بیت
بترس از خدا ومیازار کس + ره رستگاری همین است وبس + مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من ترا وشتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام وترا از میان آتش بیرون
آورده جزای من این وسزای من چنین است فرد از جانب من طرح وفاداری بلود + از پیش تو
آئین جفاکاری چیست + مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد وشفقت ورزیدی
ولی با غیر مستحق وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم واز من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون
در خلاصی من سعی کردی وباکسیکه بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آئینه در مکافات آن
المی بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش شرع وعقل
ممنوع است + بدی به نسبت پاکان ونیکوان کردن + بجای دون صفتانی که مردم آزارند هیچ وجه نیکی
نتوان کردن + ودیگران که بعضکم لبعض عدو میان ما وشما عداوت قدیمی درمیان است وعاقبت بینی
اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند وبه حکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم است وفرمان آنکه
لسلامت مار را رها کنند تو درین ماده ترک شرع گرفتی ودر تهمتش آوردی ومن هر آئینه ترا زخم زنم تا
دیگرانرا تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف درمیان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست
باشد وجزای منفعت را بکدورت مضرت بدل کردن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان
چنان است ومن هم بفتوای شما عمل میکنم وآنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم مصرع
یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال + هرچند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار گفت که زود ترا اختیار کن
که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی کس روا ندارد مار
جواب داد که این شیوه آدمیان است ومن هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این معنی را انکار کرد وگفت اگر

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
من خصم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا
میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت ازوی بپرسیم پس مار و شترسوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می پرسی سزای نیکی بدی است
ازینکه من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و مدار
کدخدائی و اساس معیشت او بمن بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار بهر او دل گردیدم اندک فربهی بر من
ظاهر شد دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورده مرا بدو فروخت و امروز
مرا برای کشتن می بندد و داعیه کشتن من دارد اینست مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این بود حال
من اینست یاران با که گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زود ترا آماده باش شترسوار گفت
در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجا آر مار در نگریست درختی بنظر وی آمد
گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار ازو پرسید که مکافات نیکی چه باشد
گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام
درین بیابان رسته و بخدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرما زده و مانده از
بیابان برآید ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دسته تبر را لایق است فلان شعبه برای دسته بیل مناسب و موافق از تنه او چندین تخته خوب توان برید و از ان چند در
زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را خوش آید ببرند و می برند و
با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند فرد من درین اندیشه که چون بر سر او سایه کنم او
دران غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم
گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یکبار تن دیگر درین قضیه
گواهی دهد بی مضائقه بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات اینکه روباهی

استاده ودر حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک
ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش ازانکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ برزد که نمیدانی مکافات
نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده چون صورت حال
باز راندند روباه گفت تو مردی عاقل مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنها
خطا گفتن + نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن + مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان
از وطن بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه برآشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری
بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی
روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان
شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و روباه غرض او در وحل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده
در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب
تو شد + حکم خرد آنست که امانش ندهی + مرد سر توبره ببست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر او
منقطع گشت خلایق از شر او ایمن شدند و آنچنان بدرگانی گشته + و فایده این حکایت آنست که خردمند
را باید که طریق خصم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر و اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند و بامر
هر کس بقول خصم مغرور شود + شمع خردش تیره و بی نور شود + دشمن دانی در چه محل گردد دوست
آنوقت که تیرگی ز شب دور شود + زاغ گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین
جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مروی و مروت
تو آن لایق تر که از سر مضایقه و مبالغه در گذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما
گفته اند کریمان گریز بود از لئیمان چنانکه کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب داند
از بیگانگی بر طرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله
یاری بطرفة العین محو گرداند و از نیجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنا دوستی ایشان منهدم گردد

ای ایذا دهنده ۱۲

در روز دوستی کردن ۱۲

چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **مثنوی** دوستی
باید از آن گونه جست + کان ابد الدهر بماند درست + خانه کاساسش نبود استوار از نفخت خام بپست شود از
دو سه باران تمام + و من از جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با همه همنشینی تو محتاج ام و این درگاه
را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم تا مرا نگیری تا صحبت خود عزیز نگردانی **فرد**
و این چنین نگاری زکف آسان ندهم + که بجو بنایه بسیار بدست آمده + موش گفت موالات و مراعات
ترا بجان خریدارم و انچه مدافعه از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا به نزدیک خرد عذری
باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم والا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل
میبایم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **مثنوی** چون درین دل برق مهر دوست جست +
اندران دل دوستی میدان که هست + هیچ عاشق خود نباشد وصل جو + گر نه معشوقش بود جویای او
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آئی و بدیدار من مؤانستی
طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر میپابی و دغدغهٔ در دل مشاهده مینمائی موش گفت هرگاه کسی با دوست
خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و یار موافق توان گفت
و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بجائی که در کار و مواسات فرو نگذارد او دوستی باشد
الحال مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در
ماند صیاد لیست که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها
آمیخته است ممکن که سر انجام آن بعداوت کشد **بیت** هستی کان غرض آمیز شد + دوستی دشمنی انگیز شد
و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد و یار کیست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند
در مقام محبت عالی تر از آنست که مال دریابد ع الجود بالنفس غایة الجود + **بیت** هست چو اهر در هم
کار چو با جان فتد آنجاست کار + و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا
جانست و با ایشم در طریق مودت کار بجای رسیده که هر گه رسد کار بجان از سر جان برخیزم + و اگر
بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمی

ومن بدوستی تو واثق گشته ام وصدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب
من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت
من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان
مرا ببیند و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطی است که با دوست من دوست باشند
و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آئینه هر که با دوست دشمن صحبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد
او را در عدد اعدا داشتن لائق تر باشد بیت روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست ٭ از دوستان
دشمن و از دشمنان دوست ٭ و ازینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص
و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن فرد
از دشمن خود چنان نترسم ٭ کز دشمن یار و یار دشمن ٭ زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب
مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو
باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجب است
اگر همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود فرد برنج هر کس
که نیست غلامی یار ٭ گر پدر من بود دشمن و اغیار من اوست ٭ و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من
در صدق مودت چنانست که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو دریابم بیک
اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب عدم افگنم بیت عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ٭ دشمن
دشمن تیغ و کشش زخم دو زن ٭ موش از استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم پرسید
و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط بگستردند مصرع میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد ٭ چون روزی چند
برین حال بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجای آورد و گفت
ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت کرمت باشد
و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان من ارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در او واقع شده موضعی تازه و مقامی
دلکشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری این فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیک

وبراه جادهٔ متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی خواهد بود
و فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ خلد پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم از محل عجب
و سرور مثنوی سبزها نو دمیده بر لب جوی ٭ با قدح از شگوفه عنبر بوی ٭ زلف سنبل بجاقهای کمند ٭ کرده
جعد بنفشه را در بند ٭ سنگ پشتی از دوستان من در انجا وطن دارد و طعمهٔ من در ان حوالی بسیار یافته شود و
بدان نواحی اندک صیدی میسر است اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا روم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار
گذرانیم موش گفت فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ٭ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ٭ هیچ
آرزو باشرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هر جا که چون آفتاب
سیر کنی من چون سایه در عقب تو می آیم و بهر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم
و تا گریبان حیات بچنگ اجل نداده ام الله دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم فرد و امن
دولت جاوید و گریبان امید ٭ حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند ٭ و این قصه که اینجا ساکنم وطن اصلی
من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه دراز است اما عجایب بسیار اشتمال دارد
و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر خواهد و ملال ننماید اندکی باز گویم از بسیار سخن برین ختم شد
و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قصد آن سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود و طوقی
سے می نمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس برو مستولی گشت و به آب فرو رفت زاغ موش را
آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب
برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید قطعه یار غایب شدهٔ من بسلامت باز آمد
بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد ٭ خستهٔ خار غمی چند توان بود آخر ٭ وقت شادی است کنون کان
گل خندان آمد ٭ پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی
و حال برچه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان
و تمنای مصاحبت موش و تأکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن بالوف تمامی باز گفت سنگ پشت
بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام، خوش آمدی و علیک السلام والاکرام، حبذا که سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید
و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد، موش گفت عذر این الطاف که بنمائی
چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد، و من از تاب آفتاب حوادث
پناه بسایهٔ حضرت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده، بحمد الله این عنایت
ازلی بود که رهنمای من شد و این هدایت ابدی گشت که روی بشما نهادم، چون از رنج راه بیاسودند و دمی
در آن مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند، زاغ روی
بموش آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت بازگوی
تا طرح مؤانست میان شما استحکامی پذیرد و مکالمت تو او را مستفرحتی هرچه تمامتر بود و شاید فرح بکشاید، چون زبان حکایت
شیرین و کلام دل نواز شکر بار، موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشاء و مولد من بشهری
بوده است از دیار هند که آنرا مادوت گویند، و من در آن شهر در زاویهٔ زاهدی مجرد جائی گرفته بودم و در گوشهٔ
صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساخته، موشی چند با من همراه بودند، روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند، مرید
صادقی هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی، زاهد قدری از آن در وظیفهٔ چاشت بکار بردی و باقی برای شام
ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمهٔ چند
که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی، زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد
جان من چاره ها اندیشید سود مند نیامد، تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد، چون از مراسم سلام و لوازم
طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ کلام گسترده شد، زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال
می پرسید، و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده، بسیار سفر کرده و در بحر و بر سالها
شده مطلع بر بسی حالها، جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجائب امصار و غرائب هر دیار
بدیدهٔ شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود، و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست
بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند، مهمان از آن صورت که نشانهٔ بیحرمتی
داشت منفعل گشته، بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد

در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را سخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سخریت مناسب
حال تو نمی‌بینم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی‌بینم قطعه با استهزا
و سخریت مکن میل که آنها لایق آزادگان نیست کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه نیابد از وی آبروی در
دو جهان نیست زاهد گفت حاشا که هرگز غبار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای
صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشان است که بر مملکت سفره و
خوان من مستولی شده‌اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره
می‌یابم و نه از قهر ایشان خوردنی در خانه محفوظ می‌ماند فرد صد هم چو من بحیله نتوانند منع کرد آن لطف
که دست یغما برآورند مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره‌اند یا بعضی بیشتر جرأت یغما پیدا کرده گفت
یکی از ایشان بمثابه دلیر است که رو بروی چیزی از سفره می‌رباید و چشم در چشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید
مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او بدان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه
میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد باز گوی که
چگونه بوده است آن حکایت مهمان گفت درین راه که می‌آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ
آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب گستردند و من
بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نرفتم و میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان
زیاده از بوریائی حایل نبود بنابرین مفاوضت و مکالمت ایشان می‌شنیدم و گفت و شنودی که میرفت
بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بر دیدن این مهمان عزیز
که بتقریب از عالم غیب رسیده بشناسم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من از این متعجبم که ترا
چندان چیزی که خرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یاد درم که سبزی و نمکی توان خرید دسترس داری
و با چنین دستگاهی قوتی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافت بر قاعده
می‌پزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو بکار
ایشان آید نگاه دار مرد گفت فرزند چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد بهره گوی سعادت که خرج کرد

بداد ٭ و اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت وبال جان او خواهد شد که جمیع مال و ادخار آن نامبارک آ و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه ازان گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مرد گفت

آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی بیت دیده وری پرهنری تیزهوش ٭ حیله گری سخت دلی سخت کوش ٭ دامی نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد ازان که از کمین گاه بیرون آمد و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او در رسیده در پشت کشید و روی بخانهٔ خود روان شد در راه خوکی باو دچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر جگردوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم زخم نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این قصه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوی کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت بیت کسی روزگار بباید ٭ که چنین نعمتی بدست آید ٭ هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لائق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و گمان تلف کاری و بی هنجاری بزه کنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیره را گنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند مثنوی مخور جمله ترسم که دیر ایستی ٭ به پیرانه سر بد بود نیستی ٭ بخور چیزی از مال و چیزی بنه ٭ تمامی بیکبار از کف مده ٭ گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بدل او رسیدن همان و فی الحال دادن جان مصرع او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند ٭ و فائدهٔ این مثل آنست که بجمع مال حریص بودن و بفرمان امل ورین ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد فرد آنچه داری بخور امروز و غم و هم مخور ٭ چون بفردا برسی روزی فردا

برسد و زهی بدبخت طائفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بسیار بگذارند قطعه

ای خواجه مال جمع کنی • که برگ از تو باز خواهد ماند • گنج قارون اگر فراهم کنی • پشیمان حرص و آز خواهد ماند

بر سیفر وز آتشی که از وی • بتو سوز و گداز خواهد ماند • چون زن مهربان این سخنان حکمت نشان شنید

ولمعه سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز نهاد و گفت ای عزیز در خانه

قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارک است بامداد

طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بیابی بخشان بیت دگر روز

چون چشمه آفتاب • فرو شست از دیدها گرد خواب • زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را

تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بهر خبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج برند و خود بکاری دیگر

مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت

داشت که از ان خوردنی سازد و آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بهر

می رفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی فریاد بر آورد

که ای زن آخر درینجا نکته ایست که کنجد سفید کرده را با کنجد باپوست برابر سودا میکنی و این حکایت

بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جائی

خواهد بود و غالب ظن آن بود که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن چنین جلادت مینماید و اگر نهال

حالش از خزان افلاس در یافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی

چه گفته اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است رباعی سبحه زر شبهین که کار زر دارد زر

پیش همه اعتبار زر دارد زر • گویند که اختیار از زر بهتر • مشنو تو که اختیار زر دارد زر • و مرا یقین است

که زور این موش بقوت زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار بکجا

میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آنساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان میشنودم

و در مسکن من نیز هزار دینار زر بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود

و حاصل که شادی دل من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از ان یاد کردمی نشاطی در سینه من ظاهر گشتی

بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید ✿ مثنوی ✿ دیگی چند
خندان رخ چو خورشید ✿ درخشان از صفا چون جام جمشید ✿ وجیهی سرخ روی سکه داری ✿ عزیزی
قابلی صاحب عیاری ✿ گهی بگرفت خوبان را سر دست ✿ دمی سیمین بران را کرده پابست ✿ فرح بخش
درونهای پریشان ✿ کلید قفل مشکلهای دوران ✿ زاهد را گفت این بود سرمایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت
آن موش زیرا که مال صیقل رای پشیمان قوت است و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و معترض خوان
و خوان نخواهد شد من آن سخن می‌شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه
می‌دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد
و چنین واقعهٔ هایله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی با نحطاط نهاد و در تعظیم
و اکرامی که مشاهده بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت
و انقیاد ایشان بغبار انکار و نکبت تیره گشت ✿ رباعی ✿ در دل کس مهر و وفائی نماند ✿ باغ مرا مهرگیائی
نماند ✿ مایهٔ صد برگ و نوا بود زر ✿ زر شد و برگ و نوائی نماند ✿ موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات
گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع
دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت من [illegible]
و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان
و معاندان من پیوستند ✿ مثنوی ✿ کور شد بختم که من کز فلک آمد به پیش ✿ چند خسان دیدم و در چشم خویش ✿
کان همه بودند پابوسی من ✿ ریزه خور من چو سگ کوی من ✿ و مثلی مشهور است که من قل دیناره قل
مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزوی
که از سویدای دل او سر زند بحصول نپیوندد و چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید
و نه بجویها تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مددی ندارد در وادیها تا چیر گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که
برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز
بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هر گاه کسی خود حاجتمند شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده‌اند مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی
سفلگان و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد مثنوی تا طعامی که هست
مینوشند * همچو زنبور بر تو میجوشند * باز وقتیکه ده خراب شود * کیسه چون کاسهٔ رباب شود * ترک
صحبت کنند و دلداری * دوستی خود نبود پنداری * راست گویم سگان بازارند * کاستخوان از تو دوست‌تر
دارند * در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته
و مبالغی مال خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ
اقبال را تیره سازد و آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است و دوست را در زمان نکبت توان شناخت
و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هر کرا روزگار از و برگشت * زن و فرزند و یار از و
برگشت * و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از فاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم
بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلائق است نزد هر کس که باشد
مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی چون گل همه روز در چمن
با بلبل بهزار صوت و دستانش ستود * وانگه که نماند زر فشانی به کفش * که بود * کس نام گل از زبان بلبل نشنود
در بین محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید
دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری حقیقت گذاری بدین نوع ادا کردی فرد چنان از عشق
یکرویم که گر تیغم زنی بر سر * بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا * بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع
التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم فرد میروی التفات نمیکنی * سرو هرگز چنین نرفت آزاد * آخر را چه واقع
شده و آنهمه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی در هم کشیده بی تحفظی هر چه تمامتر گفت
ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم نمودی
ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان
دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقران یکون کفراً و سبب درین آنست که شاید بسبب
قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و تبعهٔ آن موجب

وبال و نکال آنجهانی گردد چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت
ابدی محبوس و مقید شود ع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ❊ خسر الدنیا والآخرة ذلک
هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و احراز دولت آخرت معلوم
نیست مصاحبت نکند و از مخالطت او متنفر باشد معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دولاج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت
او افگنده مثنوی کار درویشی ورای فهم تست ❊ سوی درویشان تو منگر سست سست ❊
هست درویشی چو بالا این طبق ❊ از همه برده ز درویشان سبق ❊ شعر انکه سر فقر و سوی الفقر عرض ❊ الفقر
شفاء و سوی الفقر مرض ❊ پس تو مذمت فقر چرا می کنی و از جهت درویش بچه سبب تنفری ورزی
موش جواب داد که هیهات هیهات که آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس
و احتیاج با آن چه نسبت دارد و آن فقر عبارت از آنست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد دنیا
و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن
الکل مظهر آن فقیر درویش است و صاحب این فقر گدا گدائی دیگر است و درویشی دیگر درویش آن
که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان ❊ شکل ماهی
لیک از دریا رمان ❊ فقر لقمه دارد نه فقر حق ❊ پیش نقش مرده کم نه طبق ❊ الفقر کنز من کنوز الله سر
توحید است و خلاصه معرفت و تجرید و آب سرچشمه تجرید است که غبار تعلق از چهره روح مقدس می شوید
خلعت خزانه تفرید است که دست قدرت آنرا در جان مطهری پوشد فقر کیمیاست کن فیکون است
سر فقر از دائره تقریر و تحریر بیرون است رباعی اول قدم فقر سری باختن است ❊ سر از همه اغیار
پرداختن است ❊ چون باخته شد سر و پرداخته شد ❊ سر بی سر و کار دگر ساختن است ❊ اما درویشی ظاهر
احتیاج اصل همه بلاهاست و سرمایه شومی خلق و [illegible] حجاب و بنیاد خراب کننده بنای مروت و مجمع
آفت و قاطع زور و جمعیت و موجب خواری و مذلت و هر که در دائره احتیاج پای بسته شد چاره ندارد و از
ده حیا از پیش بردارد و چون بحکم الحیاء من الایمان از رونق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و باید

و آزار مبتلا شود و مهمان رحمت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد
شمع خروش بی نور بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی
نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید و گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس
شود و اگر دیگری گناه کند جنایت بر و متوجه گردد و هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگرا
بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر
سخاوت ورزد و اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و
کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش
گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخندد و روئی و آمیزگاری پیش آید
از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر بازنده و لقمه
در ساز د مشکوب و مفلوکش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود و خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر
نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر و مجرد وی گزارد تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بنفس و بندهٔ
حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و مقید باشد و اگر با اینحال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله
دشمنی او و رد لها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نا کرده همه از وی بر نجند و سر خواری که بآدمی برسد منشاش
طمع است مثنوی طمع ذل رع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت ❊ چون دست من این فضل فرو خواند
گفتم رست بیگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بوجهیکه امید صحت از و منقطع گردد و یا بفراق
مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت
میسر بود و آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده
و قائل این معنی را از روی تجربه باز نموده رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست ❊ بهیچ وجه
تهیدست را نوائی نیست ❊ بکسی کرگشت ولش مبتلای رنج طمع ❊ بگو بمیر که این درد را دوائی نیست ❊
و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از هر چون خودی سوال باید کرد و مرا
بهمه حال از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل

سله داشتن آن مطلب ۱۲ سله در چیزی کم رتبه از اعتدال است ۱۲ سله با لفتح و ... و دریدن و پاره کردن ۱۲ سله ... در حال ... رسیده شده ۱۲ ... و ... سله ... مبتلای ... یعنی ... زده و مفلس ... باشد و این ... ۱۲

برآوردن وازشیر گرسنه لقمه ربودن وبا پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت به لئیمان بردن
وذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد ولذت عسل بشدت عزل گران کندگی ارزد
وسوده نظم چار چیز که اصل منافع ست ومنال ۞ نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال ۞ بقا بتلخی مرگ وعمل بخجلت عزل ۞
غنا بشرم مذلت عطا بذل سوال ۞ پس روی ازان موش بتافتم ۞ بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم
که زر بار ازاهد ومهمان یکدیگر قسمت کردند وزاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم
وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل وراحت روح معاودت
مینماید ودوستان وبرادران بخدمت رغبت میفرمایند ومجلس آراسته وصحبت پیراسته میشود ودرین
اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آنگه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم ومهمان کاردیده دیده
برکاروان محل بیدار بود وترصد حال من مینمود چنان چوبی برپای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و
پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم
مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته بتعجیل بسیار خود را بسوراخ افگندم
وبیهوش بیفتادم ودرد آن زخمها مال ودنیا برمن منغص گردانید واز فقر وفاقه فراموش کردم بیت
چرا نالد کسی از تنگدستی ۞ که گنج بیقیاس است تندرستی ۞ وبحقیقت دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و
مقدمهٔ جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد وتا آدمی کمر طمع برنه بندد و
لباس عزتش بلباس ذلت متبدل نشود هرکه سفر دریا اختیار میکند و پا بخطر بیجا در می سازد بیشتر روی
طمع است واز تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچهٔ عزیزان می نشیند وسبکسنگی طمع وزن بزرگان را
درکفهٔ اعتبار میکاهد قطعه ای برادر طمع مکن که طمع ۞ آدمی را خراب سازد وخوار ۞ دو سخن بشنو از [illegible]
گر شوی از حیات برخوردار ۞ پای در دامن قناعت کش ۞ طمع از مال مردمان بردار ۞ عجب از کسانیکه
راحت در بسیاری مال طلبند وندانند که از اندک آن آسایش توان یافت وتوانگری در جمع دنیا جویند
ونشناسند که از ترک آن بدرجهٔ بلند توان رسید فرد فراغت آن یافت که برکند دل از همه جهان ۞ عزت آن دید
کز آستان طمع بازکشید ۞ پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم واز شاخسار رضا

میوهٔ قناعت بدست آورده و بقضای ایزدی رضا داده و سر بر خط روزگار نهاده و با خود گفتم که دنیا در ضمن این
وقایع و نوائب خصائص و معایب خود بسیار بد فعالیتش آنکه دیدهٔ عقلی که بدرد حرص مبتلاست بعیبهای نابیناست
در هیچ دولتخانه نیست که اثر کدورت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت
نگشته کرا بر داشت که نیفگند و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند با که تلطفی نمود که خونش نخورد و بر که در دوستی گشود
که هزار محنت از پی در نیاورد قطعه زنی ناحفاظ است دنیای دون * که هرگز از و شوهری بر نخورد * که بر پایهٔ
تخت او پا نهاد * که از دست او تیغ بر سر نخورد * اینچنین بیوفائی بدان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود
و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند نیست دنیا آن قدر ندارد که بر وی رشک برند * با وجود و عدمش را
غم بیهوده خورند * بعد از این تا ملالت از خانهٔ زاهد بصحرا نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت
بحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو
باز گفته نسیم شمائل تو از بوستان صفا و خلت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو مقتضی
ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مستوفی طلبم و از وحشت غربت
باز رهم که تنهائی کار صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست
دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد والشکر لله تعالی که
از خار دل آزار نکبت گل دولت شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت
مبدل شد رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد * زدم این فال و گذشت اختر کار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب * گو برون آی که کار شب تار آخر شد * آنچه سرگذشت من
که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و صحبتی امیدوار میباشم فرد ز تو زیبد که مرا از مدد
صیقل لطف * زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی * سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط
ملاطفت گسترده طرح ملاطفت آغاز نهاد و گفت بیت بخانه که چنین میهمان فرود آید * همای سدره در آن
آشیان فرود آید * کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت اتصال تو
در مقابله توان آورد چنانچه تو با اتحاد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر

بمقتضی می‌باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می‌بازم فرد

چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم * گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن * و درین فصل سه اصل که تقریر فرمودی انواع تجربها و صنایف موعظتها مندرج است بحکم این تجارت روشن شد که عاقل از خدام این جهان بکفافی خرسند باید بود و بآن قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که زیادت از گوشه و توشه که ضروریست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدان رسد که بآن گربه حریص رسید موش گفت چگونه بوده است آن

حکایت آورده‌اند که شخصی گربه داشت هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از خباثت طبیعت که طبیعتیان [illegible] طالب زیادتی بود بوظیفه خود قناعت نمودی و در غره میزد و درویشی و قناعت ایشان * که خواری از طمع خیزد و عزت از قناعت روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای آواز کبوتران و آهنگ ترنم ایشان اشتهایی کرده و در حرکت آمده خود را در آن برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن ممات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوستش را از سر کشیده پر کاه کرده از کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش آنجا گذر کرد بران وضع افتاده گربه خود را بدان حال دید و گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوستت را از تو درنمی‌کشیدند مثنوی

قناعت کن ای نفس با اندکی * که از حرص خواری رسد بیشکی * نه بنهست قارون بهمت پرست * که گنج سلامت بکنج اندرست * کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش مدار * در و دام مرغ و هوا را تمام * نه بند بخت جز حرص خوردن بدام * پلنگی که گردن کشد بر وحوش * بدام افتد از حرص خوردن چو موش *

این مثل را فایده آنست که من بیقینی که سد رمق تواند شد که سفر گرا و سر را به تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری قطعه

غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال * شاد باش که این دو نیز ز دست شوند * و بدانکه شرف هر کس بکمالست نه بمال هر که در ذات خود بهتری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و محترم است چون شیر که با آنکه در زنجیر

مقید باشد و مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر چون پشته گلیم بی مقدار است مانند سنگ که هر چند
بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد مثنوی هر که بی زیور آن جهالت گم است ❊
هست گدا او گرچه زرش صد خم است ❊ مرد که از علم توانگر بود ❊ گی نظرش بر زر و گوهر بود ❊
دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن او از رفی منه که عاقل هر جا رود
بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشاء غریب و بیکار بود مصرع صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست ❊
و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی
در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دائره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات و
بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا در نگری بگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را
چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان
که آخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر
در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند فریب زینت مال و متاع دنیی دون
مباش و غرور که با کس وفا نخواهد کرد ❊ و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کند و باندکی
آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خویشتن
ضمیر [illegible] را پریشان نشاید داد و در فکر فوت و نابودش بیهوده غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی
ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات
در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته به وجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل نگشایند و نه
بعدمش [illegible] ملالت نمایند قطعه گر جهانی ز دست تو برود ❊ محنور اندوه آن که چیزی نیست ❊
عالمی نیز اگر بدست آید ❊ هم مشو شادمان که چیزی نیست ❊ بد و نیک جهان که درگذر است ❊
درگذر از جهان که چیزی نیست ❊ و فی الحقیقة مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید
که در عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالی است که از کسی باز نتوان ستد و حوادث
روزگار و گردش لیل و نهار را دران تصرفی نتواند بود و فائده اموال و نقود مهیا داشتن توشه آخرت است

و تهیهٔ اسباب سلوک او مهیا گردد بحکم فاخذناهم بغتة پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد بازکن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون دو گل تا چشم بر هم میزنی * و اگرچه تو از موعظت من بی‌نیازی و منافع و مضار خود را می‌شناسی لیکن میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا کنم و مدارا مقصود شما از همه وجوه وفق خواهد یافت و هرچند بفرض محال از جانب تو آثار بی‌التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز مراسم اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود بیت گرچه تو ترک ما کنی ترک تو نتوان گرفت * ور بشکنی عهد ما عهد تو نتوان شکست چون سنگ‌پشت این سخنان از زاغ ملاطفت و مدارا در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بی‌اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان کسی است که بهر وقتی جماعتی از یاران در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و درهای مکرمت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست است در اندیشه و در پندار افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود و بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پر زر و شمشیری حمائل کرد و جاریه را فرمود تا شمعی روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن بیگاه ترا سه خیال کرده‌ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمال احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته و ترا در دفع آن مدد و معاونت باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بصحبت تو قیام نماید و من اسباب این همه کارها مهیا ساخته بیرون آمده‌ام اگر مال میباید اینک کیسهٔ درم و اگر مددی میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می‌طلبی اینک کنیزک شمع‌افروز هرچه حکم کنی نافذست و فرمانت * دوست از وی تشکر کرد و شکر این معامله

علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت ** قطعه ** چو کار تو از حق برآید بپایان کن ** که یار ترا از تو کاری برآید **
نظر در مرادات یاران همان به ** که بی زحمت انتظارت برآید ** و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او
جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلاب افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا
در تعهد حال موش زحمتی رسد هم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل
همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر رای او همه در ضمن نام نیک مثلا سر در باید باخت
از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی بنان خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته ** فرد **
جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز ** که غیر نام نکو نیست حاصل جهان ** و هر که در نعمت و محتاج الی الشرکت
نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمنکامی گذرد از جملهٔ مردگان بشمار آید
** فرد ** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ** مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند ** زاغ درین سخن بود که آهوی از دور
نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت
نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی
نظر انداخت تا ببیند که مر او را کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی ندید سنگ پشت آواز داد
تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب می نگرد و نمیخورد گفت
اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت او را مرحبائی زد و گفت ** بیت **
ای یار گرامی ز کجا آمده ** بیگانه مباش کاشنا آمده ** آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود
بآیمنی و هر وقت تیراندازان کمان قصد بزه کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه رانده امروز پیری را دیدم
که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من میکرد صورت بستم که صیادیست ناگاه دام حیلهٔ او
مرا پایبست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی
بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا بدایرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت با هم متین گردانیم که تو باقی
تنبیه باید چه اکابر گفته اند هر چه دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد ** بیت ** هر جا که رسم مهر و وفا
بیشتر بود ** جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود ** و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر یک دشمن

فرد دوستی را هر که بشایسته بورزد دشمنی را کی بود بسیار ٭ موش نیز آشنائی فرو خواند و زاغ سخنی چند
ملایم ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب‌اند با ایشان درآمیخته و بدل و
جان اهل صحبت ایشان شد ع با یار موافق آشنائی چه خوش است ٭ آهو دران مرغزار مقام گرفت یاران
وصیت کردند که ازین مرغزار که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سبزه‌زار که حصار امن
دانسته‌ایم دورتر مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و قرار بسته بود
که هر وقت انجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع
معهود آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند چه پدید نیامد آن صورت موجب دلنگرانی شد چنانچه عادت
مشتاقان باشد تشویش خاطر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که زحمتی بر دوش نهاده در هوا پرواز کنی و از
حال غائب با خبری بیاری بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ٭ وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار ٭
زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته دام بلا دیدم سنگ‌پشت موش را گفت درین حادثه جز تو امید
نتوان داشت اکنون در رایت نجات آهو چیزی بسیار مپیچ و آن فرصت نگاه دار ع بشتاب که وقت کار میگذرد ٭ آنگه زاغ
رهبری کرد و موش در یک لحظه نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با این همه
خرد و کیاست چسان گردن بر بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست ٭ اهل
قضای حیله را سد قضا ساختی بسیجد در میان بیت تا ز برون شده مغرور صد فریب شو تا خود دو
چه بازی میکنند ٭ موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر زند ٭ کس را نبود که لاف تدبیر زند
پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ‌پشت رسید و از گرفتاری یار اظهار ملال کرد آن
زمان آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه منست که اگر صیاد برسد و موش
بندهای من بریده باشد من بتک پا جان بیرون برم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد اما ترا
نه دست مقاومت است و نه روی گریختن پس مخالفت نمای که درین چه کلفت است که کردی و چرا
بدینگونه جرات نمودی سنگ‌پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و چگونه با دل بی قوت توقف کنم و

در دواوین شمعی زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید
در چه شمار بود فرد بی عمر زنده بوده‌ام و این بس عجب ندارم * روز فراق را که نهد در شمار عمر * و من درین
آمدن معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون
از من در ربوده و بدین مقدار دوری و مساعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم
نهاده بیت یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت درد فراق و شب تنهائی نیست * و تو مستفکر
مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقده گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه
احوال لوازم شکرگزاری لازم و مواجب سپاس‌داری واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده و الا
تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو جستی زد و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ‌پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت
و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که بر آمده نظرش
بر سنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگر چه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد
اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگنده بر پشت
بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ‌پشت بسته بند
صیاد است فریاد از نهاد ایشان بر آمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند بیت روزی که
چشم ما ز جمالت جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشک ما بود * کدام محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال
گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویه اشتیاق را
دست حسرت بر دل فرد تا که در دل با شد رحال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کناره جوئی * هر یکی
از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال قصائی شورانگیز درد آمیز ترتیب میدادند و مضمون سخنان
ایشان با جمع همین یک معنی بیت مثل اردبی لب شیرین جانان لذتی * بی عزیزان نیست

۱ حاصل شده ۱۲
۲ پیدا از جستن ۱۲
۳ ابرو بستن ۱۲
۴ حافظ حقیقت ۱۲
۵ چه او طاقت اسپیدان نداشت ۱۲

عنان پیچید بیت ٭ آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن‌ها در غایت فصاحت است و
اشعاری که میخوانیم بنهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری او را در
حوصله او نمی‌گنجد بحسب عهد آن لائق‌تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد
و بزرگان گفته‌اند آزمایش چهار گروه بر چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست
و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان نمود فرد مرا یار باید در ایام غم ٭
بشادی نیاید مرا یار کم ٭ موش گفت ای همو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی
و خود را چون علیلی مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لامحاله
چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هر گاه که
نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو نه بشتابی که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بتگاپوی
مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص دهم گره بند
یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد
خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمد قصد تعقیب میکند گرفتن
آهو بخود درست آورده و توبره از پشت نهاده بطلب وی شتافت و موش فی الحال بند توبره برید و سنگ پشت را
خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده ناکام شد بر سر توبره آمد سنگ پشت را
ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد و با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده می‌کنم
هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بجای ساختن آن و خود را شکستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره
و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت غالبا
این مکان پریان آرامگاه دیو است دوباره بگشت و طمع از جانوران این صحرا قطع باید ساخت پس صیاد توبره
پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر
بقیة العمر خیال این صحرا بر آئینه ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع نماید

صبح کاشانه همیشه باد بسته در ما را ۞ و چون صبا برگذشت یاران یکبار جمع آمدند و فارغ و ایمن
و مرفه‌الحال و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از آن دست بلا بدامن کار ایشان نرسید و ناخن محنت چهره حال
ایشان را خراشیده و همین فواید حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت قطعه
رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد ۞ چون دو تا شد عاجز آید رستم زال زر ۞ گل که تنها بود آخر خسک گردد در دو
ور شکفته تا خوری هم گرم گرداند جگر ۞ زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل ۞ قوت جان است و دل را
گاو شکر با شکر ۞ این است داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و همپشتی مصاحبان صدق
مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت
و شدت و چون در نوایب ایام و حوادث شب و روز باخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت
از چنین ورطه هایل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مسلک خوشدلی
و فراغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر در این حکایات تاملی بسزا کرده بنگرد که دو
جانور ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میسر شد اگر طایفه عقلا که خلاصه عالمیان
بوده‌اند و میان ایشان این نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی بر قانون بنا نهند آنرا از خلوص
و صفای طبیعت پایان نباشد و انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافع بر صفحات احوال
هر یک ظاهر شده چنانکه برکات آن بروزگار صغار و کبار رسد مثنوی کن تو صحبت با یاران ساخت ۞ عمر خود
در ره ایشان بباخت ۞ یار چو در کار نباشد نیست ۞ کار که بی یار بر آید کیست ۞ صحبت آنکس که بصدق و صفاست ۞
دامن او گیر که اهل وفاست ۞ بسیل کسی کن که وفا یست کند ۞ جان سپر تیر بلا یست کند
مهر چنان ورز که جانی بود ۞ دوستی جان ز گرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان صادق و نتیجه اتفاق و یکجهتی
ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر که یار وفادار بود دشمن نبود ۞ هر که آن یار نباشد دل دشمن بود
اکنون اگر عنایت فرموده بازگوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او

غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم این است که عاقل دوراندیش باید که بر خصم اعتماد ننماید که
هیچ وجه از دشمن ایمن نباید بود فریب دشمن و دوستی جستن خیانت است که یکجا جمع کردن آب و آتش
بیدپای فرموده که هر آینه مردم خردمند بسخن دشمن التفات نکنند و متاع رونقی اندوده تزویر و شعبده
نفاق آلوده را نخرد و اگر دشمن از برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور رساند و ظاهر اخلاق باطن
آراسته بنماید و دقائق زرق و لطائف حیله بکار می برد و در ضمن آن مکرهای کلی و تدبیرهای عجیب
میکند پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن لطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید
و چندانکه خصم قدم ملائمت پیش او دامن موافقت زیاده در چیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده
گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت است ناگاه بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت
تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر که تشکی شود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید
دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بیدپای گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی
بمثابه که حس بصری چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیده بان وهم بفیض بربان خیال
پای بگوشه بام رفعتش ننهادی فهم کسی ندیده فرازش بگذر بچشم ضمیر هیچ کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
و بران کوه درختی بود از غایت رفعت و بسیاری ساحت بیت همه وسع فلک بالاش کوته همه روی زمین
پهناش بیچه باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخهای بالائی او گذشته و بیخش در
تحت الثری قرار گرفته قطعه توانا درختی که هر شاخ او از روی سنجه با سدرة المنتهی در دعوی همبالایی
فرو خوانده و فرعها فی السماء و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند
پیروز نام که همه در فرمان او بوده اند و امر و نواهی او را در جمیع عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان
که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم بود با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون
بر زاغان زده دمار از روزگار ایشان بر آورد بیت بیازوی مردی بر آورده پست سر دشمنان
کرده چون خاک پست و دران شب تار بسیار زاغان سیه کردار را آتش کارزار بسوخت و رعب
افتاد و هم عیش و حیات خود هم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور

شوید و مسرور از آن بزم مراجعت نمودند و دیگر که غراب سیاه بال شب روی با آشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان
چون نظارگیان از گوشهٔ خلوت متواری شدند بیت تیغ کشید اختر عالم فروز ✽ لشکر شب گشته گریزان ز روز ✽
پیروز شاه وزرا را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان و دلیری
ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر
جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوا
و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشان را
دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دستبردی بر کارتر از بار اول نمایند و بیاران
مصاف هزیمت را هم از آن شربت تلخ بچشانند لیکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر ما
زنده نگذارند در این کار تأملی کنید و وجه مصلحت باز نمائید و باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید مثنوی
هنوز اولین حملهٔ دشمنست ✽ دگر باره آغاز کرد فتنه است ✽ گر این سیل را ره نه بندد کسی ✽ خرابی پدید آید از وی بسی ✽
ره فتنه امروز محکم بگیر ✽ که فردا نباشد تدارک پذیر ✽ چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر
نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و فرط عقل
مذکور و بصائب تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی مایهٔ فوز و نجاح در آن مندرج
بودی و بهر رای که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی قطعه رای روشن و فکر صواب پرور ✽
زر دهی آینهٔ روزگار زنگ خلل ✽ بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ✽ هزار مشکل و در آن بنیم ساعت حل ✽
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی
و ملک آرای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و نصیحت ایشان در نگذشتی چون پیروز را
نظر بر ایشان افتاد بر سبیل استعطاف ملکانه نوازش نموده خلعت و صلات که لائق حال بود وعده فرموده
گفت امروز روز امتحان عقل و فضلست هر جوهری که در درج ضمیر و غیره داشته آید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق
عرض باید نهاد و هر نقد که در دار الضرب خاطر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار
ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری کشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد ✽ زمین و

زبان نیکخواه تو باد و کلید در فتح بادت بدست و سر دشمنان در پای تو پست. رای عالی درین باب
اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب. ما بندگان چه گوییم که هزار چندان آن بر مرآت ضمیر خداوندی
روشن نباشد و چه چیز دانیم که با اضعاف آن بر لوح دانش شاهنشاهی مرتسم نبود. اما بحکم المأمور معذور
در هر چه استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد. مصرع
آنچه میگوییم بقدر رای عالی روشن است. ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی و چارهٔ دفع این حادثه
بچه نوع میکنی. گفت رای ملک و دانایانی که پیش از ما بوده‌اند چنانکه این نوع واقعه را بیان نموده‌اند و فرموده
که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت و از وطن
و مسکن مألوف وی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکهٔ حرب پا فشردن عظیم آفتی که خاصه
کار خصم با لشکر یافته باشد و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تأمل در مقام انتقام آمده
با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر
آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور
افتد. چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت از هر دو جانب امکان وزیدن دارد. مثنوی عذر کن ز پیکار لشکر
که از قطرهٔ سیلاب بیم بسی. مزن با سپاهی ز ده بیشتر. که نتوان زد انگشت با نیشتر. ملک روی بدیگری
آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده. گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن
و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه چه بحملهٔ نخست و صولت اول
خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن اپدر رها کردن جز جبنی ناموسی و بی حمیتی شایع نشاید. شیر مردان را
بهر جی ز جا رفتن عیب باشد. نزد کسی که استعداد حرب باز بیم و با شوکتی و آهنگی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم
مثنوی اگر بنیاریم تیغ از نیام. بمردی بیاریم بنیاد نام. بجو کنگ را تیغ بیاریم. که پیش زبونان زبونی کنیم
اگر یار باشد جهان آفرین. ببریم تیغ از عدو باز خواهیم کین. پادشاه کامگار وقتی با مخالفی ملک است عشرت در
آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بار بنیاد خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه مدار آن زمان بساط غرور طرب
تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکنند. مصلحت وقت آنست که دیده بان نشانیم و از هر جانب

که بتصور خوف توان کرد خود را آگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار
مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید درآید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون با خاک معرکه
آمیخته گردد و بنام نیکو گذشته مروت و سلاطین را باید که روز جنگ وقت نام و ننگ بعواقب کارها
التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و قیمت شمرند قطعه از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین
گوی مراد در خم چوگان آرزو. خواهی که بخت روی نماید بکام دل. باید شدن بمعرکه با خصم روبرو
ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت ای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند
جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف
بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر
بباج و خراج از ما خشنود شوند و بملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ
طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارام
بنشینیم و هر تدبیر کار که مدارای دشمن به از کارزار. چو نتوان عدو را بقوت شکست. بنعمت بباید
در فتنه بست. نخواهی که باشد ز خصمت گزند. بتعویذ احسان زبانش ببند. و ملوک را یکی از رایهای
درست و تدابیر صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد
استیلای او در دیار ما منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی برآورده عقبتین خصم را
بلطف باز دارند ایشان را آرزو شده بغنا فلاحی داده مال را سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط تجبر و تکبر
با آنکه نقش خصم می نشیند داد طلبیدن نرد مخاصمت با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود بتند باختن از حکم
خرد دور است در پیرایهٔ تجربه بجهور یا شرع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز. ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت
تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک اگر فراق وطن و داغ هجر و رنج غربت نزدیک من
ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس و دیگی تسلیم دشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن تحمل
کمی توان گشت با زه چیره بیهوده طبع. چون توان بود شیر شرزه آهوی اشکار. اگر ما در مقام قبول خراج و
مدارات بومان درآئیم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند

وگفته‌اند مراعات جانب دشمن آنقدر واجبست که حاجت تو از وی روا شود و درین باب بمرتبهٔ احتیاط
بجای رسانید که نفس خود را گرد و دشمن را دلیری افزاید هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند علاج با صبر
و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محنت ناکامی
بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر * به که زنده بزیر ننگ اندر * ملک پنجم را که کارشناس نام داشت
پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است و پرتو رای عالم آرای تو در توشیح قطعه
در تحقیق عقده‌های چرخ دیر ملک را * همچو رای صائبت مشکل‌گشائی کس ندید * جز بتائید بهای پیوست هرگز
کس نیافت * جز بهمین همت فرمانروائی کس ندید * تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و
جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر آنست که جز باضطرار جنگ اختیار نکنیم
مادام که بیرون شد کار ایشان از طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ با دلیرترند
ما در جنگ ایشان بودن هم بقوت از ما بیشند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن ضعیف شمردن سبب غرور گردد
و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین از هجوم ایشان می‌اندیشیدم از آنچه میترسیدم
برای العین دیدم و ایشان جانب ما نیز متعرض ما نخواهند شد بجهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و
صاحب حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون
مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه
تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ
توقف ست و اگر قضا داعیهٔ جنگ داشته باشد ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن
باشد که از جنگ پرهیز کند چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات ست و آنرا عوض پدید نباید * بیت
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ * بنزدیک من صلح بهتر که جنگ * ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری
پس چه اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و قرار و ثبات بقدم تفکر باید نمود که پادشاهان از رای صائب
و تدبیر درست آن غرضها حاصل کرده‌اند که بحشر و ذخائر بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود * بیت
تا صد توان کشت * برای لشکری بباید کشت * حاصل درین الواب ای دشمن ملکست و مشاورت

مبالغه ۱۲

۳ ... ۱۲
۴ ... ۱۲
۵ اهمال ۱۲
۶ اجتناب ورزیدن ۱۲
۷ بلند رفت ۱۲
۸ منع و وقفه ۱۲
۹ ... ۱۲
۱۰ ... کردن ۱۲
۱۱ ... ۱۲
۱۲ ... کردن ۱۲

وزیران ناصح سبب زیادتی فر خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را ستاده جویبارها مدد حاصل آید
لهذا هر که برای ناصحان امانت‌گزار مقبول القول استظهار نجوید بیشتر فرصتی انچه از مساعدت وقت و موافقت
سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره‌مند شده استماع سخن معتمدان را
شعار و دثار خود سازد اقبال وی پایدار و دولت او برقرار باشد و امر فرماندهی ملک که بکمال عقل آراسته است
و بحسن تدبیر متحلی ❊ قطعه ❊ ای در پناه عقل تو ملک سروری ❊ وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری ❊
تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب ❊ تمهید داده قاعدهٔ دادگستری ❊ لکن طرح مصلحت پیش رای تو
خرمهره را چه قدر بر یک جوهری ❊ اما چون ملک مرا درین مهم بمشاورت سرافراز گردانید و شرف
مصلحت‌بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی از خلال جواب گویم بمدد تمیز رای را در لباس بازنمایم و من چنانچه
جنگ را ابتدا کردن تواضع و تذلیل اختیار کرده‌ام و قبول جزیه و تحمل خواری را که پدران من بدان تن در نداده‌اند
گردن نهم و قهر دشمن را گردن ننهم بی‌اختیاری آورده ❊ مردن اولی‌تر که در بی‌اختیاری زیستن ❊ مرد بلند
زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر معاذ الله عاری بدو لاحق خواهد شد که تا ابدی
عمر ابدان تیغ منیع نکونامی و لا عار که مردن به ز بدنامی ❊ و من چون بینم که تا اظهار عجز کردن که
هر گشتن نبودی و در و در هایی بابر وکشاده گردد و طریق چاره اندیشی بسته شود و قهر دشمن بلند دار
در بودن ممکن گشت ❊ هر جا ز بون تربیت بر خصم تر بود ❊ باقی فصول خلوقی با سر ملک را
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت چیست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته‌اند مشاورت اجتماع عقل است
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن بنیکوتر وجهی بملاحظهٔ ایشان خواهد شد
و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراهم پیوست چنانچه حکیم گوید ❊ نظم ❊ ملک تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ❊
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ❊ شود رای نیکوتر از مشورت ❊ بجایی که ضایع بود تیغ و تدبیر ❊ پس مصلحت در آنکه
سخن اهل تجارب یکی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت نه هر مشاوری مؤتمن باشد و اسرار مملکت
چون مهمات عرفی و معاملات ملکی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته‌اند فاش شدن اسرار

پادشاه از جانب ارباب مشورتست یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین محل جاسوسی
گوش برآواز دارد و حاضر نیست تا هرچه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و ایشان در مبادی و خواتیم آن
تاملات بسیار کرده رخنهای فتنه را دربندند و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض
منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس
سخنان گذشته بتفصیل بازپرسد و اندک مایلی را که گاهی تدبیرات در افواه افتاده بگوش دشمن
رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن هوشیار
که سر با بیت سر نگهدار ۞ و هر که سر خود را بدیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر
پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را بکتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر تدبیر
ملکی که فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصورست بیت اگر تدبیر تو دانند که
راهی بو ببیت ۞ بران راهی روی دشمن باید گریست ۞ و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات عزیز را
بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر بافی الضمیر خود در میان آورده
اندک مایه رازی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاد ۞ آفتاب عمرش بافق فنا غروب پیوست
که چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت که آورده اند که در کشمیر پادشاهی بود بلند همت شمشیر
سپر زنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد بر آن
بود که مخالف هبوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان آتشبار صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت
که بر روی خاک کج تواند رفت مثنوی جهان از خلعت امن نخستیان ۞ که تیغ از رنگ عریانی شد آزاد ۞
زعدلش جان مظلومان سحرگاه ۞ فراموشش کرده تیر اندازی آه ۞ و این پادشاه فرخنده شوکت در حریم حرمسرا
و پرده عشرت محبوبه داشتی که زلف مشکینش در درازی شب یلدا را مددکار و روی جان بخشش کمال
حسن از مه چهارده برده سبق بر خورشید از پیشانی او دارا اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح
پاکیزه اش از مهر پیش گریبان جان چاک زدی قطعه دیدی همایون بالا بلند ۞ ابروی
کمان کشش کمند گیسو شکفته عارض همچو ماه تابان نازنین و دلبری

بود که مشاهده جمالش را حاصل الحیات زندگی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جان و جهان جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب کشش در ربودی فرد من نه باختیار خود سیر وهم از قفای او پس گیسوی چون کمند او میکشد هم کشان کشان و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف ولاویز میدید کمان ابروها را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بهدف سینه اش میکشاد و ساعت بساعت بکرشمهای نگین عشوهای شیرین شکر دیگر بپای دلش می نهاد فرد رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود و از آنجا که استغنای حسن را با عجز عشقبازی شاه واقف نمود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر سیاست کمند دلربائی گردن شوریدگان بیابان هوس انداخت و با غمرگان با جوانی زیبا طلعت از زمره بادشاه و سپهر ملکوت از مهرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بلب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت کنار جویبار کوثر دمیده فرد بگرد لعل لبش دمیده سبزهٔ خط چو بر کنار آب حیات مهرگیاه سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز ابیات عشق در افتاده بجریدهٔ جمالش از قلم مهر رقمی و بر صفحهٔ روزگارش از اثر حیات رسمی نمانده بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان برنتافت در ره مهر و محبت بار و بیان بر نتافت پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و با شارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی بادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان سجاست ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده بادشاه در جمال دلارای یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود و زن بغافل از آنکه بادشاه می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی کرده مهر روزگار را از آن پسته شکر شکن زلف و ساز پیچ بزن یا غمزه و دامان چشم سپاه گردان جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم با وی کرشمه که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود بیت نرگس بازندهٔ او غمزهٔ ایمائی از غمزه دگر نیم نازی بادشاه بر آن حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان اودانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت فرد اهل تحقیق برانند که بعنوان غم دو از درختی که بر در سایه بیاغ دگری شیب باغ خود را بیشه کرده که درین کار شتاب کردن

از طریق خرد دور می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقة دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی
راست نمی نماید ع همه بهتر مدارا از هرچه هست ❊ پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت ایشان بر همان منوال
که پیش اتفاق افتاده بود بسیار و شب بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعله
آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه و عاشق و سر انسان ❊ چون تواند دید او را طاقت با دیگری
القصه روزی دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه ستارگان
حجاب ظلمت از پیش ایوان صفحه سپهر مینا گون برداشت نظم چو از دمهای سحر صبح تمام ❊
بیکام طشت مهر افتاد از بام ❊ عروس آفتاب نقاب از رخسار ❊ ازین نیلی تتق بنمود رخساره ❊ پادشاه بر تخت ملک
برآمد و صدای عدل بر داد و فریاد دادخواهان انجمن فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد ❊
سایه رحمت خدا باشد ❊ و بعد از آنکه از رفع مهام و حکم معاملات بازپرداخت با وزیر یکبار از مملکت برون بود
خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و مشاورت او ایشان را
سیاست بچشاند که کار فرمائی عقل سکینت سخن دراز وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد با مصلحت
رسان عاقبت جانب خصم غالب آید شمه ازین مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی
مشاورتی جست وزیر بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم فکنند
و بر وجهی که جز شاه و وزیر نداند این کار بپایان رسانند تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس بریده نگردد بیت
کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود ❊ آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود ❊ وزیر از نزدیک پادشاه بخانه آمد دختر
خود را غمگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بود
و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق و در میان اقران و همسران او را خواری بسیار
نموده وزیر از شنیدن این متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت شنیدم باد صبا دوش آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد ❊ غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد
دختر جهت تسلیه این حال از حقیقت مهم سؤال کرد وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند

و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد تقارن
این حال یکی از خادمان محل و ملازمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمه غم بسیار کرد
دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک همیچ جهی مرا رنجانید امّا عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید ع
شنو یکشب که در پیش دو شمع نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی ع
که ما را از جفا و آزار خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر تو آن رازی که از مرا پنهان داری حقیقت اینحال
و بیان کنم هیچ نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال پدر و میان آورد خادم هر چه باز گشته خاتون
را از آنحال آگهی داد خاتون جوان انجلوت طلبید از سر کار خبردار گردید باتفاق جمعی دیگر برا اعوا نموده و تا
آگاه شدن پادشاه بستر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند بسبب آنکه سر خود با دیگری
آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک محبس فوات افتاد و فایده این مثل
آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل
خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فرزانگی و تایید آسمانی و همت بلند خاطر از جهد راز خود
نتوانستند نگاه داشت دیگران که پایه از وی فروتر و بعقل و خرد از وی کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد چون تو
نتوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چرا رنجی گر آن راز دیگری افشا کند کارشناس ع پدر این حکایت باز گفت
و جهی بهر این لطافت با لباس عبارت کاشناسنت یکی دیگر از حاضران محفل زبان اعتراض بگشود که بدین
سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت برباید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک
مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و کلمهٔ و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در
شرع نباید بود پیش بنای کار خود را بر مشاورت نهی نه حق شرع گزاری نه داد عدل بدهی نص کلام
الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلیست بر آنکه مشورت
سنتی مقرری و حکمی مقتضی تواند بود پس شیوه پیغمبر مشورت با صوره تو چرا از این طریقه باشی و ره کارشناس
امر کردن حق تعالی پیغمبر الصلوة والسلام علیه بمشاورت نه برای آنست که رای ورا از تدبیر دیگران مدد
حاصل آید چه پیغمبر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوجه الهی مؤیدست و بعون عنایت نامتناهی

فرزین آئینه ایست جهان نما که حقایق اشیا در وی ظاهر و موضح بنماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت
تقریر قوا عد نشست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خود رائی و خود پسندی مجانبت نموده تامل
آرا بنایند و عقل ضعیف خود را به عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن مستغنا عوف میگردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم متزاید می پذیرد و از سخنان سر آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه
آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای صحیح بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر
و اخفای ما فی الضمیر فایده کلی متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زود بنجاح پیوندد
و اشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد
و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد
فرد آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست که رقیبان زبطعن زبان بگشایند پیر گفت ای ناصح
مهربان مرا بر فرط شفقت حق گزاری تو اعتمادی تمام است و از جمله وزرا و مدبران که بدین پایگاه ملازمند
ترا بکفایت و درایت مستغنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود
راضی مباش که شناس خدمت کرده و گفت فرمای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر و روی از
کمال عقل تو خوشحال انس و جان و بر شهر یار مهربان واجب است که چون مخدوم تدبیری اندیشد آنچه بصواب
نزدیکتر بیند باز نماید و اگر غرضی در استبطائی مقترن یابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا آنچه اندیشد
تا استقامت کلی در رای و تدبیر پدید نیاید دست باز ندارد و هر شهریاری که بی منت فر و گذاشته حق
مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد و او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با وی
فرو باید گذاشت هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیری امین و
بار سنگ بردارد و مکافات نیکوکاران شریعت شهریاری و حسب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران هیبت جهانداری
لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه بواسطه
از وی برخواهد بود و بیشتر سعی تا توانی بدین عدل و داد گرایی تا بود ملک ازین پایه بپای و عالم آسوده
کن بعیش و جود تا تو خوش باشی و خدا خشنود ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

و اگر شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که با خود محرم آن نتواند بود فکیف که با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه آنچه ناگفتنی ست در دل خویش دار پنهان بدان نشاید که دل اگرش مدتی زبان طلبد نتواند که سازدش حاصل و برخی دیگر آنست که دو تن را شبهه محرمیت توان داد و بعضی سه کس را شریک توان ساخت تا چهار و پنج جایز است اما سر مرا در باب قضیه بومان بجا گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افگنده‌اند تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت آورده‌اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوایی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در منازعت آید باستظهاری در دفع و منع وی کوشیم پس هر یکی از ایشان قلم امارت بر نام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن میکوشید تا نوبت به بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم کوای تعصب افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می‌انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند و هر چه او حکم کند از جانبین قبول نمایند و طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است ازوی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست تا اعیان کبار هر صنفی را از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نبندد چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب استشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این فکر سودائیست محال بوم شوم منصب ایالت و حکومت چه نسبت است آن شتر بیدار را با رتبت شهریار

و اقتدار چه کار فرد ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست * عرض خود می بری و زحمت ما میداری * باز بلند پرواز را
که با نشتر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری می زند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را
که بوستان زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش
تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح
نجاحش در لرزه افتد چرا ناپدید است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود
گشتندی اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار طاعت او را
بخود راه ندادندی که او با وجود منظر کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم برو غالب است صفت کبر نیز و [illegible] میدارد
و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که به نص وجعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده
و از نور خورشید جهان آرای که بپروانه وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال وی غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر
ازین اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و
تدارک هر قضیه بحسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید و شما را
اول در میان خود ملکی تعیین باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد
تا هر صورتیکه شایع شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد به رای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن
خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزائر زیرآباد باران اتفاق
نیفتاد و مادر سحاب از پستان رحمت قطرهٔ در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمها را چون سینهٔ
سخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش
ملک خود بنالیدند ملک شان فرمان داد تا از برای آب هر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهی که زیاده از ان نشاید بجای آرند
پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب بپیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و
پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان آبخوران

سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از سم پیلان
زحمت بسیار رسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت
و دانستی ویدی که آن نوا جز رجوع بحضرت فنا او بلی نشایستی کرد فرد آهسته ران بجانب میدان که میشود بسیار
بزیر سم سمند تو پایمال ۞ بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند ع کزند اگر بدینسان
دو سه بار خواهی آمد ۞ روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر
درماندگان باشد و هر تخت نشین از بهر داد دادن است نه برای شاد زیستن بیت ازان آمدی بر سر این گروه
که افتادگان را شوی دستگیر ۞ داد ما باید داد و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمائی که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت
بزیر پی جان بسپرند بیت یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش ۞ این بار جان ببر که متاعی دگر نماند ۞
ملک گفت این جزوی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد
حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاص مقبلان خردمند نیست
بیت هر که را دانش است بسیاری ۞ نکند بی مشاورت کاری ۞ و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را
بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفائی ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید
که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری ۞ اینست رسم و قاعدهٔ
دادگستری ۞ از حال بیکسان نظر لطف او مدار ۞ کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری ۞ اگر ملک
مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم ببیند
و بشنود ملک فرمود که مارا در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار ترا بسیار
دیده و شنیده ام فرد سکهٔ کار تو این بس که از و دم بارها ۞ بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم ۞ بمبارکی
باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آورد و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر
چه خواهد بعنوان ناصیه ضمیر ترجمان سر دل هر کس بود و انداز گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر از و
هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بحسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه

انوار سهیلی

دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما
درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجائے فرستد باید که داناترین قوم باشد
و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندے و
اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغیر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هزبرانی که شیران شکار اند و پیام
خود بپای خود گزارند و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا بود بگفتن
دلیر و توانا بود از هر چه پرسند گوید جواب بنوعی که باشد طریق صواب سخنهای خویش آشکارا کند بالسان
که مجلس تقاضا کند بسا کس که از یک حدیث درشت بهمزد جهانی و خلقی بکشت یکی دیگر از گفته دلپسند
میان دو صد طرح یاری فکند بهروز گفت ای ملک اگرچه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست
اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد
من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم
از آن قانون انحراف نجویم و بهان دستور العمل کارها بپایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین
آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی
در کار آید اما جوهر بالاطفت و ملائمت بر صفحات وی ظاهر و لائح و روشنی رفق و مدارا از اطراف و
باهر و واضح بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر
در فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهر انگیز
و نکتهٔ دلاویز انجامد بیت سخن از سینه تخم کین برد رفق زابروی خشم چین برد حاصل الامر آنکه سخن
رسول باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق کشادن و
گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و
شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم عرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب
رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصل است فارسل حکیما ولا توصه پس بهروز شرط خدمت بجا آورده از بارگاه
ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت

بعد از زمانی که خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر سر خوان آسمان بجلوه در آورد ◦ چون نافه‌گشای گیسوی شام ◦ جلوه‌کنان برآمد از بام ◦ بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع نیّر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان‌آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمگاران مرا بیم جان و خطر هلاک است و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت‌اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات جباران و گردن‌کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت و غفلت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری ازین رهگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست

بیت

ترا از حال پریشان ما چه غم دارد ◦ اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ◦

صواب آنست که بر بالای کوه روم و رسالتی که دارم ازو در بگزارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت برم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهیم و بر رسول در هرچه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ و سخن اگرچه بیجا باو درشت نماید باید که بسمع افتد که هرچه ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای سپهر از شب بهست و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف و اندیشه روی پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هرکه خود را بالقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد بهیچ صورت بر بهبود او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند

مثنوی

تخم تکبر مفشان سینه را ◦ جا مده در دل خود کینه را ◦
چند نهی بر فرس جور زین ◦ تیز مران کین نباید چنین ◦
تا نگهت این آب ز سر بگذرد ◦ ناوک چرخت ز سپر بگذرد ◦
عاقبت این کار دگرگون شود ◦ کار تو از دست تو بیرون شود ◦

بدین غرور که خود را بدیگر بهائم راجح میشناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید و هم بدان انجا سپاه که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب

۵۱۲ چه پیلان … ماه پیدا شد و از رهگذر آب گشتی بسیار آب چاه تاریک گور پیشه ۱۲

اگر بالای چشمه من پر و صاعقه غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور را از مرغزار سپهر بدیده تصرف درنگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بردوزد مثنوی دیو کاینجا رسید سر بنهاد ٭ مرغ کاینجا پرید پر بنهاد ٭ نزد جز به بدرقه بیرون ٭ از هوا و زمین او گردون ٭ و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها والا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه ننشینی ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی بشوی و سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش به آب رسید حرکتی در آب پیدا آمد و پیل را چنان نمود که ماه بجنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بد انچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش هم باز نتواند رفت و دفع خصمی سعی تواند پیوست اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی را هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب بر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست قطعه هر که بیگانه شد ز مهر و وفا ٭ در دلش بوی آشنائی نیست ٭ سینه را که تیره گشت ز غدر اندرو هیچ روشنائی نیست ٭ بیوفائی مکن که مردم را ٭ هیچ عیبی چو بیوفائی نیست ٭ و ملوک سایه آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمه آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست بیت عدل ار نه مهندسی نمودی ٭ این گنبد آبگون نبودی ٭ چون اهل یمین ارشته ایست بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند

از زبانه گرگ سسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری
حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود و نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آئینه سینه
از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگان که بجور پادشاه غدار و جفای اهل کار
مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است
آن حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود و میان ما
بحکم قرب جوار قاعده محبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافته و در پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در
اوقات فرصت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه
گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک
بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای چندی برین حال
بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانه خویش دید آغاز مخاصمت کرده
گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه تو در قبضه تصرف من است و صاحب
اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من در این باب حجتها
و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه
افراخته تر میشد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل
نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت در
نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب بطاعت گذراند
از زمانیکه نوبت جمشید زرین سر خورشید در پیشگاه ایوان و السماء بنیناها بینوا زند تا وقتیکه بساط مشکین شعار
سلطان شب بر فضای و الارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را در بوته ریاضت باتش جوع بگدازد
و از هنگامیکه مواکب کواکب سپاه نجوم ثواقب بمیدان سپهر بجولان می آیند تا وقتیکه فراشان قدرت
بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین بنمایند
شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده اشک میبارد مثنوی تا بر دیده

دست از کون شسته ﴿ و گنج فقر گنج فیض گشته ﴿ زده بر هر دو عالم پشت پائی ﴿ ز خویش و بیگانه با حق آشنائی ﴿
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از او عادل تر نباشد
و حاکمی که در میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از او بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بتفصیل رساند هر دو
راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من نیز بر اثر ایشان روان گشتم خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر
روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر چشم بر ایشان
افتاد بر پای راست استاده روی بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنمازی دور و دراز
درپیوست و بتأنی هرچه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید مثنوی کلید در دوزخ است این نماز ﴿ که در
چشم مردم گزاری دراز ﴿ چو در خفیه بد باشی و خاکسار ﴿ چه سود آب ناموس بر روی کار ﴿ تیهو از کردار او متعجب
و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس کردند
که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بقضیهٔ معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ
بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوان پیری
در من اثر کرده است و حواس ظاهری خللی پذیرفته گردش آسیای چرخ گردوار غبار ضعف بر فرق من نشانده
و دستبرد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده
و شب شباب که سراسر اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده مثنوی آه کایام
جوانی گذشت ﴿ عمر بدان گونه که دانی گذشت ﴿ و آنچه کم گشت و ندامت فزون ﴿ رفت ز سر باد رعونت
برون ﴿ نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده
حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش مینمایم و موعظه که مصلحت دین و دنیای
شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم بیت گر امروز گفتار من بشنوید ﴿ مبادا که فردا پشیمان شوید ﴿ اگر بگوش دل
استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون
آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم فرد من آنچه شرط نصیحت
بود بجا آرم ﴿ اگر قبول کنی ورنه آن تو می دانی ﴿ صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی

انحراف نور دیده و جمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه
از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی
محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان رهبت در طلب حق مقصود بودی و هر یک صفت
دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمیبود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی
دفتر ایام سترده بیشد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعا علیه بر بد غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان
درنمی آید لاجرم بکسیکه چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن آئینهٔ دیدهٔ او نشسته
محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین
بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کبک گفت مثنوی
قاضیی بنشاندند و میگریست ✤ آن یکی گفتش که این گریه ز چیست ✤ این نه وقت گریه و فریاد تست ✤
وقت شادی و مبارکباد تست ✤ گفت وه چون حکم راند بیدلی ✤ در میان آن دو عالم جاهلی ✤
آن دو خصم از واقعهٔ خود عالم اند ✤ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ✤ جاهل ست و غافلست از
حال شان ✤ چون رود در خون شان و مال شان ✤ گفت خصمان عالم اند و علتی ✤ جاهلی تو لیک شمع
ملتی ✤ زانکه تو علت نداری در میان ✤ نور شد بی علتی در دیدگان ✤ وان دو عالم را غرض شان کور کرد ✤
علم شان را علت اندر گور کرد ✤ چون غرض آمد هنر پوشیده شد ✤ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ✤
تا تو رشوت نستدی بیننده ✤ چون طمع کردی اسیر و بنده ✤ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ✤ کی شناسد
ظالم از مظلوم زار ✤ بحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و شعاع شعلهٔ رشوت
دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق ست که آنچه حق باشد بنظر ما درآری و هر که از حکم شرع
گردن کشد موکل عقوبت را بر سر وی گماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش ✤ گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی
و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت
غالب است و اگرچه بظاهر مدعای حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است و هر چند بصورت
بر وفق مراد حکم رود ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است مثنوی گر امروز بر من دوانی سمند ✤

بفر و احسان بکسلانی کند + بصورت تغلب کنی بگذری + بمعنی نگه کن که بس ابتری + وهن
شما را سگوییم کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید در عمر که مشابه ابر تابستان و زینت گلستان زود
زوالست اعتماد نکنید و خاص و عام و عالمیان دور و نزدیک دمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هم
در باب خویش پسندید در حق ایشان روا دارید ع برکسی مپسند آنچه از خویشتت آید ناپسند + ازین نمط
دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند یکبار حمله
بر هر دو برد و گرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح عفت
او بواسطه نفس خبیث و طبع نازک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که
بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب بیغایت
مقابح او بی نهایت ست و این قدر که بتحریر تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذرهٔ به نسبت مهر
گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف بشکی + از صد هزار گفته نیاید مگر یکی + مبادا که شما این کار اختیار
کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون و رسد لی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر او
خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد گرد اقبال از روی غضب آتش نکبت بر آن
خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت و پایک جوهر او ناقابل ست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد فرد گوهر پاک باید
که شود قابل فیض + ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود + مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از آن
کار را بیهوده شمرده تربیت ساقط بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متأسف
ماند و زاغ را گفت ای سیاه روی بشیم حجاب حیا از پیش برداشته اینهمه خواری بمن وا داشتی و مرا آزرده
ساخته در مقام کینه و جدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که دو دیده روزگار بصد هزار قرن آن را دفع نتواند کرد و
آتش فتنه برافروختی که تا بسیط محیط سپهر شعله آن را فرو نتوان نشاند ع رود و دل و زر و د صورت جفای تو از دل
سیاهم که از جانب من سابقه بوده که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب
داشتی و بدانکه اگر درختی را تبر بدارند بیخ و شاخی بجهد نشود و نما یافته بقرار اصل بار برود و لیکن نهال محبت که بار
جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ و فا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم

التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع ولا یلتام ما
جرح اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی + بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد + میانه تو و آن
کز زبان زدی زخمش + بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد + پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن
آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید ع تیر کاو بر دل زند پیکان
نمی آرد برون + و هر چه ازو مضرتی تصور کنند بچیزی دیگر دفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز در حیز امکان نیاید
مثلا آتش اگرچه سوزنده است سورت او را به آب تسکین توان داد و شعله حقد به آب شفقت دریا فرو ننشیند
و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود
و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج
ثریا گذشته قطعه نهال کینه که در سینه ها نشانده شود + مقرر است و معین که بر چه خواهد داد + درخت حقد بیک
نوع میوه دارد + که طعم او بمذاق دل کسی مرساد + بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت
و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم
و برای قوم خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود و بیش از طایفه
که بهتر و بیشتر بودند بدین سخن گویاتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند
و مصالح آن مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه
کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آن را بیاری کار نفرمایند که
تیغ بازی شیوه هنگامه گیرانست و مردان شمشیرزن تیغ را جز در صف کارزار بتجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام
کار بصورتی برهنه ساختن محل بریدن سر در باختن است مثنوی چون زبان شیوه سخن گردد + چه عجب
جان ازو هم اگر ازرده + تیغ را چون بقصد جان کردند + راست بر صورت زبان کردند + و دشوارتر آنکه این سخنان
در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب
افزاید و گفته اند که خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح
مناقشت جایز نشمرده تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع دارو

و هیچگاه پیوسته نشود و جدا نگردد و آنچه که از قبیل زبان ۱۲ ... [illegible]

در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید فرد هر چند که تریاق بدستست ترا
زنهار که تا زهر هلاهل نخوری + و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مزیت کردار بگفتار ثابت و
اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالبست
و کردارش را چندین عبارت می‌پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می‌آراید بازگشت مآلی عواقب
امورش بندامت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر
فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بیکرانهٔ
عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه
و بی عیب که هیچ رخنهٔ خلل در آن نبودی بگفتمی بیت سخن را نخست ناسنجیده گفتم + در ناسفتنی بود اینکه سفتم +
چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند
وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و
محال گویی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت
ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گوینده سخن بد را بمراتب از ایشان فروتر شمرند و
زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر می‌دانند مثنوی بهائم خموشند و گویا بشر + زبان بسته
بهتر که گویا بشر + چو مردم سخن بایدش گفت هوش + و گرنه شدن چون بهائم خموش + حذر کن ز
نادان ده مرده گوی + چو دانا یکی گوی و پرورده گوی + القصه زاغ پارهٔ بطپید و با خویشتن ازین
نوع عتابها کرده پرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کار شناس
سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را شنودن
کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال دلیل وصول بمرتبهٔ کمالست قطعه صحبت نیکان بود
مانند مشک + کز نسیمش معطر جان یابد اثر + فعل شان باشد سویدا نشر دلیل + قول شان باشد محک را سیر
و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع روان آیا خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود
افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان را که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند چه چاره اندیشیده

وجهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو آنجا که مهم پردازد + صد
کار فرو بسته بیکدم سازد + کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک یار و نیک
باد + نصرت دو اسپه پیشرو لشکر تو باد + آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح
و قرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما
فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارها که بکاره
امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست
زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت آورده اند که زاهدی
گوسفندی از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طایفهٔ طراران
آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بربستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را توت
سعی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار بیکبار بر سر آن شکار را بچنگ زند لاجرم روباه بازی اختیار
کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق
شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یک تن از پیش او درآمد و گفت
ای شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت گفت این سگ را کجا می بری سوم از برابر پدید آمد
و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب رسید و گفت ای شیخ این
سگ را بچند خریده و همچنین یک یک از اطراف و جوانب وی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند
یکی میگفت این سگ شبانان است و دیگری گفت که این سگ پاسبانانست یکی بر دیگر طعنه میزد که چنین مرد
در کسوت اهل صلاح ست چرا دست و جامهٔ بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را
می برد تا برای خدا تربیت کند و میخواند و هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و همین نسق حرفی
میراندند بیت چشمش بنشسته زد در و لب خوانده افسون دگر + دل میبرند از عاشقان هر یک بقانون دگر
از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پیدا آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادو گر بوده و چشم بندی
کرده سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به ازان نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی کار خود روم و در زیر

فروشنده

بهای گوسفند بدو داده ام باز ستانم زاهد بیچاره از غایت ساده دلی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد و آن جماعت آن را گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند و آن مسکین را
بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق
حیلت پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم قطعه چون بقوت حریف خصم نه حیله و مکر را
زود ساز مدد + که بحیلت کمان قوت را + میتوانی که بگسلانی زه + ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس
جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد به
عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفل مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید
تا پر و بال من بکنند و بخون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بود بیفکنند و ملک
تمامی برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود
بازپرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و تمام حشم منتظر
بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین
یافتند سر در پیش افگنده متامل شدند و ملک پیروز فرمود تا کارشناس را پر و دم برکندند و سر و پایش را
بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا آن
کار ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را بمنظره گوهرنگار
بجلوه در آورده بیت چو خورشید تابنده شد ناپدید + شب تیره بر چرخ لشکر کشید + شباهنگ ملک بومان
با وزرا همه روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان را خسته دل
و بال شکسته ساختیم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان میسر شود روز حیات ایشان بشام ممات مبدل
میگردد و ما در روزه در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم ع پس از مرگ عدو خوش
میتوان زیست + اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در
افگنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسی برافراخت
بیت بساط زمین عنبرآلود شد + زر ایای گردون پر از دود شد + ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

والیستی باشد از ترکستان منسوب بعباس ... سیاه چراکه خلفای عباسیه لباس سیاه مقبول ساخته بودند ۱۲

اندیشه شبخون درمیان آورده و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند
مثنوی گروهی رزمجوی و فتنه انگیز + همه پرکینه و بیباک و خونریز + بکین خواهی میان را تنگ بسته + دلی
چون سنگ خارا در جنگ بسته + و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری نبود و نه خبری
بومان مضطرب شده بهرطرف میگشتند و کارشناس زیر درخت برخود می پیچید و نرم نرم می نالید بومی آواز او
شنیده خبر بملک رسانید شاهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بسروی آمد و پرسید که تو کیستی
و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد
ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون بازگوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل
بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شاهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او
بودی بچه خیانت باین خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق
بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گزاریهای سابق
همه یکبار در سر رشته عدم افتاد و هر دلی مزد بود و منت شد هر خدمتی که کردم + یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
شاهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک ما بعد از شبخون شما فرزند را بخواند و از هریک تدبیر
درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چاره این صورت که افتاده بازنمای
و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ
زیادت از جلادت ماست و قوت شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست
اختیار ملک بوم است و پایه تخت بخت مزین بپای فرقدان سای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال
جدید پنجه جدال در پنجه افگندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روزافزون لاف ستیزه زدن نشانه
شقاوت مثنوی ستیزندگی با خداوند تخت + ستیزنده را سر برد چون درخت + گوزنی که در شهر شیران شود
بمرگ خودش خانه ویران شود + صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعله خشم فروزند با خان و مان را
با آتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح آیند از باج و خراج هرچه
داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم بیت چو سر بایدت سر متاب از خراج + وگرنه نه سر ماند و نه تاج

ملک ازین سخن متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز مینمائی مرا از جنگ بوم میترسانی
و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی مثنوی اگر دشمن از تیغ وارد ستیز + مرا هم زبان سنان است تیز
چو من آرزوی نبرد آورم + دل دشمنان را بدرد آورم + من بار دیگر زبان نصیحت کشادم و از روی
هواداری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای
دل خود بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را به تلطف و تملق رام توان کرد
و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد فرد آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان
تلطف با دشمنان مدارا + و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی سلامت بجهد و
درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روئی از بیخ بر کنده شود فرد مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش + ره ستیزه
به بندد ستیزه کاران را از آغاز نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب ایشان که
جنس تو اند فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین جمله که مشاهده میرود
عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را بسیازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن
کارشناس شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست
هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک می باید کرد و آنرا از جملهٔ غنایم و منافع تمام باید شمرد و فرصت قتل
او را غنیمتی زیادت ازان بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر هم افسرده آتشی می بینم
که اطفای شعلهٔ آن از محالات مینماید ع نعوذ بالله ازین آتش ار بر آید دود + و هر که فرصت از دست بدهد بعد از
تمام قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت
اولی آنکه خود را ازو باز رهاند که اگر خصم ازان ورطه خلاص یابد بقوت گرفته دستمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی
دشمن چو بجست از تو ازوی نرهی + ور بند تو چون رست تو ازوی نرهی + خواهی که امان باشدت از فتنهٔ او + در دست
تو چون فتاد امانش ندهی + زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگداز او را در گوش جا ندهد که بزرگان گفته اند
اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد فرد درین زمانه که بر دوست اعتماد نیست
چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن + کارشناس چون ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود

دلی دردمند است و ریش + تو نیز مرهم بر سر ریش نیش + این سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هراس یافته و زینهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پا درافتاده را دست باید گرفت بیت ره نیکمردان آزاده گیر + چو استاده دست افتاده گیر + و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با اینهمه پیر و گرانجان بخیل و نامهربان مثنوی چو دیو دوزخ از عفریت روئی + چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی + ازین سنگین دلی پولاد جانی + چو هجران دل گدازی جانستانی + و این مرد [illegible] طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بدو اقتباس طلعه رخسار او شب تیره را درخشان تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیشطاق سپهر است با پرتو شمع روی دل آرای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بود که بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر از وست + سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست + خامه گوهرفشان بر صفحات بیان شمه از لطائف او بدینگونه رقم فرمودی قطعه هرچه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال + شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند + هر لطائف که نهان بود پس پرده غیب + همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند + شوهر بصد هزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانه او شیفته گشتی نه بافسون فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای او تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینه او بتازگی مهر ظهور کردی مصرع مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی + نه بی پریشانی دل بست آرزوی کمند زلفش میسر بود و بی خار محنت از گلستان رویش گل مرادی شگفت بیت من بنده آن روی که دیدن نگذارند + دیوانه آن زلف که کشیدن نگذارند + شبی دزدی بخانه ایشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت

سه ای معین و ظهیر او باشد ۱۲ سه ای دستگیری او کن ۱۲ سه بسیار پیر و سالخورده و درهم شکسته [illegible]

از غایت شادی خروش برکشید و گفت فرد مگر بیدار شد بختم که آن رو که در خواب هم نمی‌دیدم بدیده
بیداری می‌آید ۞ این چه شفقت است که از پرده غیب ظاهر شده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت
حاصل شد ع مهری که نبود ز نگهبا پیدا شد ۞ چون نیک بنگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد
مبارک قدم هر چه خواهی از مال من بردار و بهر برکت قدم تو این گشایش روی نمود فاما بر مشفق مهربان شده
فایده این مثل آنست که بعضی دشمنان باشند که کسی را مشاهده آن خصم خشمناک ایشان مهربانی لایق نباشد و حال
این زاغ از آن جمله است ع رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ۞ ملک شه سیوم را پرسید که رای تو
درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات ازوی درنکشد بلکه خلعت احسان بروی پوشاند
و اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت
مفتوح گرداند دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده‌اند که جمعی را از میان دشمنان بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمع ایشان
افکنند بهر حیله که دانند که دو گروه پیدا سازند چه اختلاف خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان
باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی پاک طینت ستوده سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه
ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره مشغول گردانیده بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات
دنیا افشانده بود و نقش عقلی و بیوفائی او از روی دفتر دل مکرر خوانده و دیده بود که نوش صحبتش بی نیش مضرت
صورت نه بندد و گنج غنایی بی رنج بار عنا بدست نیاید ۞ شنوده‌ای که گل بیخار درین باغ نیست ۞ لاله او
بی داغ نیست ۞ تیغ زند بر تن و گوئی حریرست ۞ زهر دهد در شکر و گوئی زرست ۞ در زاویه قناعت
سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده بساط قناعت و رضا
افکنده بود و دوست بهر چه میرسید خورسند میبود ۞ القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه او مطلع شده و جهت
مدد معاش او گاوی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی برسبیل نذر بصومعه شیخ
آورد و دزدی آن حال را مشاهده کرد و قوت طامعه اش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد و
دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که

من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش بر آمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او
طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم و او را
بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون بازگوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی
عیارپیشه ام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا
میروم که زاهد گاوی دوشی فربه دارد و آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت مصرع ای جان جهان تو یار مائی
بحمد الله که سررشتهٔ مناسبت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد او ست پس روی
براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده
نشسته در خواب رفته و دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد کند و مردم
دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر
دزد گاو را از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید و کشتن او
در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن
تا من گاو را ببرم آنگاه تو وی را بکش آن خلاف میان ایشان قائم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد
از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا دزدیست میخواهد
که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند
و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار
شمشیر خود در غلاف چون وزیر سوم سخن بآخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت من می بینم که این
زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از
گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصاً
در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و بعضی
غافلان به سخن التفات ناموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروثی
فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش بر آید هنوز رنگ عداوت

بر دلش باقی خواهد بود فرد زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ٭ سالها رفت و بر آن سیرت و شانست
که بود ٭ و نادره‌تر آنکه از نادانی طراز بصره در چشم شما طرفهٔ بغداد می‌نماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار
می‌آید و حال شما بحال آن درودگر می‌ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده‌اند که بشهر سرآندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت
حسن و نهایت جمال آهوچشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه‌بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش
دادی مثنوی نگاری دلفریبی جانگدازی ٭ پری‌پیکری عاشق‌نوازی ٭ ز زلفش سنبل اندر تاب می‌شد ٭
ز رشک عارضش گل آب می‌شد ٭ درودگر بروی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت
او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود
ببالا چون سروی بر چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی رخساره بآب حیات شسته بیت رخی
چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد ٭ خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد ٭ زن را با او نظری افتاد و دل او
نیز وابستهٔ مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام
بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان
شب تار ساختی و اندیشهٔ آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرهٔ ایشان با آتش رشک و حسد بسوختی
بیت هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی ٭ الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی ٭ بر آن حال وقوف یافته درودگر را
اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت
توشه بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چندروزی توقف خواهد شد و نمیدانم
که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جانگداز چسان تحمل خواهم کرد بیت ای بناکام مرا از
رخ تو مهجوری ٭ آن که باشد که بکام تو گزیند دوری ٭ زن نیز از روی تکلف تملقی کرده و بگریهٔ شادی قطرهٔ چند
آب از دیده بباریده و فی الحال توشهٔ مهیا کرده شوهر را تسلی کرد و درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود
که در را مستحکم بباید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و
بمال و متاع نرسند زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت بمعشوق خبر فرستاد

ع بیا بلبل که گلها شگفت و خار نماند ❊ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد و طلوع صبح وصال را
منتظر باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فروزنده سعادت طالع اگر شبی آن ماه
بکلبه من بی خانمان فرود آید ❊ و درود دگر بیگانه‌وار از راه نهانی بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه
با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمه
دلنواز آتش اضطراب خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز و بیان افزایش خرد و هوش
جوان را غارت مینمود ❊ مثنوی ❊ دو شیدا از عشق عقل فریب ❊ پای تا سر همه لطافت و زیب ❊ این بمی شمع
شبستان بوده و آن بلب نقل می پرستان بوده ❊ بیچاره درود چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه
میل کردند آهسته آهسته بر پشت بام بر آمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بسایه وی افتاده
کمر فتنه شوهر را بحقیقت ایحال بوده معشوق را بزیر پاست و از داد و گفت که بجلدی بلند از من بپرس که
مرا دوست تر داری یا شوهر را جوان آواز بر داشت که گفتا ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو
بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائده این پرسش چیست جوان از
بهر آن این سوال کرده گفت سبب آن است که زنان را از روی شهوت غلبه یا از راه لهو و عشرت از ین نوع
افتد و از صحبت دوستان گریزند که بجز نسبت ایشان التفات نمایند و اخلاق پسندیده و عادت ناپسندیده
ایشان نا آزموده [illegible] چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان
گرفته [illegible] محبت ترک یاری کنند و دلداری ❊ دوستی خود فرو گذارند ❊ اما شوهر بمنزله روح در بدن
بمثابه نور در بصر باشد چه از جان بود گزیر و از ایشان گزیر نیست ❊ از عمر و جوانی و معاش زندگانی
بهره نداری بادا آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد و گرامی تر شمارد و همواره
حیات از برای فراغ حال و راحت بال او نخواهد فرو وفا مباد ❊ اگر بغیر تو هست ❊
حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست ❊ چون درود دگر این فصل بشنود راستی و رحمتی در دل وی پدید آمد
و تهمتی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدیی از من صادر گردد و نزد خدا
شرمنده شوم شوهر آخر این چه گمان بد بود که در باره وی داشتم و سکین غدار از من بی قرار

قال الله تعالی ... والبصر ... جمع الابصار ...

وبه من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با همه دلبستگی و دوستی دارد اگر خطائی کند آنرا چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و ذلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالودست ٭ و من بیهوده اینهمه رنج برخود نهادم وخویش را در چندین بلا افگندم صلاح آنست که حالا باری پیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او باید داشت دیده از عیب او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب ٭ دوست نه بیند بجز آن یک هنر ٭ پس همانجا در زیر تخت خاموش نشسته دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تار نگونسار شد طلیعت چو رست از سایهٔ شب طلا هر روز ٭ و سیما رخ صبح عالم افروز ٭ مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درود گر باهستگی از زیر تخت برون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشسته بآستین لطافت غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن پر فریب دیده بگشاد شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت و میده صبح سعادت که یار باز آمد ٭ هزار شکر که آن نگسار باز آمد ٭ پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست مرا و در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود از رحم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای حوصلت من میطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آئنه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دست تو رعایت کردن و از رحم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس را بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم و بتو صد نوع گمانها برده بحمد الله که بخیان بیرون آمدی کنم غلط ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم ٭ زن هم سخنهای حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند و بجار زبان عذر گشاده آنمعنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو نا چیز باد ٭ من ز تو راضی شدم او نیز باد ٭ و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده است سخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق

و شعبده او که از ان بوی خون می آید از راه نرود بیت بقول خصم مدار ایمنی که آخر کار پشیمان شود کسی که گرفت دمن

عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند

و نصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده

از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقه آتش بار خرمن جان بسوزد و مانند تیر قضا

بخطا جز بر هدف مراد و نشانه مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار آید چندین مقدمه

بیحاصل که بهم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چندین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه نسبت

دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام

و همه کس دانند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشای حیله تو این عمل است

که کرده و بطوع رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را

در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای

جهت ولی نعمت خود کار بکنام حق گزاری و هواداری بر جریده روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگند

چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بوم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیره ماوا داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود

و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند

و از هر گونه سخن در پیوسته زبانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام

جز بمشاهده جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر

گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها بر سنگ با دل تنگ بگذاریم و بصد هزار

محنت سرخاری یا بیخ گیاهی بدست می آریم و این بوزنگان درین موضع نزه و منازل خرم میوه های

تر و تازه می خورند و بر روی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز چرند فرد رقیبان در بهار وصل او شگفته

همچون گل و چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که در میان آن مجمع در آمده

اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه

تجمع آمادند و هجوم کرده خرس را بضرب مجروح و پراگنده ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو
میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بی پرتو شمع راحت روشن شده
چراغ دولتش فرومرد فردا رسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیشش ٭ همی زند دست جفا جام مرادم بر سنگ ٭
القصه خرس بحسرت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده بنعره و خروش در پیوست
از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس
صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قومی هیبت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید
و هرگز درین قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما
بخواهد ماند صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روز حیات بر ایشان شب ممات
گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را تیره سازیم مثنوی گر از گردش چرخ باشد امان ٭ بخواهیم کین خود
از بدگمان ٭ چنان سر بکوبیم شان در ستیز ٭ که ماند زما نام تا رستخیز ٭ خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش
تعصب بر افروختند و زبان لاف و گزاف کشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند و میگفتند
مثنوی مخالف چو مورست و ما اژدها ٭ کجا گردد از پنجهٔ ما رها ٭ ز ما رایت جنگ افراشتن ٭ ز دشمن
سر تاج بگذاشتن ٭ پس بران قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و گرمی
کارزار و شعلهٔ گیرودار آتش در خرمن عمر بوزنگان افگنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر
مثل چشمهٔ سار فی عین حمئة نموده دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت چو خورشید
تابنده بنمود پشت ٭ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ٭ یکبار خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنگان
نهادند و با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن شب در صحرا مانده و بوزنگان دیگر از
هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرمیده که یکبار هیبت سپاهی چو مور و ملخ تاختند و نبرد جهان
در جهان ساختند ٭ تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح
جان از آن ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشه معمور و جزیرهٔ آبادان از
دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرس جفا دیده و ستم رسیده را

وصدره دو صورت و نشان اند از حرکت کواکب قریب شمالی یکی کلان و دیگر کوچک و آن را در عرب بنات النعش کبری و بنات النعش صغری گویند ۱۲ کذا فی غیاث اللغات ۱۲

بر غرور امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بروزگار ان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف
در آوردند ع الحمد لله که تلف کرده کهٔ اندوخته بود ٭ روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان
نورانی گشت و جمشید خورشید بتخت مینائی برآمد بیت سپاه سحر چون علم برکشید ٭ جهان حرف شب را
قلم در کشید ٭ ملک بوزنگان از ینحال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان
گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد خواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته
انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت
و حیف از ان خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بخت و غا
دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه بوستان دهر را برگ و نوائی کس ندید ٭ چهرهٔ اقبال را
رنگ و فائی کس ندید ٭ بر فریب آب و گیتی اعتماد از عقل نیست ٭ زان که در چه فتنه زین محنت سرائی کس ندید
دیگران را نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک بجهت مال و منال و اهل و عیال
فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران
ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه در حبیب ایناس مشاورت او مستظهر بودند
مثنوی از ین روشندلی صافی ضمیری ٭ بتدبیر درست اقلیم گیری ٭ زحل شاگرد او در نکته دانی
عطارد چاکرش در خامه رانی ٭ میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود
گفت قطعه در بلاها جزع مکن که از ان ٭ دو زیان ست گوش کن از من ٭ اولا دوستان شوند ملول
ثانیا شادمان شود دشمن ٭ جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری
و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمیدهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات
افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات
بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر است ٭ در بسته آنکس که بگشود صبر ست ٭ ز آئینه سینه دردمندان
غبار ستم آنکه بزدود صبر ست ٭ دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن
صائب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ختم گشته باد

محو توانا ساخت و بیک شبهه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد فرد توان بهر هم تا به بیر نیک رای صواب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن * ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار
چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه
ستمگار کشته گشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده
نتوان بود ولی * آن زندگی از مردن بترست و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد
میخواهم که هر چند زودتر خود را از مضیق تمامات دنیا بفضای رحمت آباد عقبی رسانم چون جان خود در باختم
انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی مینماید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آباد
و خواه خراب و هر جا لیست خواه آرمیده خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در پرده * خواه گل تازه
خواه پژمرده * میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را
بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان و ایشان روی در نقاب تراب تیره
کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا بازبسته است و خرمن جمعیت ایشان به تندباد اجل
پریشان شده و قوام معیشت بجمال مشال بوده اند و خشهٔ عمر بتاراج دشمن ناحق گشته حالا که میخواهم
که حق گزاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند مرهم راحتی دست گیرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست * گرین جهان مقصودم نام نکوست
و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان به بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد و دست
چو در میان مراد آورید دست امید * ز عهد صحبت یاد میانه یاد آرید * ملک گفت چگونه در پی این مهم
میروی و بکدام در از ابواب حیل درمی آئی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان
مردم آزمای بشعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود مصلحت آنست
که بفرمائی تا گوشهای مرا بدندان برکنند و دست و پای من در هم شکنند و شب به کنارهٔ بیشه که مأوای ما
بوده در گوشه بیفکنند و ملک با ملازمان و جمعی با خزینیان در اطراف و جوانب این صحرا

پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سوم رسانید و در منازل خود بفراغت بنشینید که نه از دشمنان
اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر موجب رای
میمون بفرمود تا پوستهای او بر کنده و اطرافش درهم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند و سپاه خود را پراگنده
ساخته منتظر فرصت نشست و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعیکه دل سنگ از اضطراب او آب میشد
و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار
شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی ببخشود و با وجود
سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود
میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی
که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدن خاکیم وز آتش و آبست * بچشم بین و بدل رحم کن
که کار خرابست * ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبیخون بر بیع که
حاضر نبودم روز دیگر بمتبقیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم ملک بوزنگان باعتماد رای بیدار
داشت التماس چاره این کار نمود و من او را از روی خیر خواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب
آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات
زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم مثنوی در پناه دولت صاحبدلان * راه جو یا هر که هست از عاقلان
گر تو در گلشن درآئی گل بری * سوی بستان بگذری سنبل بری * ملک از سخن من پریشان و آشفته
گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون
دو سه بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از شما و ارکان پادشاه
و سپاه ایشان است همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش بیفگنند تا ببینم که ایشان چسان حمایت او
خواهند کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت
و چنان بار دیگر بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده بخشم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را
دل خون شود * ور بگریم دیده ها جیحون شود * ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی ست

که آنرا مرد آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت
باسپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرارشبخون خواهند آورد ملک خرسان از جای در آمد و گفت ای میمون
صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع
باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بخیر بسر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان غدار
برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بمنزل ایشان وقوفی تمام حاصل است و اگر توانائی مارا بسر ایشان
رسانی طوق منتی در گردن حال این جماعت می افگنی و از ان تبرکه ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی
میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است حرکت کردن با چنین دستی و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار
میدانم و ترا بجیله بردن میتوانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان بارگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان
تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب بسیج بساختند
و میمون را بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بسر بیابان مرد آزما
رسیدند و آن صحرائی بود بی تاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی سوخته و
پیک تیزگام باد از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و اوهام جهان پیمای از مضائق آن بیرون
آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل و راه بیرون شدن ندانستی سمومی دران بیابان می وزید که
اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی در یک خاک را چون کوره آهنگران تفتان ساختی و بسبب سموم
هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانی و سیلی پر مخافت
بهر گامی درو صدگونه آفت ❊ هوایش آتش و آتش هوا بوده ❊ زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بوده
میمون گفت زود بشتابید پیش ازانکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سراپرده جمعیت
ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زود تر ازانکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت
آن بخت برگشتگان را نگون سازیم خرسان بشفقتی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل
و عرصه هلاک در آمدند آفتاب برآمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل رفتن می کرد
و بافسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی

آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه
بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه زگرما آنچنان میشد نفس گرم
که لب از تاب آن چون شمع میسوخت ز باد گرم پنداری که تقدیر بدنیا دوزخی دیگر برافروخت
تاب آفتاب بر کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون
آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از هیبت او دلها
در تاب جگرها بی آب میشود و آن چه چیز است که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید
میمون گفت ای ستمگاران دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دارید که اگر
صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالیکه سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و با آتش بیدادی که در
نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه بر جای
بسوخت و یکی از ایشان ازان بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده بران قرار یافته بود ملک بوزنگان
با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت از غبار کدورت اغیار صافی دید بیت بگذشت
شام نکبت و صبح ظفر دمید گم شد خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند
که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خوشنودی دوستان وزنی نهاده و من
قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله میشناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد بسیار انم و بیش ازین اعوان را
آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارفرمایان
را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرون و خرد و درایت ایشان
از آنچه گمان برند افزون بیت می شنیدم که رحمت جانی چون بدیدم هزار چندانی صواب آنست که
پیش ازانکه ما را شامی و هدا و را چاشتی خورانیم قبل ازانکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بوزنگان
چون این فصل بشنید روی درهم کشیده گفت اینچه سخت روئی و بیرحمی است که فقیری را بهواداری ما
انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ
امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن وز شب محنت زدگی

یاد کن پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام بر گرفته با او ببردند وزیر گفت ای ملک چون
سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول تافتی باری
زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که وی جز برای فساد کار
بومان و صلاح کار زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را خوار
داشت القصه زاغ در خدمت او بسر می برد و بجهت هر چه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی
نمیگذاشت و مقربان درگاه سلطان هر یک را بنوعی خشنود ساخته و به لطایف خود گرویده و هر روز پایه
وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار
گشت چون کمال اسرار وقوف یافت و مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب
مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و
مجلس خاص [illegible] گفت ملک زاغان مرا بی جرمی و بیگناهی عقوبت کرد تا کینه
از وی بخواهم و دشمنی هر دانه بر خویشتن چگونه آرام و قرار یابم و چگونه بخواب خوش میل کنم و من در
حصول این مقصود و وصول این مقصد تامل کردم و بسی در مکر و تدبیر روزگار گذرانیدم آخر الامر
دانستم که تا من بصورت زاغانم بهیچ وجه از ایشان انتقام نتوانم کشید و [illegible] حاصل نتوانم کرد
و [illegible] شنیده ام که چون مظلومی از ستمکاری بیداد گری بجان رسیده باشد و از ظالمی
گردنکشی تحمل [illegible] برهگذر خویش کند و خود را با تش بسوزد هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد اگر
رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری تعالی بخواهم که مرا
بومی گرداند مگر بدان وسیله بر آن ستمکار دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم در آن مجمع آن بوم که در کشتن زاغ
مبالغه نموده حاضر بود گفت و [illegible] نیست شوخ چشم الا [illegible] و زبان همچون گل سوسن
مباش ملک بپسندید که درین سخن چه میگوئی و زهر در [illegible] که این [illegible]
[illegible]
[illegible]

از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود و نه بآتش بسوزد بیت بد اصل نیکی
ندارد امید که زنگی نگردد بشستن سفید و بفرض محال اگر ذات خسیس او طالب بهی شود یا فی المثل
عنصر ناپاک او سیر ترقی کرده همچنان بصحبت تمام مودت ایشان میل خواهد بود چنانکه آن موش با وجود آنکه صورت
انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نمود و با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد و کوه فرا
بکوه پایهٔ عالی موافقت نگرفت ملک پرسید که چگونه بود آن حکایت گفت آورده‌اند که
زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا
شسته ناگهی پروازکنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک افتاد و زاهد را بر وی
شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچید و خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد و نباید که اهل خانه از وی
رنجی یابند و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت
رسید و بواسطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا چهره رعنا قامت روشن روی آشفته موی چنانکه
آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی
بیت ...
صنع بیچون ... دختری یافت ... لطف پرورید و او را بیکی از مریدان سپرد تا چون
فرزندان عزیز پاس دارد ... چون دختر بسن ... سالگی رسید زاهد
فرصتی یا دختر ... گفت ای جان ... بزرگ شدی ... که با جواهر ...
... کنند چاره نیست من این کار را ... هر کرا از میان ... بایدت
خواهی ... اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت
و شوکت در او حاصل باشد و بزرگی و قدر رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو
گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان خواهم ... آنچه در زیر فلک است ... باید
... شوهری دیگر ... چون ... هر بامداد ... زاهد ...
باز گفت همان ... آغاز کرد علی الصباح که ... فالق الاصباح آفتاب ...

وحکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا کرده است
مثنوی
درختی که تلخست وی را سرشت ٭ گرش بر نشانی بباغ بهشت ٭ ور از جوی خلدش بهنگام آب ٭ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ٭ سرانجام گوهر بکار آورد ٭ همان میوهٔ تلخ بار آورد ٭ ملک زاغان چنانکه رسم سعیدان باشد این نصائح را استماع نمود و تحسین و تعریف بر حسب کرده نظر بر عواقب امور فرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و شیوه های غریب و نکته های عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روزی از ایشان غائب شد و پیش زاغان رفت ملک زاغان او را دیده بنشاط بال بر افشاند و اغاز کرد بیت کای دوستان نکام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت روح روان رسید پس ملک پرسید ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودی که داشتم بر دست آمد کار آماده باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت همانا حضور مصلحت با تو همانی تا از روی وقوف در پی مهمات قدم نهیم آنچه از اسباب باید ساخت پس کارشناس گفت در فلان کوه غاری است و بومان هر روز در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در آن غار جمع کنند و در آن نزدیکی منزل شبانانست ودر آنجا آتش حاصل است من بهیزم افکنم و ملک شما با زاغان پر و بال در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک این تدبیر پسندید و همین ترتیب او صواب دید پس آن مهم بانجام رسید و تمامی بومان آن جمیلت سوختند و زاغان را فتح بزرگ برآمد همه شادمان و دوستکام باز گشتند و زبان بتهنیت باز گشاده بدان فتح عظیم و فیروزی نغمه شادی بسامع رسانیدند مثنوی آنچه هر او ملک را کرد روزگار و اقبال این چنین بود وفا کرد روزگار شادی که فتنه زا قوت کرده بود آنرا به یک لطیفه قضا کرد روزگار ملک زاغان فیروزی قضا و عاقبت کار کارشناس ممنون گشته در تشریف اکرام و احترام او مبالغه نمود و شیوهٔ قدرشناسی از لطف و احسان جبه و لوازم وی بنهاد

درست گفتار
درست کردار
بنیاد نهاد و زا بطور آورد
شنیدگیهای از
کارشناس کار کرده
معاودت کرده
هوا خواهان مخواه
دشمنان را ایران

ملک ادعای خیر بگفت و دیگران را از خیال ایشان ستایش میکرد و آشنائی آن شبان ملک
حباب می‌شد که بدین تدبیر روشن‌رای تو در قلع و قمع دشمنان شافی و کافی خوش‌دل شیان مجمع صید واد
کارشناس گفت هر چه از من بیشتر از دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من اثر این ظفر
همان روز معاینه دیدم که آن تیران قصدی چنان بظهور رسانیدند و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفا
روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فردا آن تیر آه که بجانب کعبه چشم
سنج تا از روی گشت جهان شد روسیاه و دیگر بار ملک پرسید که در صحبت بومان چه دراز
چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان درساختی و من میدانم که اخیار را طاقت
مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم با نجاحت کند چنان بود گفتند انهار تکبر نشستن از آن
سخن که بنا کام در رابه نشستن بابت الکارهی ایجزان نه بهر عقل فوان مردان دانا بهر کاری که
باید که بهین خوردن و کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشینی
ناجنس نیست و دیگر طبع ناهمجنس ناساز جهنمی است اما عاقل برای رضای مخدوم برای خاطر اولوالعزم شده
احتمال هر محنتی که پیش آید بشادی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت در کاری و
مشقت خود را و بستعانم اندوه و درطه اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصر منتهی
خواهد شد اگر در حصول آن رنجی باید کشید از تحمل آن چندان باک ندارند هیچ کس بی رنج
به گنج نتوان رسید و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید و هر که حکایت که در طریق طلب بر اختر رسید
ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ
زیرکی ندیدم مگر آن کس که بر کشتن من اشارت میکرد و ایشان رای ضعیف و اندیشه سست داشتند
و نصیحت او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان عمری آشنا بودم
و منزلتی قدیم و خویش ... فایده بعقل خود ... مبادا اگر مکری اندیشم و فرصت
یابم ... ایشان با صحاب ... گفتند و اسرار خود از من پنهان ندارند لاجرم
... گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار تیقظ تمام لازم است

دوستان نا امید و از دشمنان هراسان قطعه دوستی کز تو نا امید بود + محرم خود مساز در همه حال
با عدوی که از تو ترسان است + نیست اظهار سر خویش حلال + ملک گفت مرا چنان می‌نماید که موجب
هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود
باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم به سبب امحال
الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم مثنوی رها کن ستم را بیکبارگی + که کم عمر آمد
ستمکارگی + شهنشاه چون راه ی را بکند + یقین دان که بر در حق خود کند + و گفته اند که هر که
چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که صحبت زنان
حریص باشد رسوا شدن را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری
باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بی تجربه اعتماد کند ملک را باید بود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده
که شش کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه
آزار دوست ظالم منش را از ثبات ملک دوم دولتمند متکبر مغرور را از ستایش مردم یاد کردن او به نیکو
سوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را
از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص آواز
خیمه اقامت زد امانت و راستی از انجا رخت بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار بود
بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزیده در بادیه حرمان
و هاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود باخر وی افتاد قطعه
بینایش در حق مردم بدی + که آری بلا بر سر خویشتن + نه بینی که رنج فراوان کشد + که چاهی کند
بهر من چاه کن + باخر چه ایا یان برد + همی اندر تنگ چاه افتاد من + ملک گفت کسی از
عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که به مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را از خلاف تو را
وخدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی اگر ایشان سخن ناصح خویش اشنوندی
ترا سجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت هر زمان توان غم اندکه چون عزیمت او در مضای

کاری مصمم گردد نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی بر گرفته قدم در میدان مردانگی نهد
فرد: از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای + صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند + و اگر صلاح حال
در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان اختیار کند تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه ماری مصلحت خود دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه
یافت بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و بر تحصیل قوت و بکار خیر خود متحیر گشت زندگانی
بی قوت صورت نمی بست شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ
از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت
قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن با آنکه
تشنگی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را نشایستی قطعه: رفت دوران
جوانی نوبت پیری رسید + ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب + وقت پیری هم غنیمت دان
که از عمر عزیز + هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب + مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد
بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه است که حاصل
کرده ام و چیزی بی تدبیر که سررشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد
و هر ذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت
بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند
و ملکی کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان
اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن
چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوکان بوده امروز مرا
واقعه پیش آمده صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن
غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب متعجب شد و نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب

این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت بیت
من این آه جگرسوز از دل بیمار شبگیری دارم چه از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم ای ملک
حرص سلک شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در صحبت شوم گرسنگی مرا بکشتن داد آستانه بود که روزی
قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانه زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آن خانه
رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته انگشت بزرگ پای وی بمن رسید پنداشتم که غوک است
از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد
و من روی بصحرا نهاده و بتعجیل برفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار
خویش میخواهم که ترا خوار و بیچاره گرداند و مرکب ملک غوکان گرداند البته قادر نشوی بر خوردن
غوکان مگر آنچه ملک بر سبیل صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک من سوار گردد
بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده ام و گردن نهاده ام حکایت مار را ملک غوکان این باب اتفاق
افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر وی نشستی و بدان مباهات نمودی ابنای
خود تفاخر جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست
که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر
و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در زمان
چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه می گذرانید و بحکم آنکه در آن خضوع منفعتی مشتمل
بود و از آن چاپلوسی نشست با هیچ وجهی که رنجش آهنگ آید در وقت ضرورت بوسه بر آن شاید
هر کاری که عادت است ملال افزاید در حالت احتیاج بنماید و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود
که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود
چندان که از راستی بطبع بر نیاید دشمن را برفق و مدارا و درستی اصل ایشان گردانید که بجنگ میسر
چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد بدان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و حلم
هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر در اصل امید قرارش نماند

فرد: تا بلطف کن که هر کاری که صعبست + بنرمی و مدارا می توان ساخت + و ازینجا گفته اند که رای
تدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری
نهایتش تا بیست اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر صائب
ملکی را پریشان سازد و باشد که بتدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آبادان برهم سازد + شعر
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد + که نتوان با سپاه بیکران کرد + بشمشیری توان ملکی ربودن + بفکر
شاید اقلیمی کشودن + ملک گفت عجب ظفری یافتی بدشمنان و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس
گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر ملک و فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار
مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی بعزیمت کاری کنند و گروهی در طلب قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید
که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر همه در
مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز مساوی باشند
آنکس مطلوب را در بر گیرد که یاران مددگار او زیاده باشند و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت
یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود قطعه کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد + هرچه
مقصود بود زود میسر گردد + مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را + که اگر روی بسعی سر گردد + ملک گفت
ایشان با این مقدار حسابی داشتند و پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه یاران اندک دیده بود و
ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیزست که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او بهمان
ضررست سوختن که بسیار او دوم وام که انفعال از قرض خواهان بیک درم همانست که بدینار بسیار سوم بیماری
که هرچند انحراف مزاج اندک باشد ضعف بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و
من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از بازی قوی بشکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده
آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده
اوقات میگذرانیدند وقتی از آشیانه بچگان پدید آمدند و هر یک از پدر و مادر جهت تربیت ایشان بطلب
قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی قسمت ساخته در حوصله ایشان میریختند روزی گنجشک بطرفی بیرون

رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی
ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت ست که از تو مشاهده میرود جواب داد فرد
در سینه ام خاری که نمی یارم شکست + در دل سوزان غمی دارم که نمی گنجم + چگونه ننالم که یکدم
نهایت شده بود هم بعد از مدتی ماری مهیب پدید آمد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم
و گفتم فرد اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس + که تیر آه سحر بر نشانه می آید بجائی نرسید گفت که دل را
در اندیشه هر دل من باشی نخواهد بود گفتم از آن ستمکار من پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و بدانچه
توانیم در هلاک او سعی نمائیم مار بخندید و گفت بیت حریفی که او شیر را پی کند + ز شل تو کی عاجزی
کی کند + و من چون به هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد چه فریادرسی دارم و
نه پای بستی + و آن ظالم ستمکار بچگان را خورده است هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرد
پیچ درد از نهاد وی بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه باشتغال
چراغ مشغول بود و فتیله بر روغن آلوده و شعله ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک
در پرید و آن فتیله از روی دست وی بر داشت و بر در آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش
در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال بالای بام بر آمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی
سازد مار از پیش شرر آتش بدوید و از بالا آواز تشنیع شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد
سر بر آوردن همان بود و شمشیر خوردن همان و این مثل را فایده نیست که کار دشمن خود را
خوار نداشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را به سنگ انتقام فرو کوفت فرد دشمن اگر چه
خرد بود از طریق حزم + او را بزرگ دان و غم کار خویش خور + ملک گفت کفایت این مهم
بر افتادن خصمان برکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردیم نتایج آن
بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال
او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد و چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است فرد
بهر چه می کنم با تو مشورت ای کنم + مراست دست تعدی چون تو دستیار منی + و از همه هنرهای تو

این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی و بر زبان تو چیزی نگذشت که بدان عیب گرفتندی
و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک هم آن نیز بدولت
همایون تو بود چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از
خصائل حمیدهٔ شاهنشاهی اقتباس کرده بودم همواره کار بدان میساختم و معتقد آنم که ملک با قوت رای و درستی
تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع ساخته و دقائق مهمات بر وی پوشیده نماند و موضع تعجیل و
تانی و موضع رضا و خشم بر وی مشتبه نمیگردد و در عواقب هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل
شناخته و وجوه تدارک خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم تغافل ناشده و اساس سلطنت و
رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ اختیار کند و خود کشته باشد
و زندگانی را بنهار شیر از پیش خویش انداخته قطعه خصم ترا بانه تعجیل میکشد ز هر جنبه خود و سوی هر جنبه عدم
با چون تو فی هر آنکه دم ز دشمنی زند بشکل اگر امان بهش مرگ بیم و غم ملک گفت در این مدت صحبت غم
حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا الحمد لله تعالی بیت کآفتاب دولت از اوج
کمال آمد پدید روزگاری خصم وارون زوال آمد پدید کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب
و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از
دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار صحتی کامل نیابد از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران را
از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید
اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس آسایش نزند بیت چون
ز دشمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان بر تافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک
ایشان را در بزم و رزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و نه از
اندیشهٔ صواب نصیبی داشت و نه رای راست از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند
مگر آن یکتن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت از اهل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او
بکشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگرچه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک
کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل
باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فصلی قول وی خللی باز
مشاهده کرده در تشبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای لطیف باز گویند و معایب
دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بوم آن اندیشه عقیده نداشت و هیچ دقیقه درین باب
فرو نگذاشت من بگوش خود می شنیدم که ملک را گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالی است
و بکوشش خود بپایه آن بر نتوان آمد و بران پایه نتوان نهاد جز بدستیاری دولت یا همراهی بخت بدان درجه
نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این سعادت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ
مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود رباعی ای آنکه بملک یافتی دست رسی ؛ دولت طلبی که مطلب از آزار
کسی ؛ بدست تیغ سیاست آن خرابی نکند ؛ کاتش رده مفلسی برآرد نفسی ؛ و حالا صواب آن لایق ترکه در کار
از مخافت اجتناب کند و بچشم خوار ندارد و در مهمات بنگرد که بقای ملک و استقامت دولت جز
بچهار چیز ممکن نیست عزمی کامل که چهره فردا در آئینه امروز معاینه بیند و حزمی شامل که فتور و قصور
بنواحی او راه نیابد و رایی صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز
که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالفان افروزد و در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل
گر آب جویبار شمشیر آبدار سیاست نیابد ؛ اینهمه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او درجه قبول
نیافت عم تا زیر و زبر شد همه کارش حسب سیر ؛ نه ایشان از عقل او را بهره و فایده حاصل آمد
و نه بخرد و کفایت خود از این بلا فرج یافت و اینجا سر اسراری کمن لا اطاع له ظهور تمام دارد و شنودی
چسان ای کس نماید صواب ؛ که از گفته وی کنند اجتناب ؛ چنین گفت آنکه تدبیر از قبول کی
چون نشنید خطاست ؛ اینست داستان حذر کردن از دشمنان و بکار نابردن سخن دشمن اگرچه
متضرع و متذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه من تنها با عجز و ضعف
خصمان قوی و دشمنان انبوه انبوه را بدان نوع مالش دادم و آن سبب هلاکت ایشان و قلت خصم ایشان نبود

والا اگر بوبان را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیب بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش هوش بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عهد و لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد قطعه دشمن اگر لاف مودت زند + صاحب عقلش نشمارد بدوست + مار همانست بسیرت که هست + گرچه بصورت بدر آید ز پوست + و فائده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص ست که نافع تر ذخیرتی و سودمندتر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد هم زبانان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول دل و هراس به منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق فرد یار یگانه خواه بعشرت نشین + وز دشمن بد دامن صحبت برچین +

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته نشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسیکه در کسب چیزی جهد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضائع سازد برهمن زبان بگشود و نقش این ابیات از صحیفه منقبت گستری فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که فال سعد گیرند اختران آسمان از طلعت نیک اختری + مهر در دولت شود چون سایه چترت برسر آن کو که تو ظل همایون گستری + من چه گویم در کمال کبریای حضرتت + آفرین باد آفرین که هر چه گویم برتری + بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از حفظ آن آسان تر است چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت و بی رنج

اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد
و هرکه از پیرایه حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت‌بینی راجل باشد بکمتر غفلتی زود
عرصه بکف تاراج گرداند و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ‌پشت بی
جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بی‌عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل
و جراحتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده‌اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند و ملکی کاردان نام بر ایشان پادشاهی
بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش محکمی یافته و عدلش شامل احکام
پذیرفته رعایا از میامن عنایتش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار
بشکرانه مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و ثناجوئی گشاده بیت هم از یمن عدل است آسوده از
خدا راضی و خلق خوشنود از و مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان
پیری و ناتوانی رسید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد سر او از زوال و فتور از صدمت سیل
بر بست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی از هجوم تجربه‌کاری روی بپژمردگی نهاد
بستان طرب بتندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط انبساط بهجوم امراض منطوی گشت
مثنوی نشان جوانی ز پیران مجوی * که آب روان باز ناید بجوی * بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوسبازی آمد بسر * چو بر سر نشیند ز پیری غبار * دگر عیش صافی توقع مدار * و عادت
روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری متبدل سازد
و شربت عذب قوت بکدر خس و خاشاک ذلت ضعیفی مکدر گرداند راحت ورزش بی محنت نیست
و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه قطعه با شادی زمانه غم بسیار است * در جام روزگار
می خوشگوار نیست * یک گل بی نیش گلشن نیلوفری که دید * کز چون دیده عارض او لاله‌زار نیست
این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد
و بزینت ناپایدار و رونق بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افکند فرد بازیچه ایست

طفل فریب این متاع دهر بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند و با اینهمه آرایش ظاهر آمده شوریدگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی حاصل ایام حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست هر اوش باغوش آرزو نرسید و هر که بحبالهٔ وصالش در آورد کام دل شبی از وی نخورد فرد جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار که این مخدره در عقد کس نمی آید کودک فریبان سر کوی و تا بنده الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام او افتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از خباثت باطن و حقیقت عهد و ذلت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند مثنوی هست چون ابر بهمن دولت دهر سر هم نگیرد ازو بوستان سپهر از عز و پیشش توانگر و درویش شاد چون خیال کج اندیشش و مرد خردمند که بنور تأمل بجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها رهروش شده بر خرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه و فایده و مال بی حاصل او نبندد و حقیقت ناپایداری و بی اعتباری متاع او دانسته رو بجست و جوی دولت باقی آورد فرد نشان که دولت باقیست بهر کلید آن گنج گنجگاه پیاسپست و گوهر خزان القصه دکر بری و ضعف کاردان دل را بخواه افتاد حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصبهٔ کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جهانداری او راه یافت دولت اگر دولت جمشید بود هیچ آیت نوبیست از اقربای بیگانه جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید چون ارکان دولت اتفاق بیعت شهر یاری او کردند و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند در استقلال او سعی نمودند و در تقدیم مواسم تعظیم او کدام تکمیل اسباب حمایت و رعیت نوازی کمال مشاهده کردند هم امید در ریع آن پیدا انوار پادشاهی و دوستی او را در ضمایر قرار دادند و ولها ابسلسلهٔ اطاعت و مطاوعت او در آوردند با یکدیگر میگفتند مثنوی چو باد صبا بگلستان وزد بجنبیدن درخت جوان ابر سرزد بهاران که بار آورد بید بیشک شد سبز و درخت کهن برگ خشک این جوان تازه روی که نهال عمرش برلب جویبار ادب

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند ع سرو خرامان چمن
کند و عالم گلستان میشود + و او نیز بدقائق حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکی را
وافر از رجال خلعتی و صلتی فرموده و فرد فرد را کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت
بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک
مشفقی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند فرد بالید ازین نشاط تن تخت برزین + بگذشت برین
فرق تاج ز آسمان + بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بعزم
جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
قرار گرفت و میوه تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع
شد بخشک و تر شه بحر و بر است + بر همین منوال دران بیشه شیوه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت
منهاج عبادت و طاعت می‌پیمود و روز و شب تدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود
مشغول می‌نمود و توشه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت
و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید بروشنی صبح
میزدود و بلمعات صبح پیری میدید آخر دمی هشیار شو + خواب نکو نیست در وقت سحر بیدار شو + روزی
بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر می‌چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده
در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزنه رسیده ذوقی در طبعش پیدا آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت
هر ساعت بدان هوس یکی در آب افگندی و آواز بلند ذوقی مینمودی قضا را سنگ‌پشتی از اطراف
دریا بر رسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی
آنجا استراحتی ورزد و بعد ازان بجانب اهل و عیال معاودت نماید قضا را در ان محل که بوزنه انجیر میخورد
و سنگ‌پشت بزیر درخت در میان آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی بر او برغبت تمام
بخوردی و تصور کردی که بوزنه برای او می‌اندازد و این لطف و شفقت در حق او روا میدارد اندیشه
میکرد که شخصی بی‌سابقه معرفت درباره من این کرم مبذول میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت میان ما پدید آید

ظاهرست که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین
کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صحایف
صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگارست و هر آئینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو
توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند فرد دل که
آئینهٔ شاهی ست غباری دارد   از خدا می طلبم صحبت روشن رائی   پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آواز
برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورد و اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض
رسانید بوزنه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت
رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است
و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگارست قطعه مرد را دوستان صاحبدل
زیور دین و زینت دنیاست   نعمت دهر اگرچه بسیارست   نعمتی بهتر از رفیق کجاست   سنگ‌پشت گفت
من داعیهٔ دوستی و صحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل ست یا نه بوزنه گفت حکما
در باب دوستی میزانی نهاده اند فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با یکی
از سه طائفه لازم ست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد
دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بیغرض و طمع
باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرائض ست یکی
فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب راحت دنیا
باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغگویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و
معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران
بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه در جلب منفعت
برایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند
محض شر و ضرر بود فرد از دوستی کسی چسان نفع بری   کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد   و نکته درینجا

گفته‌اند ع دشمن دانا به از نادان دوست آن توانا بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود و دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هرچند در تدبیر مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصائب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینهٔ پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

کاروان گفت شنیده‌ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته

مثنوی

زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاک بوس آستانش

رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده

و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که بوزنه بدان موصوف بود بمحرمیت رای اختصاص یافت که شبها کناره چون قطرهٔ آب بر دست گرفته ببالین شاه پاس میداشتی تا وقتی که بطلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برانگیختی سررشتهٔ آن خدمت از دست نگذاشتی قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد و لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان و بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود و بحکم جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بسبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی فربه و جوان ست و نهایت او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهار سوی شهر دکان شیشه گریست آنرا بشکافیم و شیشه‌های صافی قیمتی بیرون آورده و بر آن خر بار کرده

بازگردیم و دزد دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این مهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل
ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی
جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که درازگوش ممیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه
بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد و جان
بمنجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد هیچ بزر نخریده جان را از آن
قدرش نمیدانی. از ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای میکردی آنزمان عقل ترا معذور میداشت
مصرع گر کسی بار کشد باز نگاری باری این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید دزد زیرک
از عقل دزد ابله انتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان
و عسس دشمنی دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست
رفته سرانجام مهم بقتل میکشید حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی
و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بر قصر رای آمد نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر
سنگ را بپولاد می برید بیت چنان میبرید از آهن سنگ را تا که هم آتش برون جست و هم آب هنوز
عیار شب روزی آفتاب نقب بر باره افق نرسانیده بود که نقب دزد باتمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود
سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده الواح
جواهر بجوانب بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین
چون دل درویشان فاقه کش بشعله نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه در سوختنیم اما من جان و جگر
سوزم و او بال و پری سوزد دزد در نگریست بوزنه دید کتاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر
احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکباری که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ
باشد پای بر بساط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابسته اوست بدست این بی عقل
کجا افتاده دزد در دریای این اندیشه مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند
از سقف ایوان بر سینه رای که آیینه جهان آرای بود افتاده در رفتن آغاز کرده خدشه بدل رای رسانید

رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب دوید مورچه ها دید که بر روی سینهٔ رای میدوید آتش غضب بر دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ پشه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند نهاد اینجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاه دار که جهانی را از پای در خواهی آورد و در جست و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب برآمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام و برغبت مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده و اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی مدد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده بجای اصطبل فرستاد و دزد دیگر که شب وی بسته با میده و فتنه و تیوار خریطه بشکافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند مثنوی

خصم دانا که آفت جان ست   بهتر از دوستی که نادانست

کانچه نادان کند همه ضررست   اگرش نفع هست مختصرست

و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد مثنوی

ز زندان و حریف جنس بگریز   ز پستان و ز ناا هلان بپرهیز

اگر عاقل بود خصم تو بهتر   که با نادان شوی یار و برابر

سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بی شمار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت و زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه اند کاروان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه فرق انقسام می یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بمثابهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور بخشد بیت

چراغ خانهٔ دل روی یارست   دل از مهر جهان روی بکار است

و گروهی بر مثال دوا اند که

رحیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که هیچ زبان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند
که با تو روئی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرونگذارند مثنوی پیش تو از نور موافق ترند
وز پس پشت از سایه منافق ترند گرم دلی از جگر افسرده تر زنده دلی از دل خود مرده تر پس
خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد
ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست سنگ پشت گفت کسی چه علامت پیش گیرد تا تمام شرائط
دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست
اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را بده باز نماید
سوم اگر درباره تو احسانی کند در دل گوش بدارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آن را فراموش نکند
پنجم آنکه اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها
متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه
اینحال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی بآشیان عدم نهاده
رباعی هر کس که چه بدوستی رقم نتوان زد با او ره یگانگی قدم نتوان زد جز آئینه روی همدمی نتوان دید
زان نیز چه فائده چو دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در
دوستی قدمی ثابت قدم خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف
مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد
بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار
گرفته عهد دوستی درمیان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر
هر روز میان ایشان نهال اتحاد و انس و نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده
یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد فی الجمله با یاران
چه حاجت که زیادت اطناب نمایم دولت صحبت او مونس جان یاران شد مدتی برین بگذشت و زبان غیبت سنگ پشت در
جفت نیاده و اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را بآتش حسرت گداخته

فرد هجر و آنیست که بر جگر کوه نهند · سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق باتگ
از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی او در دل بماند همچو سرو هم پای شوق تا کمش در گل
بماند از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصه ما همچنان مشکل بماند · نمیدانم تا غریب من
بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق
منتفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که مؤدی بجنون شده منتفی شدی بیت چه شود کان گل رعنا
بچمن باز آید یا مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت
ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا و را متهم نگردانی ترا از حال تو بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان
و محرم اسرار نهان در سخن تو بهشت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید
و من مدتی ست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته و دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد
گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او
وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق
تاب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار ساخت جفت سنگ پشت
که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت بیت خون گشت در باری دلم و لدار یار دیگران
ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران ای روزگار جفا کار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و کشت امید
مرا بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر پریشان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که به
بساط عشرت به نشاط دیدارش نقش مراد زدمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقمی
از صفحه صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ
که قدر من درویش ندانست · بیگانه شد و صحبت خویش ندانست یار او گفت حالا بوزنه تو آنجاست غم بیهوده
خوردن بی فایده است از تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد و من بمطالعه کتاب حیل
که آیه ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آنست بسیار مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست
ایشان نیفتاده در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت

وکسی نزد سنگ‌پشت فرستاده پیغام داده بیت یار اگر بر سر پرسیدن بیمار نخست گو بیا خوش که هنوزش
نفسی می آید سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه
رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف
وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها
نخواهد گذاشت و درد هجران بی مونسی رها نخواهد کرد فرد موسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست وای بر حال
کسی کش غم کند غمخوارگی سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت روان مرا سفر ضروری
پیش آمده بی اختیار حادثه روی نموده والا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر
یکدم از ملازمت تو غافل نشوم فرد ز دیدار توام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی
که جان از تن جدا باشد پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد چون وطن مألوف
بقدم سنگ‌پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند
و سنگ‌پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای
دسته ارغوان گل زعفران شگفته ع از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی هرچند تحفه تحیت عرض کرد بهیچ
جوابی سرفراز نگشت و چندانکه تلطف و دلجوئی افگند التفاتی ندید چاپلوسی و نیاز در معرض قبول نمی افتاد
و تملق و تخلق هیچ سود نداد فرد ای دل از کویش بسرمایه درد و نیاز کین متاع کاسد آنجا رونق بازاری نیافت
از خواهر خوانده که خود را به بیمارداری نامزد کرده بود پرسید که این بیچاره را چه افتاده سخن نمی گشاید و نام فی الضمیر
خود را با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت
فرد در سر علاج نکش بعد ازین طبیب دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست بیماری که از
علاج مایوس باشد دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت
سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت آنچه دارو است
که درین دیار نمیتوان یافت بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر توان شد زود بگو که
تا در طلب آن بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر جان است

در قعر دریا بایدرفت از سر قدم ساخته در آئیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود بر آن
بر کنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت
از نشاء حیات ست بهای این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد دل
نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد بیمار در جواب داد که این نوع درد لیست مخصوص زنان و در رحم ایشان
حادث میشود و هیچ داروی جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که نشاء این بکر او بود و معالجهٔ آن در دل او میکرد جواب داد که باهم قرار
که بدست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و بشیار تر بجهت
این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار باز پسین یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی آخر بیچاره را دیگر چه امید
خفت واقعست و نه رجعت صحت حاصل فرد بجز خون شربتی در خورده و در خود نمی بینم بجز غم راحتی در
روزگار خود نمیدانم اندیشهٔ سنگ‌پشت از حد در گذشته متألم و اندوهناک شد و چندانچه وجه تدارک
اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل روشن رای زبان نصیحت
گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس سابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته
بدست غدر ویران کردن از مردی و مروت دور ست بیت حیف باشد که از برای زنی پاره سازی
بقصد یار جانی و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه
و قوام معیشت و سرانجام روزگار محافظت نقد و جنس بدو متعلق ست فرو گذاشتن و حق حرمت یاری
که با تو جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظهٔ امور معیشت بر طرف بیناید فرد بجی صحبت دیرین
که خاک یار قدیم هزار بار به از خون دوستان نو است آخر الامر عشق زن غالب آمده رای
بران قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پایهٔ میزان هواداری را بمکر و دغا
سبک سنگ سازد و بیچاره ندانست که هیشه بیوفائی داغ شقاوتی ست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حال بیدلتان
ظاهر نگردد و صفت پیمان شکنی رقم مذلتی ست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق
مرتبهٔ شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزد یک هیچکس

بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و اقوال او از لوازم شناسند
فرومایه کیش من که روانش خوش باد گفت پیشترین از صحبت بیچاره سکستان سنگ‌پشت
از قصد بوزنه واقف گشت که تا او را مسکن خود بیارد و حصول آن غرض هستند باشد بران عزیمت نزد
بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی پدید آورده از حد حصر
تجاوز نموده چنانچه چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت
هزار شکر خدا را که چون تو دلداری + نموده روی بمن بعد مدتی باری + و سنگ‌پشت را گرم پرسیده از حال
فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته
که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال آنچنان بطرب روی نمودی هر ساعت که از
تنهائی تو و انقطاعی که از مشایع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و
کامروائی دست داده تامل میکردم شیشهٔ صبر من منفعل گشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت
و با خود می گفتم ای بی مروت روا باشد که تو در اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار
تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد بیت روا باشد اینجا تو چون گل شگفته + رفیق تو
خار در پا شکسته رفته + پس بر عزم آن آمده ام که اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته
و شادمان سازی تا اقربا منزلت من در دوستی بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان سیادت و مفاخرت
حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد هم منزل بجمال تو مزین شود هم اساس دولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و
در قبول دعوت من هیچ کمی پدید نیاید بیت چه کم شود ز نوای مه که بر پست گذر فکند + که تا بروزنم از روی
آفتاب در افتد + دیگر میخواهم که بعضی را بر دیگ تو در مائدهٔ ضیافت فشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو
ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصافات
انتظام پذیرفت احتیاج به کشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت
کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بهترین یاران و برادران آنست که صحبت
او بتکلفی باید کرد و بار تکلفی بایدش تکلف گر باشد خوش توان زیست و آنچه از موالات

وسوختی که مرا به نسبت تو واقع است درباره خود تفضیلی می‌شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار
من بمکارم اخلاق تو زیادت ست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت
و مملکت و همدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی همین
صحبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و بدوستی محبت تو در چنین محنتی و غربتی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار
روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز ستدی بیشتر درین وحشت‌سرای محنت‌آباد
بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد + پس بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر ست و لطف تو در باره من
فراوان‌تر و بدین تقدیر بدین مؤنت و تکلف که گفت محتاج نیست در دوستی صفائی عقیدت معتبر ست
نه تهیه اسباب عشرت و تقدیم فائده معنوی مطلوب ست نه ترتیب مائده صورت بیت بی‌تکلف
دوست میباشد که باشد زان دوست + در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش + سنگ‌پشت گفت
ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات نیست
است بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال حاصل باشد ع
نمیخواهم که یکدم بی تو باشم + بوزنه گفت ع در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست + اگر دوستان را بعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقع ست در راحت لقای جانبین خیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سر دیده مشاهده جمال بی‌مثال
یکدیگر خواهد بود و فسر و قرب روحانی اگر هست میان من و دوست + چه تفاوت کند ار بعد
مکانی باشد + و بزرگی درین معنی سخن باید رباعی گر قصد نداریم وصالت در دست + در دیده مقیم هست
خیالت پیوست + در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست + غم نیست چو اتصال روحانی هست + سنگ‌پشت
بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاد و بجانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش مدد نمود
بیک نشانه آرزو رسانید بوزنه گفت طلب صفای دوست در شریعت مروت از فرائض است
و من بدین مقدار از پیش خود باز نمانیم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شماریم و لیکن گذشتن من
از آب متعذر است و عبور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیره تو حائل شده غایت صعب ست سنگ‌پشت

گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وهم اسپ رغبت است خصب و
رفاهیت بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم در کار کرد بوزنه فریفته گشت و بنا بر آنکه تملق دوستان را هم
شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بجانب مقصد نهاد و چون میان دریا رسید
کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عمل ست که پیش گرفته ام و نتیجه این غدر تا
چه خواهد بود بیت هر که زنگار از وفا بر تافت ز خار جفا سینه او را شکافت زبان ناصح عقل با دو بینان
تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرارست و بجهت خوشنودی شیطان سرشته رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت است ممکن که خون غدر ان چنین نکنم در میان آب ایستاده بدین معنی با خود
مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر می شد بوزنه را شکی در دل پیدا آمد پرسید که موجب
تفکر چیست مگر سبب آنکه من بر تو دشوار آمده از آنجهت گرانبار شده [illegible] سنگ پشت گفت این
سخن از کجا میگوئی و چه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس
خویش و متحیر بودن در عزیمتیکه داری ظاهرست شاید که مرا آگاهی از غرض خود اعلام ارزانی داری تا بمعاونت و
مشاورت من که اعتماد را می شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت
راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول
ارزانی میداری و جفت من بیمارست و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و بنا بر آن در لوازم خدمت و
ضیافت و شرایط مروت با تمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد و دگرگونه تقصیر بسیار
هست بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقررست و رغبت تو در تحری رضای من محقق اگر تکلف در قوت
داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می آرند بگذاری سهل باشد و در طریق اتحاد و یگانگی لایق
نمینماید فرو بیگانه را این همه تکلف کنند دوست آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجت ست سنگ پشت
پاره دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و با خود میگفت زنان مردم شکستن عهد
و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مهربانی چشم داشتن از
رونق خردمندان دورست بیت مباد آنکس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان گل نروید

پس لابد بها ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع
کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در آن فکر تامل فتاده و همانجا
توقف کرد بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمده با خود گفت چون کسی را اندیشه در دل آید
و بیاره تدبیر باید گرفت و دامن در چیده برفق و مدارا خود نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود
از چنگال ورطه او سلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از رعایت جانب احتیاط و حزم ملامتی
لاحق نگردد بیت گر او یار است خوش این چنین هستی + و گر هیچ بافت از مکرش برستی + پس سنگ پشت
را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و غواص صفت سر بهم
فرو برده در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان
که بواسطه مرض او دارند مرا مستغرق اندیشه گردانیده بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است
الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر است از تیمار دیدن ۶ تندرستش هم آن کو رنج بیماری کشد
اکنون باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوائی معین است
و هر رنجی را شفائی مقرر و بچنین باطبای مبارک نفس همیون دم همایون قدم رجوع باید نمود
و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی
آن بیماری اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در
دکان عطاران ذخیره دارد و در دوستان یافت نشود و اگر تو باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد
و تحصیل آن نشاید توانم و سنگ پشت از غایت ساده دلی که داشت جواب داد که آن دارو
[illegible] تحیر افکنده دل بوزنه است راست که این سخن بسامع بوزنه رسید گرد دود پریشان
آسیب تنش دیده بوزنه افتاده و دود حیرت از سرش برآمد شعله آغاز بازی کرد اما بقوت عقل خود را
نگاه داشته گفت ای نفس بدی که بتاست حرص شره درین ورطه هولناک افتادی و بعلت
قناعت نکردی بدین خطه عظیم گرفتار شدی و سرا دل کسی [illegible] نقصان فرزند شده است
[illegible] را دو گوش جهانی بود [illegible] صاحب غرضان [illegible] گرفت

دردل خورده ع بسیارکس که زآتش این غصه سوختند ۔ اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی شناسم
و جز رای و تدبیر مددگاری نمی یابم اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ پشتان فتادم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد
که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم
که بگریزم خود را در آب باید افگند و آن صورت هم مؤدی بهلاک شود و من از بیشهٔ امان آباد خود بی اند
عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیرهٔ او نکنم مستحق هزار چندین سزا
و جزا استم فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم هیچ لایق‌تر از حلقهٔ زنجیر نبود پس
سنگ پشت را گفت وجه علاج آن مستورهٔ صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ
وغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع عارضه‌ها بسیار افتاده و ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ
رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن
و دیگر آنکه با بیدل زنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار
طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول با پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی
طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله خیری
خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و طالب
آن بقدم صدق پیموده ایشان را بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر
ایشان باشد و بدان دسترس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد کان بپای
دلبری نتوان فگند چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار واگر در منزل اعلام میکردی دل
با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جفت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود
بتنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب و
فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که
رشتهٔ تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال بدهم و دل نیز ازین
غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یارب این یک قطره خون کو راهی خوانند دل

تا کی از بیداد مه‌رویان ستم خواهد کشید   سنگ‌پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب داد
که در خانه رها کردم چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی
گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و
مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی تکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص
میسازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر نفع
و ضرر میباشد بیت هر دم بهوای دلربائی دگر است   هر لحظه ز روی فکر جائی دگر است   و من چون
بخانهٔ تو می آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند بتمام و کمال
حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر بد او آفات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و تو
چون حال من در دوستی خود بشناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طائفهٔ خویشان و دوستان تو گمان
برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه می نمایم
و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر بازگردی
تا ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ‌پشت بفور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید توقع
تمام یافته بوزنه را بکرانهٔ آب رسانید بوزنه بتک از پشت او بر درختی دوید و وظائف شکر و سپاس ادا کرده بر سر
شاخی قرار گرفت سنگ‌پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود
بیت رحمتی فرما که کار از حد گذشت   روی بنما کانتظار از حد گذشت   بوزنه بخندید و گفت بیت یاد میدار
کانچه بنمودی در وفا بخلاف آن بودی   من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد
روزگار بسیار چشیده و هرچند زمانه داده خود از من بازستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من
در زمرهٔ مستمندان آمدم و در دائرهٔ اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده چشم
رو ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین
و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن قطعه بنام وفا در بزم خوبان + که بوئی از وفاداری ندارد
و اگر کسی در همه شهر باشد نماید از مردی و مردمی سخن گوید عیار اوترا

در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را به محک امتحان تجربه توان کرد فرد خوش بود گر محک
تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در و غش باشد سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمانست
که بمن می بری و این چه خصلتست که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من
گذشته باشد یا قصدی و عذری بنسبت تو بهر اهوال خاطر من گذشته و اگر صد هزار سنگ جفا بر
روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی التفاتی سینه ام را
چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من ز جانان گرچه صد اندوه جان
خواهم کشید تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من
همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود با وجود تپ دائمی برنج جرب درمانده
آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط
شکار فروگذاشت و در خدمت او روباهی بود که فراضه خوان و ریزه طعمه او برچیدی و قوت و قوت
از برکت بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار با ضطراب انجامید روزی
از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران
این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت
هر جان تو صد هزار جان میارزد و زبیم تکسرت جهان میلرزد چرا این علت را معالجت نه فرمائی
و تدبیر مداوات این درد دل خراش التفات نمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست
در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ای روباه مدتی شد
تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز می کاهم بدن از ضعفی چون موی شده و یک موی
بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بچه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم
این وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد تا جز آن
علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید

و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم
کمر طاعت بر بسته قدم در راه جست و جوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی
مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک
بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه
اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را آشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان
دارد و مصلحت در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و جگر او و دل آنچه خواهد
از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری
آب بحر عمان را بیمایه و در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازی نماید بیت در صفا چون رخ
نگارین هست در لطافت چو جان شیرین هست و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خری که
رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد و شاید او را بفریب بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید
که چون دل و گوش او بخورد باقی را بدرویشان صدقه کند شیر نذر و عهد کرد و بسوگند موکد ساخت روباه
بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیتی بجا آورده ملاطفتی آغاز کرد
و بملاطفت راه مخالطت باز کشاده گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی
پس پرسید که موجب چیست که ترا بغایت نزار و لاغر می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت
من اهمال می نماید از غم علفت شده ام و او بجوی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بباد فنا دهد
و اندیشه برگ کاهی در شبانه روز نشوی بجز خویش تیماری ندیدم زکاه و جو همین نامی شنیدم خورم
هر روز خون در زیر این بار همه شب خاک می لیسم ز دیوار کنم هیچم اگر زار و نزارم که غیر از
خاک و خون غذائی ندارم روباه گفت ای سلیم دل پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب
این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بار کشی شهرتی دارم هر کجا روم
از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نه تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین رنج
گرفتار اند و در زیر این بار با ناله زار فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنت ست کس را نداده اند

سله ای اندکی که در خر را چون میخ برانند ۱۲ سله و آن ذوالقه نیافتم ۱۲ سله ای ساده دل و احمق ۱۲ سله ای دیگر خران ۱۲

نبات مسلّی. و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است و جامهٔ
ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری هر یک در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد
عار بیکساری باری نکشم ع که گردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده ع نتوان مرد
بسختی که من اینجا زاده ام اِنَّ اَرضَ اللهِ وَاسِعَةٌ میدان زمین را وسعتی داده اند و منشور سیروا
فی الارض برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جایت ناخوش بود کزین
جای رفتن بدان تنگ نیست وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست
خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی نخواهد رسید پس بمعرض ورزیدن و بسر باری ارتکاب
شداید سفر تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست رنج کوششها ز بی
صبری تست جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر یک بپیشش می نهد روباه گفت این سخن
از مرتبهٔ توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جلّ ذکره بران جاری شده که در
عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی سببی در رزق بنوعی دیگر
بظهور آرد ع بکسب بکوش که کاسب بود حبیب الله واگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین
او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او چون طبلهٔ عطار به نسیم
عنبر بهار و شمیم مشک خالص مطیب و معطر مثنوی هوای خوش و بیشه های فراخ درختان بارآور و سبز شاخ
نسیم گل و نالهٔ فاخته چو یاران محرم بهم ساخته پیش ازین تاریخ خری دیگر را صحبت کرده ام و بدان
مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصهٔ فراغت با راحتی تمام می خرامد و در ریاض امن و سلامت
بعافیت صحبت میچرد القصه روباه دمی بکار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که عنان تمکین
و رنگ تمیز و پیچیده شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی
و شفقت است سر تافتن جائز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و نکویی است امتثال نمودن ع جانا
هر چه فرمائی بجان فرمانبرم روباه پیش ایستاده او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرده
زخمی انداخت و بسبب ناتوانی بیشتر زیاده بر وی کارگر نیامد و روباه از ضعف شیر متعجب شده و ملامت کنان گفت

آخر تعذیب حیوانی بابا فائده و چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت میشد چه فائده داد و سیاست رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بار غذه نفس تنهاست جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام عجز و ضعف لازم آید و تبعه چنان که صلاح ملک و ران نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب روباه جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر بر خط فرمان نه چه کار این و آن داری فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتوان شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند خوصلهٔ رعایا آنرا نتابد لا تحمل عطایاهم الا مطایاهم ع تو بیچاره را حوصله باز نیست از این سوال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد و تملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید و گفت بیت حیفست رنج بردن در حق چون تو یاری کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری ای مکار نابکار او مرا وعدهٔ آزادی دادی و آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بدل گذرانیده بجز طلسمی که دیدی از طلب گنج در رسیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی با آنکه آنچه تو دیدی طلسمی ست که حکما از روی اهتمام بسبب دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزار آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جا در عالم جانوریست بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و الا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی بیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت

و رفاهیت گذرانند و ما هرکس را که دوست داریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت سیمیا که
نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس رسد مثنوی گفت روباه
آن طلسم و سحر بود گو ترا در چشم شیری مینمود ورنه من از تو بتن مسکین ترم که شب و روز اندر رنج
می چرم گر نه زان گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا تاختی و من اول میخواستم که ترا آگاه گردانم
که اگر بدین گونه چیزی ببینی نترسی فاما از غایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا
چون بران صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی بازگرد که عاقبت و دلالت من جز سرخ روئی نخواهد بود
بدین گونه دمدمه مینمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره براه حماقت رفته بافسانهٔ او فریفته شده
روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمد و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد
و از دایرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتیکه قوت کامل
و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد و شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود و چون
طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه برپای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم به بینی و بدانی که
مطلقاً در وی حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرد اگرد شیر میچرید از وی
هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش باوی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو آشنائی یافت و بکلی از مکر وی
خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین بمدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائدهٔ دعوت
گسترده دیده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان بازکشید و ممتلی
شده در پیش طلسم میان علف دراز بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت
بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت برین
سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد و شیر چون
از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو
که از علاج من است کجا رفته روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل
بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع است

بعد از آن که صولت ملک مشاهده کرده بود افسانه دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده از پرتو حیات بر اطراف بدن افگنده بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات ست فروگذار و یقین بدان که رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی به بوستان کم گذرم ور مایه جان شوی بهیچت نخرم یادت نکنم و گر و نامت نبرم سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یکسان مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهره من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نباید میدانم که دل بجرعه شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را بهیچ تیغ زهرابدار هجران باید ساخت مثنوی لائق ست ار باشدم در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم ز دست هیچ من هرگز شکست خود که کرد اینکه من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم عذر خواه هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و خجالت زده و شرمسار بازگردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری بنالید و میگفت فرد بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت این ست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد دهد و ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود و تمنا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار و آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد و آنگه ز رنج سینه دری غصه ها خورد و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جامه ها درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را به تشریف مخاطبه علیه اختصاص داده فرموده بیت زهی ضمیر تو از سر
کن و مکان واقف   زهی بیان تو اسرار علم را کاشف   بیان فرمودی داستان کسی که بمراد خویش قادر
شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت حسرت مبتلا
گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون بازگوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید
تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل بکارند چه چیز
بر دهد برهمن زبان به ثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت شاها دوام قاعده عالم از تو باد
اطراف بوستان جهان خرم از تو باد   هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون
و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت اداکند و ستوده ترخصلتی
که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبه تکریم ارزانی
فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزانه خرد است   هر کرا حلم نیست دیو
دوست   و نکته دران گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائده اخلاق اوست همان
می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و به تقدیم انواع فضائل
از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوئی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوند و
هنرهای دیگر چون طعام بی مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس
نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و با وجود آن همه کمالات که حضرت
سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت
رب الارباب بدو برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش
می بودی هر آینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش
متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل را علی نبینا و علیه صلوة الرحمن
بدین صفت می ستاید آنجا که می فرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب
باشد و ملجای خواص و عوام همه بوی میل نمایند بیت متقدان خرد بردباری بود   سبکسار

همیشه بخواری بود شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد که اَلتَّانِّی مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّیْطَانِ و معنی این سخن را بدین وجه ادا فرموده اند

مثنوی کار شیطان ست تعجیل و شتاب — لطف رحمن ست صبر و اجتناب
با تانی گشت موجود از خدا — تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو از کاف و نون — صد زمین در یکدم آوردی برون
این تانی از پی تعلیم تست — صبر کن در کار دیر آید درست

و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و به خاتمه امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید **فرد**

هر که بی فکرت و تانی عملی گیرد پیش — آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد

مناسب این باب حکایات بسیار در آیات بیشمار و صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور ست و از جمله آن حکایات زاهدی که بی تامل پای بمیدان ذخفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد و لائق این سیاقت می نماید رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه اَلنِّکَاحُ مِنْ سُنَّتِیْ فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِیْ فَلَیْسَ مِنِّیْ قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تَنَاکَحُوْا وَتَوَالَدُوْا را کار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازت آورد و آن زاهد فرمود که فکرے بغایت پسندیده کرده چه کد خدائی صلاح معیشت ست و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر پدران متفرع تواند بود از وی حاصل ست **قطعه**

مرد را هر گز نگیرد چهره دولت فروغ — تا بروی زن میفروزد چراغ خانمان
عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست — عشرت آباد تاهل روضه امن و امان

اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنے که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی افزاید **قطعه**

صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک — زهی سعادت مرد یکه زن چنین دارد
ز همنشین نکو کام دل تواند یافت — کسی که طالع فرخنده همنشین دارد

گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه
اما حنانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و بسبب طلاق میان ایشان مفارقت
افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بود و منانه زنی ست که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش
بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار این
زن هر ساعت تازگی مرگی باشد شوی زن بد در سرای مرد نکو همدرین عالم ست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر باره پرسید که زن از کدام سن اختیار
کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجایب طراوت عارض سپرد و مباشرت با ایشان
ضعف و سستی آرد قطعه آن زنی را که پشت شد چو کمان نقش راحت مجو تیر شود
صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی
موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی
تا چهل خداوند مال و فرزند دار با بهجت باشند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و بر حضور رزق
و سالوس اما از پنجاه درگذشته بلاهای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده
چشمهٔ انباشته و زمین ناکاشته دارند ای بی گنج و معدن خفته شیخ نظم زن چو پنجه قدم افسرده
مرد همان به که بیک سو جهد زانکه گر از پنجه به پنجه بجست عاقبت الامر درافتد شکست زاهد پرسید
که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که افضل در قضیهٔ زنان پارسائی ست و خوش خوئی اگر ساده
خوبروئی با آن جمع شود و مزاج نور علی نور روا رود و فرودی خوبست از الی بهر و دامن پاک لاجرم
پاکان و دعا برای اوست و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان ست و عذاب
جاودان و زن نیکو خصلت هرچند زشت صورت بود یار مهربان ست و رونق خان و مان قطعه
زن پارسا نگار و همدم نیک شود در شب بود دیده روشن بپرهیز از رفیق ناموافق و گر هست از جمال
خانه گلشن و درین باب سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در همه ضمیر باید داشت نظم زن خوب فرمانبر
پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار اگر پارسا

باشد و خوش سخن نگه ور نکوئی و زشتی مکن زن زشت خو گرچه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود
سبین دلفریبش چو حور بهشت گران روی دیگر خو و پوست زشت بزناران قاضی گرفتار به که در
بینی برابرو گره تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند زنا مجرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد القصه
زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ
و خانوادهٔ سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تا بدارش
غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر بینائی نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند
خیال بی نظیرش تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ماهی تمام
بر افق آسمان حسن بهتر ز قد و روی تو سرو و گل نرست از گلشن لطافت و از بوستان حسن و با وجود خوبی
صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نکوئی خلق پیراسته زاهد بوظائف طاعت شکر چنین نعمتی
بتقدیم میرسانید و معاشرت با یار خورطلعت برین نونهاده طالب فرزندی بود و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل
بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد
بدین کار تن در ندهد فرد غرض نخست زن و زجفا کشیدن مرد همین تفرج فرزند نازنین باشد
و چون یکچندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت
و تیر دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را بکلی محو راه کرده بود بحکم امّن یجیب المضطر
اذا دعاه دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال آن دعایش
میرود تا ذو الجلال آن دعائی بیخودان خود دیگرست آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از نا امیدی ابواب
عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که
همه روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یکروز زن را گفت
ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید

و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم
پس در تربیت و تمشیت او بقی الغایة والامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد
و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آرم تا بآداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری درین بزرگی
عالی مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد
پدید آیند و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود قطعه بماند نام
در دوران کسی را که فرزندی بماند یادگارش ازان نام صدف در گوش ماندست که می بینند در شاهوارش
زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گزاری
نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن
است که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست
بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند میدوانی و نهایت این میدان
نمیدانی قطعه با رزده هوس ره نمی توان پیمود بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت
هزار کس بتمنای خام سوخته شد که روزگار یکی را بکام دل ننواخت و سخن تو مزاج عسل آن
پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و همین مجاورت او روزگار
برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سودها اندوختی
بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته تخم حب الهی در مزرعهٔ دل بیغل میکاشت بازرگان
بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فائدهٔ توانگری همین تواند بود که دل
درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند فرد توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن
زر و گنج درم نخواهد ماند خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز ازان بضاعت که
به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد ازان چیزی بکار برده
باقی را در گوشه می نهاد و اندک فرصتی را سبوئی ازان پر شد روزی پارسا دران سبوی نگریست

و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر به تخمین ده من تصور کرد
و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند
و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمه ها پیدا آید و مرا باران استظهار
کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را
جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر
ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در
بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب وا در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی
شهد و روغن زد قضارا آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی او
نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی
پارسا بریخت ع وان جمله خیالها بیکدم بگریخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق
در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بسا که دگر بلعل و عیشی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و
جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شد کاشکی خواهد شد فردا اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان
بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشه های خام که حکم وسوسه دیو
دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشه ها پختیم گرد سپهر کارها آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن
یا بدین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت یا در آن اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم شد
کاینها خیالی بیش نیست هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن زاهد این نصیحت را بگوش جان
قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون
مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت
که دلائل حسن شمائل بکمال حالش ناطق بود و علامت کرامت بر ناصیه احوالش لامع و شارق متولد گشت
زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم آمد بیت

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بجمال فرزند شادیها کرده
انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را
خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت
فرد چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی روزی مادرش میل حمام
نمود و پسر را بسبیل مبالغه بپدر سپرده و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب
پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع دران تاخیری ممکن نبود بالضرورت از خانه بیرون بایست رفت
و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات
و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد او را با پسر گذاشت غائب شدن از خانه همان بود و ماری
بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت جوشن پوش و آن تیز خشم کینه کوش
مانند الفی که وقت سکون بشکل دایره ها متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج سر بسر آرد
قطعه گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز گهی نموده زتن حلقه ها کمند آسا نه ابر لیک دو برق اندرو شده
پنهان نه بحر لیک برو موج بیکران پیدا قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو درجست
و حلق او گرفته بخواری تمام بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از آن ورطه هلاک
نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی
صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعله غضب
در کانون دلش مشتعل گشته دود بسیاری روی بروزنه دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت
و چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب جفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر سر
زد و مهره های پشتش را درهم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید
بسلامت در مهد آرامیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه
زدن گرفت و فریادزنان و ناله کنان میگفت فرد من غم زین سپس خود همه کس میداند که دل خوش باش
ازین حال محالی عجب است دریغا که آتش این حادثه دلسوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خطا که

این فصل جانگداز را بسیر معذرت دفع نخواهم کرد و آنچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و آنچه کار نالایق بود
که بر دست من رفت فردا گر خون خورم از خجالت این غصه در خورست و رجان دهم از ناخوشی این عمل
رواست کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او
این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که همخانهٔ خود را
بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه
جواب گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی
از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد فردا نامم نشانهٔ تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشانم هم
زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان
گشاده گفت ع ترا هرگز نگفتم بدین نامهربانیها آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرامت
فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل گزای مار خلاصی داد این
میبایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی ع که از سوال الیم
در جواب خجل من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج
قویم شکیبایی که راه سالکان مسالک و ما صبرک الا بالله همان تواند انحراف نموده ام و حالا بواسطهٔ
بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند
که نیشتر بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند فر و ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بر وی زند لش بسوزان هم زن گفت راست میگوی حالا از ملامت هیچ فائده حاصل
نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقعست که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد
سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم ست و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب و بدی
کار اهرمن است پشیمانی جان و رنج تن است و نه همین تو درین دام افتاده و در فتنه بخود
گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات بی شمار واقع
گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها باتش حسرت

دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره
سمند نشاط در گردن شکار راندی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف
فرود آوردی و از بیم چنگال او بسر طایر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی مثنوی چو او باز کردی پروبال
خویش نهیب شدی سینهٔ چرخ ریش وگر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر بینداختی
پادشاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقاً ملک روزی
آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت شغف از پی او بتاخت
آهو را در نتافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم میراند
که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد شبدیز سپاه و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را
درنمیافت بیت راه ز اندازه برون رفته پی نتوان برد که چون رفته در اثنای این حال
آتش عطش در اشتعال آمده و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف بتافت و آب جویان چند به
دشت و صحرای بپیمود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال می چکید ملک جامی در ترکش داشت
بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره می چکید در آن جام جمع ساخت چون پر شد و خواست
که تجرع نماید آن باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام
در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرده آن جام بریخت و نگذاشت که
بلب آرند و چشیدن نگذارند شاه از غایت تشنگی صفرائی گشته باز را بر زمین زده هلاک کرد و متقارن این حال
رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاک بشست
و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو می چکد میلی تمام است
و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه بر آی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر
رکابدار بزیر کوه بر آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد
و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیز با آب آن چشمه

مختلط شده قطره قطره از کوه می چکید دهشت بر رکابدار غالب گردید سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره پادشاه داد پادشاه جام آب بر لب نهاده اشک حسرت می بارید بیت خورد می آب و تف از دل نشاند — وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشیده گفت فرد مرا غمی ست که پیدا نمیتوانم کرد — حکایتی ست که پنهان نمیتوانم داشت پس قصه باز و ریختن آب جام را تماما باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف می خورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم بیکم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان تند توسن را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت توسن خود تند مساز آنچنان — کس نتوان باز کشیدن عنان تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام و سودی ندارد جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملالت خواهم خراشید ع چون خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست — و این برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورت بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده مثنوی مردم بی سنگ سبک گم بود — سنگ گران گوهر مردم بود برق سبکسار ببادی صبی — هر نفس از جا برود چون خسی هر که بتعجیل بپا آورد دست — سنگ جفا پایه قدرش شکست

زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریده ایام مسطور ست قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید اینست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی تفکر ارتکاب عملی نماید و خردمند

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آیینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه
اوقات بجانب تأنّی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و خفّت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت
بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود قطعه
زمام دل بکف صبر ده گرت باید که گوی عیش بچوگان جهد بربایی متاز توسن غفلت بعرصهٔ
تعجیل که آخر افگندت بر زمین رسوائی شتاب در خطری افگند که صد سال تو دست و پای زنی
زان خطر برون نایی مکن شتاب و ز آیین حلم روی متاب که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر از بلای اعدا و بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تأمّل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخته و بسبب
تعجیل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شده اکنون اگر صلاح باشد مضمون حدیث هفتم را بتفصیل بازگوی و بیان
آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست
و پیش و پس او را در آیند و اضداد او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود در پنجهٔ بلا
و قبضهٔ هلکت بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت پیوندد و بنیاد عهد و پیمان
پیوسته تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بجهد و مساعدت دشمنی از آن بلا خلاص
روی نماید عهد را چه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت بر آمده طریق صلاح را بکدام کشاید برهمن
جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی را زود
زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بر زبان کم گردد و با کمک عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغییر پذیرد
از لوح سینه محو شود و حبّ و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه ببارد و گاه باز ایستد و آنرا
دوامی و ثباتی صورت نه بندد رباعی باهر که دلم بدوستی داشت گمان چون نیک بدیدم دشمنی بود عیان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری
همان حکم تقرّب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطّف دیوانگان

و سخاوت مستان و ارادت عالمیان و فریب دشمنان دارد که به هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل بر بقای آن نتوان بست فرد خوش ست عهد محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه از چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی تغییر گیرد و بنای مودت بر وجهی مستحسن شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تالیف فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز چو بر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات ثابت آیات انجب جنابت نبوت مآب که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد قطعه دوستی آنچنان نمی باید که نگنجی در ان میان موئے دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشدش بوئے هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر کرا هست عقل یک موئے و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانا عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و هر چه که کار او بسر انجام می یابد و مصلحت وقت اقتضای کند آنرا در حصول غرض بکار برد تا همین دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظائر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که در بیشه سبز و خرم درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت درمیان درختان سرفراز گشته فرد هر درختے که میوه دار بود بوستان را از دست برگ و نوا و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تامل هزار عقده مشکل را بگشودی و بیک لحظه صد نوع حیله بخاطر گذرانیدی بیت فسون گر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیله صد ساله از پیش و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و آنجا صیادان بسیار آمدندے و بهر آن نواحی دام نهادندے روزی صیادے بنزدیک آن درخت دامے باز کشید

وقدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص ازان صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد
وهنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتاری شد رباعی حرص ست که جانه را بدام
اندازد وانه طالب مال حرام اندازد حرص ست که جمله خلق را از آسایش بازارد و در رنج مدام اندازد
القصه موش نیز ببطالت طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرف چشم می انداخت و بر یمین
و یسار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیبت او تاریک شد
و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر زندگانی باریک گشت دل از جا ببرد و بیتاب دیگر نیست او را البته
بند بلا دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکرگزاری می کرد ناگاه بیک جانب او راسوی
دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد که
از بالای درخت میل گرفتن او دارد وحشت و دهشت بر موش غالب گشته هول و هراس بر وی
مستولی شد. فرد آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی بنماید که بلا پیش ست موش اندیشه کرد
که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید
و من درمیان این بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ غصهٔ خود بکه گویم و دوای درد
بی درمان خود از که جویم بیت ندارم محرمی کو راه صلاح کار خود پرسم نه غمخواری کز و حال دل افگار خود
پرسم حالا درهای بلا باز ست و راه منزل عافیت بس دور و در از انواع آفتها روی گشاده و راه گریز
بسته شده با این همه دل برجای بباید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی
شربت نوش مراد چشاند گاهی تیز زهر قهر با جلاب رحمت برآمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام
دهر گه صاف لطف میدهد و گاه دُرد قهر مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت و نقوش آب نشاط
بخنده آرد و نه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد فرد ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل
مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد. اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از
سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد
و خوف و حیرت پیرامون دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمشابهٔ دریا باشد

که اندازهٔ ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار
پنهان پدید نیاید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد و اثر تیرگی در روی ظاهر نگردد چه اگر محنت با
حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمائر آن محل یابد که وهم مستولی گردد و از تدبیر فرو ماند و فوائد تجربت
و کیاست به پریشان نرسد قطعه مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد ز تک و هر که اندیشهٔ گوناگون را بخود
راه داد و وسوسه بود که دیگر در سینهٔ او آغاز جولان کرد بنای تدبیر فاسد و باز تفکر و تامل او کاسد شده
چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در و نه بیند
و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بغبار خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود
از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است قطعه استواری اندیشه کوش در تدبیر که از تردد و سواس
صد خلل زاید ثبات رای نماید خیال کار درست در آب جنبان صورت درست ننماید مرا هیچ تدبیر
موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج ست و چنانچه مرا بمدد
او ازین آفت خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات می یابد و اگر گربه
سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا
بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی
و موافقت رهائی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری بگیرند ع دوست چون
با ماست دشمن گو پی کاری نشین آنگه موش بعد ازین اندیشه ها نزدیک گربه رفت و پرسید
که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که فرد در ره ماندیم و خبر میدهد از سوز درون دهن خشک
و لب تشنه و چشم تر ما سخنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت بیت
نکته دارم نهانی با دهان تو ولی وقت تنگ ست و نمی یابم مجال گفتنی گربه بتملق تمام گفت
آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت موش گفت
هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد بدانکه

من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من پیوسته بران مقصور بودی
که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در انست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ دوستی تو در گوش جانم فرد این
دوستی است مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من راست
میگویم و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم یکی
راسو که بر عقب و کمین نشسته دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار
از نهاد من بر آرند هرگاه که تو مرا ایمن سازی امید ایشان از من منقطع گردد و طمع هر یک کلی منقطع میگردد
اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من
بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا گربه بعد از استماع
این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت
بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ ست و گربه
دور اندیشی دارد آواز داد که سخن من بشنو و بحسن بصیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت
من دریافته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد ع غافل مشو
ز کار که فرصت غنیمت ست　چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان باش که
رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ست
که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بپشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر و چیده ام
که بدل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح ست و من عهد مودت بسته
در عهده و فای آرم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمهٔ بر زبان ران فرد فرا اشارتی که دو چشم امید
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم　گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده شاد
شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را

می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که الصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که رباعی

تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان جست ره ننگ مزن
بر خلق جهان در مدارا بگشا پیش آمی و سبوی مهر بر سنگ مزن

تجاوز نمیکنم و امید می دارم که از هر دو جانب بهمین این مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آنرا ابد الدهر التزام نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنانست مصرع که بپایان برم این عهد که بستم با تو اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و با تو چه نوع پیش باید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که بتعظیم تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهده آن حال بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائف و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند چون موش بجانب گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که خود را از بند بلائی دیگر چون نجات دهد و بآهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده ز [illegible] بندها بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان است پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بحاجت خود دست یافتی و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده دفع می اندیشی و من میدانستم که وفاداری دوستی ست که در طبایع ابنای روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه موجود نباشد و وفاق سیمرغیست که از و جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی بمثابه کیمیای است که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت

مجو وفای ز کس ور سخن نمی شنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفائی موسوم سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریده بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کنند ارادت

و توشه را سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر سازد و توتیائی ست که دیدهٔ خیره را صاحب نظر
گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل
که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست
گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز عذار
حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزار که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بتماشا
محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بران نیفکند و ازینجا
گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشت ست که شایستهٔ ما نیست و هر که از لباس وفا
عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدان رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دههای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی بالا کلام
از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده بیت جهان
همه دیده بسیار دانی ظریفی زیرک شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان
بودی و لعل شیرینش در شکرریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار جلوه فروشی
با هزار نیرنگ چون روزگار فرد دگر روح مقدس سرشته شد جسمش که آن لطافت و خوبی نه حد آب
و گل ست پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ
اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ می پاشید پیشهٔ روزگار غدار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد
و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی برآرد قطعه چرخ دون را دهند خرمنها
برگ کاهی براستان ندهند گلستان را دهند شکر و قند به همایان جز استخوان ندهند پیر مزارع با آنکه
در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذرانید
روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را
در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت ست و اگر از دیوانخانهٔ کرم
برات اَلرِّزْقُ عَلَی اللّٰهِ نوشته اند طغرای اَلْکَاسِبُ حَبِیْبُ اللّٰهِ نیز برگوشهٔ آن ثبت

نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست فرد سبب
رزق تست کسب ولی رازق تو مسبب سبب است صلاح دران می بینم که قدم در طریق کسب
نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای یار عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است
و از مرتبه شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده اُستادی کرده ام و اکثر دهاقین این
مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن
چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوانم آورد فرد ریزه ریزه خور خویش
نیارم خوردن بار انبار کش خود نتوانم برداشت واگر لابد حرفت اختیار می باید کرد ازین موضع رخت
بر بستن اولیست ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که
توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بی تاب بتنگ آمده ببلای جلا راضی شده در غربت با شوهر اتفاق
کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایه درختی پناه
برده بودند وجهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده
عزم ولایتی دارم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و یقین که مردم آن ولایت
مسلط و عیار با حیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته
مبادا که با فسون و فسانه باستجلاب قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته
سر از صحبت این پیر فقیر بتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی
بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست فرد ز مرگ هیچ ندارم ولی ازان ترسم
که من بمیرم و تو جان دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه
اندیشه است که در خاطر تو خطور می کند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانت بنده باشم
اگر مرا شغل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره مواصلت تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم فرد
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی که دران روز وفائیت نبود واگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

وعهد کنم که تا طاؤس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو شیرین کام نسازم
و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کس نگردانم اگر در سلوک
سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد تیمار نسبت
و پیمان همان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود — عهد من با تو همان جان جهان خواهد بود
دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن برهمین قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند موکد ساخت
بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا رسید بر مرکبی
تازی نژاد نشسته و لباس پادشاهانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او
بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از شق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام
نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخسارش
چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بپرکار ابداع دائره از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش
کشیده یا بتربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلگشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده قطعه چوگان ز مشک
بر مه تابان کشیده — مه را چو گوی در خم چوگان کشیده — وان خط سبز فام که خضرست نام او — خوش
بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده — آورده ز شعر سیه سایبان حسن — بر روی آفتاب درخشان کشیده زن را
که دیده بر جمال باکمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت
و عقل که کدخدای خانهٔ بدن ست رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که بیت
سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم — عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم — از آن جانب جوان
بر و نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای او را بر آراسته صیقل
قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده روئی که خورشید رخشان از رشک او تافته شده
و زلفی که مشک ختا را از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی بری چون سیم و قدی چون صنوبر
همه جایش ز یکدیگر نکوتر — جگرها ز هر دو چشمش تیر خورده — شکر ز هر دو لعلش شیر خورده — لبش گوئی
که حلوای نبات ست — چه حلوای نبات آب حیات ست — گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت

و پای دلش بسته کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریز پای سر اندر
جهان گرفت و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از یاران دور افتاده
چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف
سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبله بتان آذری
چه کسی و اینجا چون افتادی بیت ای میوه رسیده زبستان گیتی وی آیتی تو آمده در شان کیستی
زن آهی سرد از دل پردرد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته ی چه پرسی یا از قصه
دیده بی خواب استفسار چه نمائی بیت سری دارم که سامان نیست او را بدل دردی که درمان
نیست او را مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس
لباسم این ست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمرست میگذرانم و از زندگانی هیچ
لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دل شدگان ع حیف باشد
چو تو شهباز اسیر قفسی روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با
سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکه این ولایت
سازم و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم شنیدی هر آنچه از عمر پیشین رفت
گو برو کنون روز نوست و روزی نو بیا تا از در دولت درآیم چو دولت خوش درآمد خوش برآیم
تو دل خوش باش تا من جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن نوید وصال شنیده
از عهدی که با همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانه پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست
و چون پسر او را مائل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت ست برخیز تا نزدیک من آئی تا ترا
سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی
خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمر محبت او زد و درین حال
دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده و دود از نهادش
برآمد و گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت مهر دیرینه از میان برداشت آخر ای بیوفا

این چه نقش است که برانگیخته و این چه نیرنگ است که باز آمیخته زن گفت افسانهٔ مخذولان و فسون
مدبران است که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سنبل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا
جستن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته‌اند فرد گفتم مهر ورزد
رسم وفا بیاموزد گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده
و در جفا کاری بکام دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات بیابانی گرفتار شوی و شامت
نقض عهد در تو سرایت کند که پشیمان شوی و سود ندارد زن بقول وی التفات ننموده جوان
را گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاصی یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم [illegible]
تیز رفتار با هم روان شدند و پیر را که از شمال تند رو از همراهی او بازمانده و هم تیزگامی و آهی با
شد وی چو اشک عاشقان گلگون خوش رفتی و جهان پیما اثر اشتباه بتیز رفتن و بیا جستن توانستی که چون برق
جستی از حد غرب تا شرق در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان
غایب شد بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بعقب روان شد ع در میدان امید
وا زپی میرو و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وثاق ایشان را اتفاقی نباشد ع
[illegible] وفا از من بسخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کرده [illegible]
بازگشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد فرد
[illegible] گرد جهان از پی دل [illegible] کارم [illegible] اما چون مقدار سه فرسنگ راه رفته شد
بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوب گفت تشنه شده و چون [illegible] اثر ملال پدید آمده گفتند ساعتی
اینجا بیاراییم و بعد از آسودگی بار دیگر براه در آییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ درخت آوردند
و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرایی در پیوستند جوان تماشای روی رنگین و زلف مشکین آن
دلربا دیده گشاده حلقهٔ طرهٔ غالیه سا ابروی آن رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه
[illegible] سینه دید و میگفت بیت زلف مشکین حلقه‌ات بر روی گلگون [illegible]
و شب بر کنگره چون بسته‌اند [illegible] و آن نگار عشوه گر بقامت الف [illegible] گلستان حسن [illegible] بود

از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افکنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت
او اسیکرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته‌اند ٭ صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته‌اند
و در اثنای مقالات زن دهقان به مقتضای طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند
و بجهت رعایت حرمت از زر مردرخت دورتر شده بود در کنارهٔ بیشه که نزدیک چشمه بود بسا ناره هنوز
یکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام سقوا نستی نهاد و ثور در کنام
از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد و شکوهی همی آمد خروشان چو شیران ٭ بهر جنبیدن ز هیبتش گریزان
چنیش ناخنان ز هر آب داده ٭ چو تیغ تاب خون تاب داده ٭ چشم شیر بر وی افتاد در همان بود وا
ربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن او را معاینه
دید فی الحال خود را به پشت نگار افکنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دید و رو از وی بتافت
تاب داده از هول جان مرکب می تافت و از تقاضای نگریست محبوب به چنگال شیر گرفتار گشته چون کودکی در
قید بیوفائی کشته بود می دره ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ٭ درین وقت پیر دهقان
که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد بر کشید و می گفت
بیت در وا که رفت یار و دل ما را دوا نکرد ٭ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ٭ پس از زبان وصال
بر اندیشید و حال اتصال بر خاطر گذرانید زار زار نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار همی بارید
فرد هجدار روزی که تا ز در سر بستان وصل ٭ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ٭ دریغ که لمعات
انوار وصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و فرحت بهجوم سموم خزان بینوائی و
محنت نابود گشت تا عمی دیده ور جهان جمال جان افروز ی امروز چنین فراق عالم سوز بیکل ٭
افسوس که بر دفتر عمر ایام ٭ آنرا روزی نوشید این اروز ی ٭ بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار
پی محبوب به کز بجانب بیشه میرود بهمجا پامالی روان شده بمحلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و
احشاء خورده رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده
بجزای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده زبانی در و نگریست و بر محنت و شی غربت خود و تنهائی گریست

بیت زلف بالاش بر ثریا رسید * زهر کاسش بدریا رسید * و فائده این مثل آنست که هر که
رشته وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده
بیت بیوفائی بهر کجا رخت افگند * عاقبت آن جای را ویران کند * موش گفت که من دانسته‌ام
نفاق و حیلت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد صحبت تو
همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته مروت آن لائق ترست که مکافات آن
واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما از انکه دست داده است و اندیشه روی نموده تا بعضی از عقد
از پیش بدیده تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان می‌نماید که
از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و فتور در بست پیمان شکنی بر
خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که قانون صحبت
جدید آئین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گزاری من گذشته گرد
نقض عهد حیله و مکر بمجال مشاقت آئینه محاسن خود را جز نگار فریب و غدر ناقص و معیوب مگردان بیت
صاف دار آئینه دل که صفا از همه به * پیش کن عهد که آئین وفا از همه به * مرد خوب سیرت و نیکو سیرت
بباید کرشمه تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص با تمام
رسانند و نهال مردمی و مروت را بر شحات مصادقت تازه و سیراب دارند و اگر در ضمیر او نه
سر بر زند و خاتمه شهوتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آن را پیرامون عرصه خیال
نگذارد علی الخصوص که شفقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت
که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را
ویران کند و خلاف عهد اساس زندگانی را بانک فرقتی بر اندازد و نقض عهد چون درختست این فایده بیخ عهد
بیخ را اثمار می باید بجهید * عهد فاسخ بپوسیده بود * در شعار لطف سر پرید بود
نقض میثاق و عهود از کمی ست * حفظ سوگند و وفا کار تقی ست * و من امید دارم که بحق
وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

فرد ـ هر کس که در وفای تو سوگند بشکند ـ جان و دلش به زخم حوادث فگار باد ـ اما آنچه از خلجان خاطر
با تو گفتم مراد مقام تأنی و تأمل دارد و گرنه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت
مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم کنم
موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام میل خاطر
بی شائبهٔ غرض و طمع و بی منقصت باعثه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار
یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند طائفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح
ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر اسباب
که نمایند از روی وثوق منحرف نباشند مثنوی دوست بود مرهم راحت رسان ـ ورنه بود کم سخن با کسان
نه هر ترا دوست چه دانی بشکر ـ عیب ترا دوست چه داند هنر ـ اما آنها که بضرورت دوستی را آب
و نمک ضروری ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب نفع و منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود
گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط انبساط بگسترند و گاه در مسلک مخالفت بنظر نا اتفاقی در جانب یکدیگر
بینند گه دوستی کنند چون شیر و شکر ـ گه دشمنی سخت تر از تیر و تبر ـ و مرد زیرک بعضی انبساطات
چنین کس را در موقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن
مهمات بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته آنرا بسرانجام میرساند و خود را از نیز
نگاه میدارد که صیانت نفس در همه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نمایم منقبت مروت
گرد و هم بحزم و رای درست مشهور شود و من با تو برین منهج که گفته شد عمل می نمایم و رهائی ترا
متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز
مبالغهٔ تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیاده است از آن طائفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن
گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختیم و ملائمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون برین فریضه است که نظر در عاقبت کار کنیم
و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذاریم که گفته اند مثنوی در استحکام کار

خویش میکوش + مکن قانون حکمت را فراموش + کسی کو کار بر بنیاد سازد + بنای عقل را آباد سازد
گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار
دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست
بدست من بازدادی اکنون می خواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم
تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت ع سرکجا دردی ست
درمانش مقرر کرده اند + خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب است از برای
گروجان خود نگاه دارم و وثیقتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریفته تر پیش آید و مرا تو توانی پیش دست
و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی
نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بر فسون و فریب او نخواهد رفت ناکام بدان پیشنهاد
راضی شد و موش عقدها ببرید یکی که عهده بود بر قرار بگذاشت و آن شب با فسانه بپایان رسانیدند
چندانکه عنقای سحر از افق مشرق پرواز آمد و بال زرگستر خویش بر اطراف عالم بگسترده و بیت فلک تیغ
مهر از میان برکشید + شب تیره دامن از دور درکشید + صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست
که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقده باقی را ببرید گربه را از هول جان یاد
موش نیامده پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید
صیاد رشته‌های دام گسسته و گره‌ها بریده دید حیرت بر او مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید بازگشت
زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد که ع
نادیده مکن چو دیده باشی مارا + احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه رو امیداری و مگر ندانسته که
دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس حاصل
کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را
بچشم خبر و خبیر مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

نگذارم بپای او افکنم فرد بهم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل مگر عهده بیرون آمدن نتوانم این
انعام را + سوزش همچنان بر حواشی انبساط تحاشی میگردید و از صاحب مصاحبت پهلو تهی کرده روی بجانب
وحدت و وحشت می نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق
با آواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند قطعه روزگاریست که از غایت بیداد درو + نیست ممکن که کسی را
سر و سامان باشد + چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو + گر کسی بد نکند غایت احسان باشد + مرا هم
خاطر آن میگذرد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم و هم
مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم ع گر شد بهم آرزو کند بهر خویش + گربه گفت دوری مکن و
دیده ازین ضایع مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد
و بهیچ جهت بآسانی از دایرهٔ محبت بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید شده
ترک مودت گیرند بیت بد کسی دان که دوست کم دارد + بدتر آن کو گرفت و بگذارد + و مرا بر من منت
جانی ثابت است و از برکت تو ام نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض
انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد ماند فرد
توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم + ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما + و مادام که عمر من باقی ست حقوق
ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام جهدی که امکان دارد مبذول
خواهم داشت فرد شکر است که همچو گل تو بر توست + سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت +
هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان
بردارد و در راه مواصلت گشاده گرداند البته سفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی
باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و دران محل انبساط و ممازحت انه
عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بدان اعتماد
نتوان کرد و از نگاهداشت مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت
آن وخیم است پس عیان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من بر دار که من

بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب تماشا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده نغمهٔ دلخراش صدا
میکرد و از خود بلبلی هزار داستان بر ساخته بآواز ناخوش مرغ دل یاران از قفس قالب می رمانید فرد اگرچه
صوت دل آزار ناملائم داشت + ولی اصول ادا در کمال زشتی بود + در آن حال موش در گوشهٔ مقام
خود بنظاره مشغول بود در راست که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و باستماع
نغمات او مشغول شده و مستی بر هم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که بمود از تحسین کردنی مینمود
خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را
بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و
روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی و مثنوی نرد دل باهم گی میباختند + و ز وساوس سینه می پرداختند
غوک نزد موش دلشاد آمدی + پنج ساله قصه اش یاد آمدی + جوش نطق از دل نشان دوستی ست +
بستگی نطق از بی الفتی ست + موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که
در دل دارم باز رانم و تو در آن محل زیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن من مشکل + وانگه
نشنهم هزار مشکل در دل + چندانکه نعره می زنم از آواز آب نمی شنوی و هر چه فریاد میکنم از غوغای
غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از
آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب
آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد بیرون آیم و
گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می باشم خواستم که ازین معنی با تو
نقشه در میان نهم تو خود بکمال عقل که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر
ساختی اکنون تدبیر این قضیه بسهم تعلق تو دارد ع ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند + موش گفت مرا سر رشتهٔ
تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر بپای تو بندم

و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی
و اگر تو نیز بدر سوراخ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار دادند
و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب آب
آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگنند ناگاه زاغی چون بلای ناگهانی از هوا فرود آمد و
موش را بمنقار برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر
سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ بمرافقت موش در منقار گرفته و پایان تر از آن غوک
نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب می دیدند و بر سبیل طعن و طنز گفتند عجب حالیست که زاغ برخلاف
عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ
نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و سزای چنین سزا کسی است
که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان + همنشین نیک جوئید
ای مهتران + و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک
برشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن منیست که با جنس خود در آمیزم تا به ناجنس چه رسد
مثنوی تو عزلت جوی دور از انجمن باش + رفیق خویشتن هم خویشتن باش + ز عزلت شاه مرغان
گشت سیمرغ + یکی مرغیست و خوانندش بسی مرغ + گربه گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در
بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و بتودد و تملق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی
شدم رشتهٔ مواصلت قطع می کنی و طرح مهاجرت می افگنی رباعی ساقی بوفا سر سبو بگشادی +
چون مست شدم جام زکف بنهادی + چون دردی هجر خواستی داد آخر + اول می صافیم چرا میدادی
موش جواب داد که دران محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص ازان باهتمام دشمن
امید توان داشت هر آئینه گرد تلطف برآید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس ازان اگر ضرری
کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد بلکه از راه نفرت و دهشت باشد چنانچه
بچگان بهائم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقه

وحشتی از موانست ایشان دست بداز نه. و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت
ترک مواصلت بصواب نزدیکتر نماید قطعه هر که از و فائده میرسد دیدن او راحت جانها و دلهاست
و آنکه از و فائده نتوان گرفت صحبت او را ضرری عاجل ست و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو
بر معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته و بر دوستی
که بضرورت جهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا اساس وثوقی
نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هرآینه بقرار اصل بازرود و چنانکه آب مادام که بر سر
آتش داری گرم باشد و چون از آتش بازگیری همان سرد گردد که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را
زیانکارتر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمیشناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من بناشتا شربتی ترتیب
کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر
و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بود دست مهرباوری گربه گفت این سخنان از روی جد
میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد ع در جان بازی چه جای بازی
باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر ست که ناتوانی
چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف
این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد بیت هر آن کمتر که با مهتر ستیزد چنان
افتد که هرگز برنخیزد حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی
و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای مخالصت بر نشانند روحانی و تعارف
جانی بهتر بیت چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد +
بهمین اختصار باید نمود که اجتماع محال ست و نقطهٔ اتصال خارج از دائرهٔ قیل و قال گربه مضطرب
آغاز کرد و جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سینه ظاهر گردانیده گفت قطعه تو هم
ببریدن یاران بتیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا چه تاوان ست ببین مفارقت جان
زتن چگونه بود بجان دوست که هجران هزار چندان ست برین کلمه یکدیگر را وداع کردند

و هر یک روی بماوای خود نهادند و خردمند روشن رای ازین حکایت فائده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد چنانچه موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند بدقائق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ صحبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی بجا آورد و اگر اصحاب خرد و کیاست از ارباب فطنت و فراست این تجارت را فرو دار عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر اینه فواتح و خواتم کار ایشان بعزت و دستکامی مقرون و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد

هر آن کسی که کند پیروی اهل خرد   بهیچ وجه بلایی بحال او نرسد
ز آب تجربه چون گرد فتنه بنشاند   غبار نقص بروی کمال او نرسد
بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد   خلل بمرتبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای با حکیم فرخنده رای گفت فرو دای چو صبح آخرین سیرت با صدق و صفا وی چو عقل اولین با تاب فضل و هنر بتقریری از وصمت و عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثال کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و هم خلاص متصور نباشد و او یکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بدو مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رساند و نفس خود را از وثیقه صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیهٔ ملایمت از وی ظاهر شود بدان التفات باید نمود یا از اطلاق و ضمیر جایی نباید داد برهمن گفت فرو دای چو وهم از افتتاح آزمایش و دیبن   وی چو عقل

ازابتدای آفرینش کاردان هرکه بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بعقل کل متمسک بود هر آینه
درکارها احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و بر وی پوشیده نماند
که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش غول
عذر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه
ببیند و دغدغهٔ دل و خارخار ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید مثنوی چو آزرده شد خصم ایمن مباش
ره هست قصد خراش گر اول درآید بلطف و خوشی درآخر بسی محنت از وی کشی وهرکه از اهل کینه
علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب
هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف ایمنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان
هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته بیت ایمنی از خصم محنت ها
بسیار آورد تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر
خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رای
روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای
مکرمت را بجد و مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده بیت ملک کوکبه شاه جمشید تخت
فلک مرتبه ماه و خورشید تخت و با مرغی که او را قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود بافهمی
کامل و نطقی دلکشا و صورت مطبوع و هیئت زیبا همواره ملک با وی سخن گفتی و بجوابهای شیرین
و مثلهای رنگین او منبسط گشتی مثنوی سخنهای زیبای رنگین خوش ست حکایات شیرین
بسی دلکش ست کسی را که زینها بود بهره مند کند میل بزرگان و شاهان پسند قضارا
قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد و ملک از غایت دل بستگی فرمود تا او را
بسرای حرم بردند و بانوان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد
بجای آرند و همان روز بادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت

بر صفحات حال وی درخشان قطعهٔ مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد. که کس ندید چنین ماه در هزاران
سال خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال از آن نهال
شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال چندانچه بچهٔ قبره می بالید
شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن
مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم آنرا ندانستندی اگر دانستندی
بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگر بچهٔ خود را خورانیدی
کودکان بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت می خوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات
و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدت بسیار ببالیدند فرد گشتند سربلند بنشو و نمای
خویش چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده
می شد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود یکچندی برین بگذشت و زمانه لعبی از اوراق
سپید و سیاه لیل و نهار در نوشت قبره غایب بود و بچهٔ او در کنار شاهزاده جست بسر پنجهٔ خشونت دست
او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب خفت و حدت افگنده تا خاک
در چشم مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را برباد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید چنان
محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد. فرد دریغا که شاخ گل نو شگفته
فرو ریخت از تند باد خزانی چون قبره باز آمد بچه را کشته دید نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب
پرواز کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در درونش پدید آمد و از وقوع آن حادثه اندوه در
سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد. فریاد و نفیر بمنزل ماه و پیر رسانیده میگفت بیت دو کحل
روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش و شادمانی در دل غمگین نماند بعد از جزع بسیار
و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع فراغت را بغوغای صحبت تو
بفروخته ترا درین غاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان
چه کار داشتی و بتربیت بچهٔ خود مشغول شده بتیمار پسر پادشاه چرا مشغول شدی

زنبادگان سلطان سنجر پادشاه میگفتند و ایشان را اتابک خواندند ۱۲ کشف اللغات

اگر گوشه و توشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی از این قصه غصه نمی کشیدی و حکما گفته اند
بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان بغایت
ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمه فتوت را بخاک بدعهدی
و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت
و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت ما مکن اوقات
خود ضایع که نه مزد است و نه منت عفو جرائم را که صفت آزاد مردان است در مذهب انتقام ناروا
و حرام شناسد و حق ناشناسی را که سمت اهل کفران است در شرع نخوت جایز و مباح پندارند آخر از
صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که
رابطهٔ صحبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد چنین است که در زمرهٔ مردان
بدیش نام آنرا که حق صحبت یاران نشناسد ومن با قومی در آمیخته ام که در جانب خود از کلاب کارها
بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد عیب خود را به هنر باز نمایند وگر
هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند ومن بارمی فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد
و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بیرحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بموجبی
بکشت و بهمانند و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت بیت یکسو نهم مروت
آزرم را بجوش آورم کینهٔ گرم را پس انگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین
آن قرة العین سلطنت بر کند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریها
کرده و خواست که بحیات مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد
تقدیم فرماید پس زیر کوشک آمده و برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که
تو بجان ایمنی ع گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت حالا صحبت مرا بهم مزن و نهال
عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک امتثال فرمان تو بر همگنان فرض است اما من مدتی در بادیهٔ تامل
سرگردان شده و بسر این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباشد

و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ مروت سعی نموده بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا از روی طواف این خانه باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن

بیت

مرغی که رمیده گردد از دام — من بعد بدانه کی شود رام

و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین بصحت پیوسته مرد زیرک را باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود

فرد

نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفته‌اند من جرب المجرب حلت به الندامة و بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر مساعدت بخت بلند از آن جهد اولاد و احفاد وی تلخی نکال آن بباید چشید و خواری عقاب و وبال بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات متکفل است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانکه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات آگهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعه نوشد بخمار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد

بیت

ابلهی را که تخم حنظل کاشت — طمع نیشکر نباید داشت

مگر ملک حکایت دانا دل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده‌اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه ولی داشت بحقائق معرفت دانا او را دانا دل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی

بیت

آنرا که کمال معرفت شد حاصل — هم مونس جان باشد و هم مرهم دل

وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد و جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مال بسیارست قصد کشتن وی کردند دانا دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود و اگر غرض شما بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیدهٔ انتظار

[illegible] دنیا حواشه دیر آینده یعنی آخرت ۱۲ [illegible] که گونه از زمین خواهد برآمد ۱۲ [illegible] بالکسر و تشدید قاف شهریست بر کنار فرات [illegible] ۱۲

از خاک آستان حرم توتیای کشم بیت روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم غبار خاک درش توتیای دیده کنم
دزدان بیرحم بدان سخن التفات ننموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست و چنانچه
رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای با هول و هیبت هیچ
متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان
درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد
شما کینه من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری
گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد
در کشتن او زیاده و بالی نخواهد بود دانادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار درینجا نکته و از مکافات
بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آرم و لیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون
لازم ذات ایشان ست ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش ازین سان
سخنها خوش آید بگوش چند انچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود
و باصره بصیرت شان مشاهده جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش را ببردند و چون خبر کشتن او
باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند
آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز درین
مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر دزدان پرواز میکردند بنوعی آواز
میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی از ان دزدان بخندید
و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان
بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم اظهار کردند و ایشان را گرفته بانک عذاب
معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسید و بقصاص رسیدند قطعه که کرد در همه عالم که آن بظلم
بزه که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال نیست که خود عبرت زمانه
و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات

واقتضای مجازات بوده والا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من
در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد اینست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب چاه ندوم
ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفواید حکمتهای
و عواید فضیلت مشحون من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد
و تو بسبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض آن کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننمودی
و همین به نقصان باصره او بسنده کرده اکنون نه ترا کراهتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را از هنرهای
جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه
مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی
رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راست روی و نیک خوئی نکنیم آنها که بجای ما بدیها
کردند گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت
یار مستوحش بسیار نهی کرده اند و در نصایح بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هرچند لطف و دلجوئی
زیادت واجب دارند و اکرام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود
و برین تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را مراعاتش مکن تا میتوانی که هرچند
از تو خدمت بیش بیند مراو را بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت کسان خود
بد نپسندد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند
و حال هر یک تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه
رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام هم صحبتان و دختران در موازنه خصمان و بیان
خویشان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و بانفس و ذات خویش یکتا شناسند دیگری را
در حرمت و عزت با او شریک سازند و من هرگز ترا بجای پسر توانم بود و بر تقدیری که مرا بجای فرزند داری

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن وقتیکه فتنه حادثه گردد و کار بدان رسد که از سر جان برباید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد ور نه بکسی از سر جان برخیزد مگر ملک حکایت پیرزن و مستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زنی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک می برد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجالت می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش می برد رونق ز شکر فروش می برد نازی و هزار فتنه در دهر چشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر ببستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد سمن تازه اش از تاب حرارت بی آب و گل شکفته اش از تب محرق بیتاب گشت بیت چو زلف مشک سای عنبرینش نگشت یافت چشم نازنینش پیرزن گرد دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری می گفت ای جان مادر جان مادر فدای قد و بالای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاک پای تو من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا می سازم ع گرت دردسری باشد مرا برگرد سرگردان هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا بر این جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعمر او در افزای گرچه شده ام چو موی از غم یک موی مباد از سرش کم القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب بدعا و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ در رفت و بوی طعام با سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیبت چیزی دید که گرد خانه بر می آمد

تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم ملک الموت من نه
مهستی ام من یکی پیرزال محنتی ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه هست تا دانی
گر ترا مهستی است اندر کار اینک او را ببر مرا بگذار بی بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که نیست در خطری هیچکس از خود عزیزتری و من امروز از همه خلائق مهجور شده ام از خلائق
منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد
ع ترسم که تن ضعیف است این بار بر نتابد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را
باتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افگنند راحت
جانش را از پیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پر نم و سرور سینهٔ پر غم بود بر اندیشم دریای تاسف
در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را
بیکبار بسوزد قطعه اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم گفتم بصبر ساحل دریا
شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن
از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یَا لَيْتَ بَيْنِي وَبَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ می خواهم بیت
وصلی که درو ملال باشد هجران به از ان وصال باشد ملک گفت انچه از جانب تو وقوع یافت اگر
بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی و بطریق جزا
عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلی که از فرزند من صادر
شده چنین مکافات امضا نماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که پیش از
ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد مهر
پدری اقتضای آن کرد که بیداروی انسی پدید آید دران ماده او را با تو شریک کردم و مجالست تو
دمساز است وی عمری بر فاهیت بگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصرهٔ اش رسانید
ذوقی که بدیدار تو داشتم خلل پذیرفت اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی است چنان
مکن که این نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه

وکلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است قبره از پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان دلفریب
پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر شکیبا بر گردی بیت از خوشگوی تر در لحن
و آواز نه پیدا این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات
دل آویز و داستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی فرد نوای مطربی بشنو که صوت رحمت افزایش
بزهره و بهرام چو ناهید آورد در چرخ کیوان را و این مطرب غلامی قابل را تربیت می فرمود و در سازندگی
و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور وهم و خیال در گذشت و از صوت و صدای نقش
و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت مثنوی کردی ترانهٔ دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز
چون گوشهٔ عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شده بتربیت و تقویت او
التفات نمود تا بجدیکه ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض بخشش که از بحر تنج
خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوز شمع آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی
عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد و چون
مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که
من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام
و چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از همان
شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سررشته
بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده ام که نیمهٔ نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه پادشاه مرا بکشد تمام نشاط
خود ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمده او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد
غرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته
تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیک تر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد

بناخن حسرت چون دل عدو خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد
باری حالا در بیچه اختیاری بکوش و دامن جمعیت از دست مده فرد خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که زیر چرخ
آشنایان را زیکدیگر جدائی میرسد قبره گفت چشم و رنهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی
مانده و چون کسی را بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در بین معنی از مضمون
آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان در تقریر ای حقیقت خاطر حق امانت بجای نیارد اما
دلها بحکم القلوب تتشاهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند فرد حدیث سر دل دل داند و بس
زبان و لب دران محرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد
زبان در ادای آن صادق نیع صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکیست ای ملک من صعوبت
صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم فرد از کوه گاه زخم گرانتر کنی رکاب
وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان بهیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضرب سطوت تو
آرام نتوانم گرفت و من از آنجا ترسم که طبیب با مردی گفت داروی چشم را نسبت بیشتر است
از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت مردی نزد طبیب آمد
و از درد شکم بیقرار گشته و بر زمین می غلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوا می طلبید ع
ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت
اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل که سبب شفای عاجل تواند شد
اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خوردهٔ مرد ساده دل گفت پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان
غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب بلا زبان فرمود که داروی که چشم را جلا دهد
و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص فریاد برکشید بیت
کاخر چه محل هزل و بازیست وقت اجل ست و جان گدازیست ای طبیب مسخره بطرفه
و [illegible] اگند ار من از درد شکم مینالم و تو جواهر دارو در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه
نسبت طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان

نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از ادویات شکم لازم نیست و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته بازنشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت**
بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا
با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راز مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق
نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نائرهٔ جنگ
میکوشد و چندانکه بتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت
تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج ست و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را
متضمن ست **مثنوی** غصه مخور زانکه شقاوت دروست خشم فرو خور که حلاوت دروست شعشعهٔ برق در آزردن ست
چارهٔ آن بحر فرو خوردن ست سینهٔ دریا نشود پر غبار گرچه که باران کندش سنگسار قبره گفت این
مثل مشهور ست مَن تهاوَن بالشَرِّ وَقَعَ فی الضَرَرِ هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان
نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف
ساخته‌ام و نفائس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز درباخته هر آینه از دفاتر تجربه استظهاری
وافر حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بتحقیق
شناخته‌ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می‌سوزد و سوزن نخوت کامکاری
رشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را میدوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین
زند تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد و همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوف پلنگی
هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست
چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است
حکایت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح
و جناح فوز و نجاح بمفارق عالمیان مبسوط ساخته عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاق
ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده مثنوی خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج
و تخت گنج فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشه
در ضمیر پدید آمده روی از آستانهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام
محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پرجوش از سودای خام خیال سرداری
و سروری می پزد و با دلی پرکینه از کدورت تباهی دیده تمنای کامگاری و برتری می برد نامهٔ مشتمل بر
نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت
و غرور بدان التفاتی نکرد و بکبر و رعونت هر کجا متصوری که سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود تا
پراگندهٔ چند را گرد کرد که نبرد جوید روز نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشته از روی ملامت
مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغامی
فرستاد که من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن
گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن
نیارم فرد بتان آهنین دل نشوی و لا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندان هر چند که ما
در مقام عاطفت است و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول
عذر ارباب حقد و حسد حرام است طلب صلح اصحاب عداوت را بهره و انکار جواب دادن امریست
واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخندان شنیده ام پندی که با ملامت دشمن اعتماد مکن چو اعتقاد
مضرت خصم پدید شود مشو فریفته فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بحکم بدگمانی انقطاع صحبت و برانداختن
دوستی روا نباشد و پیشه که از وهم ناکرده رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت
مستقیم را بادنی شایبه بر طرف نهادن و سررشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بمجرد وهمی خدشه
از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطعه وفا و عهد تو این بود و من ندانستم نوید صحبت تو

التماس آن نهار اگر صلح است فرض و حکم بهاباب دانش است ۱۲

کین بود و من ندانستم همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس تر ست یافته میشود تو چرا
از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی کشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما بسته بپایان نمیبری ع وفای عهد
نکو باشد ار بیاموزی قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم ست
و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فروگذارد و از ترصد فرصت
مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ
انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت سلطنت در باب انتقام
متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی ندهند و مثل کینه ها
در سینه ها چون انگشت فسرده باشد اگر چه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسید
افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس دماغ ها را
خشک ساخته بسیار دیده ها تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند
از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتی
که تو درین باب بیک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات وحشت
بیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی
تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در
وصول منافع بایشان و دفع مضار و مکاره از ایشان متوقی و مظاهر تقی واجب دارد ممکن ست
که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و
از آن عاجز ترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را پدید سازد
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر بار دیگر بمجالست مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود
و هر ساعت بتازگی مرگ مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت و رنجیدن و معاودت را
بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرو از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال در بیابان جدائی

خار هم در پا خوش است   ملک گفت هیچ کس بنفع و ضرر و رنج کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ انچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه دست
مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو
بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی پیش نبودند مارا
بمقاومت آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو قطعه بجز رضا
بقضای خدا نمی شاید   بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید   از انچه رفت قلم سرمکش وگرنه بیا   برون رو از
خط او که ترا نمی شاید   قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات
تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بحسب ارادت
و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و جهد و کوشش خلق در دفع و منع آن با تقدیم
و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا رادَّ لقضائه و لا معقّب لحکمه   فرد   کسی ز چون و چرا
دم نمیتواند زد   که نقشبند حوادث ورای چون و چراست   و با آنکه جمهور علما برین معنی
اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس
از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود مثنوی منهی بنهاد از اسباب و طرق   طالبان را زیر این
نیلی تتق   ای گرفتار سبب بیرون مپر   لیک عزل آن مسبب ظن مبر   با سببها از مسبب غافلی
سوی این روپوشها زان مایلی   و نکتهٔ اعقل و توکل موید این قول است ع با توکل زانوی
اشتر ببند   ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی
صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو جز مقدمات ملال تفهیم نمیرود فرد تو ملولی ز ما و ما مشتاق   دل بدل میرود چه حالست این
قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا از
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست ست از قبول

بر خلاف مقدمات شده است ۱۲

آن را بینا باید و احتراز از آن عین صواب می بیند ع سر باید و گرنه در پی تیغ بیست + و من امروز از
دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت باهم جمع باشند هر آینه قرة العین پادشاه
راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جگر پاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که به آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بلیت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده
از این حال غافل اند و نازپروردگان راحت دیده از مصیبت رسیدهٔ باطل فرد ای تر اخاری به پا نشکسته کی
دانی که چیست + حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند + و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید
از نور دیدهٔ خود در اندیشم تفاوتی در باطن با ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاج جباری خواهد نمود و توان دانست
که از آنچه اندرون نهان چه حال بیرون نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت و
دوری لایق تر از قرب صوری ع صحبت چنین ست جدائی خوشتر + ملک گفت چه خیر تواند بود در آن
کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد و آزار نتواند خاست و مردو فرزانه و هنرمند
یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع نماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل
از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را به احترام تمام تلقی نماید
شعر الاشرار من لا یقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد
ع و العذر عندی للذنوب مکفر و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از سورت خشم و
حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام
که هرچند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد گر عظیم ست از فرودستان گناه
از بزرگان عفو کردن اعظم ست + قبره گفت این همه هست اما من مرو گنهگارم و مجروح همیشه ترسان
بود و مثل من مثل کسی ست که در کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بیباکی کند و شب تیره در
سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بمثابه
که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه شرع و
قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین ست ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند

سه تن از روش حکمت دور افتاده‌اند و از منهاج دانش بیک طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و سر ستیزه
چنین کس خود را در مهالک افگند و سر او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان
تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی‌شبهه دشمن جان خود باشد سوم شخصی که
سخنان خصم و مبغوض را بشنود و قبول کند و از امین تر نبود و فریفته شود و بیشک سرانجام کار او بخسارت و
ندامت انجامد بیت شو ایمن از حیلهٔ دشمنان + مشنو لابه و پر تاب از آن سوءظنان + ملک گفت
ای تیره مهر چندانکه در باب ملاطفت درمی آییم و در اصواب نصیحتهای دوستانهٔ تو میشنویم و تو همچنان بر خرافت
خود مانده و در امن قبول از استماع مواعظ افشانده نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده
چنانچه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را فرمود پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند
که مردی زاهد پاک سیرت که اوقات شریفش از عبادات و اوراد و وظائف و اوراد و خیر و موعظت
معمور بودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره گشاده و دیده آز براه طلب
نهاده همگی همت بران وقف کرده که گوسپندی را بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی
نفس نافرمان از بهر سیر کردن شکم دستبرد گاری پیدا کرده ... + رسانید از پی یک سود صد زیان
بکسی + شاید که او بیان حال او از نقش چهرهٔ ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی
و مرحمت جبلی او بود پند و اندرز آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفندان نگردی و قصد
مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موجب عقوبت الهی باشد و خاتمت ستمگری بنکال
و عذاب آن جهانی کشد مثنوی هر که آیین ظلم پیش نهاد + بند سختی به پای خویش نهاد + چند در
آتش سر افرازد + و خرمن ... بر باد اندازد + از این مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان هم
مبالغه از حد می برد گرگ گفت زاهدا اختصار فرمای که در پس این پشته رمهٔ میچرد و میترسم که فرصت
بیرون فوت شود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه تو پند میدهی هم
تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن التفات نمیکنی مثنوی پند مکن که اهل مروت سخن شنو باشند
هزار سال بیک نقطه در گرو باشند + قدم گفت من نصیحت گوش کرده‌ام و از مواعظ خیره

پند گرفته عاقل آن را می‌شناسم که پیوسته در رهگذر گشاده دارد و آیینهٔ تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام
از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس را برمن درست نباشد
پیش چشم کرده و پیش از این برمن توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد که از شنیدن جواب ملامت
میدانم که خون مرا ملک حلال بدارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد و پس اقامت
مکروه است و بی‌وجه رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست + ملک گفت ترا
اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن
و بنای انتظام معاش بر سر و بودن هیچ وجهی ندارد دمنه جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه
سازد و هر جا که رود اغراضش حاصلست و هر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو
واصل اول از بدکرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلوتهی
کردن چهارم مکارم اخلاق را لازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و
کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت موانست مبدل
سازند و او را هیچ شهر و ولایت غریب نیست + و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان
اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را
عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نبندد قطعه اگر ترا بوطن نیست کارها بمراد + اسیر خسانهٔ
عطلت مشو ز بی‌دستی + سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند + همه مکان که روی و همه زمین که رسی +
ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود دمنه گفت ای ملک رفتن مرا
باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و شباهت مانند است این سوال و جواب با حکایت
عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که عربی بیابان نشین
بشهر بغداد درآمد دکان نانوائی دید که گرده‌ها چون قرص قمر از افق تنور طلوع کرده و
کاک‌ها با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسه‌اش پنجهٔ حیرت بر رخ آفتاب
کشیده و شور سنگک بخت گریبان نان تنک دریده قطعه فراز منبر خباز

قرص گرم نبداری + که خورشید جهانتابیست طالع گشته از گردون + تنور نانوا نار خلیل الله را ماند +
که دم بهر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون، حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون
روی نان دید جبهٔ صبر چاک زد و پیش نانوا آمد گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار
بده و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله نشست نانوا نان می آورد و عرب تاب
تر کرده میخورد تا بیک من رسید و از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم تجاوز شده و دینار تمام شد
نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدایی که ترا قوت نان خوردن بدین وجه کرامت فرموده
با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه صبوری مکن تا این آب میرود من نان
میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول
لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن مجال نمی‌یابم و روزگار میان ما مفارقتی
افگند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال
جز خیال محال نه پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از نسیم السحر خواهم پرسید
و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم + کلبهٔ درویش را
شمعی به از مهتاب نیست + ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام
نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای وجود نخرامد باری دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهود
و میثاق در میان آورد و قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت را
تمهیدی و اصناف عاطفت در باب امنی و سلامتی ارزانی داری و آن عهود پسندیده و مواثیق
شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم مصرع
سخن ضائع مکن دیگر که با ما در نمیگیرد + ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره
بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره
دانستم که از بوستان وصال جز بوی مشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد نمود

رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود + با وسوسهٔ زلف آرزو تابی بود + دردا که زمان عیش و دوران وصال + بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود + اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود و بلفظ زبانی و به صیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد زبهر ما سخنی یادگار خویش بگوی + که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست شهزاده گفت همه کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را به استشارت اصحاب رای دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم دشمنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی + بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار + که گر موافق حکم قضاست تدبیرت + بکام دل شوی از کار خویش برخوردار + وگر مخالف آنست و ارادت معذور + کسی که دارد از انوار عقل استظهار + و دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه در وی امن و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست نباشد و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آید ترک آن انسب است و مقالات مخالطت را بکلمات وداع وحشت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد + وز آب دو دیده خاک گل باید کرد + گر بد دیدی همه نکو باید گفت + ور درد سری بود بحل باید کرد + بدین کلمه سخن باختر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده و بسیاری تاسف خورده و ملالی از قیاس و وهم افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون

روی بکوه نهاده بگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز + طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان چون توان گفت + که یار ما چنین گفت و چنان کرد + اینست داستان عذر
از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصلّف و تضرع و نیاز ایشان و بدوستی زرق آمیز خصمان
اعتماد نا نمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور نا شدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض
از بیان این سخنان همانست که خردمند بسواد و مهر و لوامع زبان هر یک رام نشود راه نجات
داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت و مخافت
مکر او ایمن ننشیند رباعی خواهی که نباشی بغم و رنج قرین + بشنو سخن پاک تر از در ثمین + از دشمن
آزرده تغافل منمای + وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل اقتدار را خوشترین خصلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش باستمالت
دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبا
می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان تواتر اشتیاق در باطن باستقبال آمده تا سحر از نسیم د
سینه بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید داستانی
که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریب نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از
تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشانرا بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بدان
طائفه و در تازه گردانیدن منصب ایشان بجزم نزدیک بود یا نه بیدپای لطیفی دلگشای و عبارتی
جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند در باب او
بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود
یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی

از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان را چاشنی عفو چه لذت می یابد هر آئینه جرم وخیانت هدیه بدرگاه ما نیارند مثنوی مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم + مارا چه لذت ست بعفو گناهکار + همواره از ارتکاب جرائم کند لعب + دائم بنیروما گنه آرد با عتذار + جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست وکمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز در حمیت شان نه وبمضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بدانکه قوت آدمی را بفرونشاندن شعله خشم توان دانست وانشراح مردانگی ومردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد بیت مردی گمان مبر که بزورست وپردلی + باخشم اگر برآئی دانم که کاملی + وپسندیده سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند ودر هیچ وقت اخلاق خود را از لطف وعنف خالی نگذارند اما لطف بروجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد وعنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بدین جمال وجلال آراسته گردد ومدار مملکت بر اشارت خوف وبشارت رجا دائر بود ونه مخلصان از عنایت بیکرانه ناامید باشند ونه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرات نهند بیت داشتی قوم خویش را همه شاد + وانکه اندیشان بیم وامید + وحکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی ونصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است وبمبادات ستوده وصفات پسندیده تحریض نموده وهر که سعادت ازلی یار ومددگار بود دوکفایت ابدی امداد واعانت نماید احکام قرآن را قبله دل وکعبه جان خواهد ساخت وپیوسته بجان ودل متوجه حریم حرمت این حرم امن وامان خواهد شد واز جمله موعظتها نیست مشتمل حقائق این مقوله که ذکر میرود وهی قوله تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ویکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه تفسیر ورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود وعفو آن که اثر کراهیت از صفحه دل محو گردد واحسان آن که بار دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید وحصل آیه همین که بسنای کارها

باوجود قدرت ... خشم
کنندگان تقصیر از
مردمان ...

ملاطفت در رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را
بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد
و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوشتر از آن هیاتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه
همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت داد ایزد مر گنهگار + بعفوش بنده کن تا بنده گردد + که مجرم کشتهٔ
افعال خویش است + چو بوی عفو یابد زنده گردد + اگر صورت پذیرد هیکل عفو + چو مهر و مشتری تابنده
گردد + و هر گاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه بفراعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو
و احسان تزاید می پذیرد و پس جهت بر ملازمت این دو سیرت مقصود باید داشت و پوشیده نیست که آدمی
از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابله هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی
سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد و از آن نقصان پدید آید
مثنوی به تندی سبک دست بردن به تیغ + بدندان برد پشت دست دریغ + سری کز تحمل کلاه
تهی + حرامش بود تاج فرماندهی + و دیگر پادشاه باید که باندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و
کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از ان جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی
توان کرد یا در وقایع و حوادث بتدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی
فرماید و بتربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب ریب خالی شناخته قوت دلش را از وحشت
استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکافیان
ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم متقرر
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد
و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گزاری و نصیحت و هوا خواهی و مروت از اقران
گذشته تربیت فرماید و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و هر فرد
فراخور اهلیت و باندازهٔ رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند اگر با هنری
عیبی نیز یافته شود از ان هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند یار بی عیب مجو

تا تو نمانی بی یار + و درین وثیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی همی که میل شیر آنست جاهلی را
خواهد داد و او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر چه
این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود
که برای حصول غرض شر کار اصحاب شر و کفایت میتوان گفت پیش ارباب جهل و ضلالت دوری کردن
بصواب نزدیکتر خواهد بود و پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض عین است که
بنفس خود تتبع احوال و تفحص اشغال کار عمال و اینا تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه تغیر و تبطیر احوال ماسوای
ملکی بر وی پوشیده نماند و درینجا دو فایده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران عمال کدام
رعیت پرور است و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی
دارد و آنکه ظلم زیردستان بنجور داند نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید مثنوی خداترس را
بر رعیت گمار + که معمار ملکست پرهیزگار + بد اندیش تست آن و خونخوار خلق + که نفع تو جوید
در آزار خلق + ریاست بدست کسانی خطاست + که از دستشان دستها بر خداست + نکوکار
پرور نبیند بدی + چو بد پروری خصم جان خودی + و دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر
همگنان تصویر یافت که پادشاه شیوه کردار نیکوکاران بخوبی جهت حسنا سپرد و دخانان البقدر گناه
تنبیه واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و تن آسان نمی شوند و مفسدان
ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و هرج و مرج آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و حکایتی که لایق این
مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بجا آورده او
در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران
تجنب می نمود جبلت لب بخون کسان نمی آلود + و زیدی اجتناب می فرمود یاران با وی
مخاصمت پیوسته گرفتند و مباحثه موذی آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت
تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میکنیم بعد آنکه از جهت ما اعراض

نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمی چینی سر از
گریبان اتفاق بر باید آورد و نقد عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس
داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد و اما از مشرب و لا تنس
نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیاتست محترز نمی باید شد تا
فرمان کلوا واشربوا را کار بسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که وی را باز نتوان آورد و بد ریافتن
فردا جزم نشاید کرد و امروز را ضائع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد فرد
بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت + که در عالم نمیدانند کسی احوال فردا را + اشتغال جواب
داد که چون میدانید که وی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی
ذخیره کنید که توشه راه فردا را شاید بیت آن طلب امروز بهر گوشه + کز پی فردات باشد توشه + دنیا
اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری بر آن بقیات
برداری زرع یومک حصاد غدک مثنوی بکوش امروز تا تخمی بپاشی + که فردا بر جوی قادر
نباشی + اگر این کشت و رزی را نورزی + در آن خرمن بیک جو ارزن نیرزی + مرد عاقل باید که همت
بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی
و نعمت جاودانی نهد و این معنی به ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد فرد
بر آستان فنا دل منه که جای دگر + برای راحت تو برکشیده اند قصور + امروز که قوت دارید می توانید
مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایه جوانی
برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیه فنا و فوات حصیا
سازید بزرگی گفته است امروز توانید نمیدانید و فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله
بیت چون توانستم ندانستم چه سود + چون بدانستم توانستم نه بود + راحت دنیا چون
روشنائی برق بی دوام است و محبتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش الفت باید گرفت
و نه از شدائد محنتش اندوه باید خورد فرد گر دست دهد گدائی شادی نکند + ور فوت شود نیز

نیز و نغمی + حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعتبروا یا اولی الابصار ها این خانه عاریتی و منزل
گذشتنی را محکم عمارت و بگذار تا خراب شود + گفتند ای فرسیه تو ما را ترک نعمتهای دنیا
می فرمائی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت
آن برخورداری یابیم و نکته ورزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فرسیه گفت نعمتهای دنیا
دست افزاریست که خردمندان نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند
تا بحکم نعم المال الصالح مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال و شما اگر سعادت دو جهانی
میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا
ندارید بانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که لقای جسد و قوام بدن بران متعلق است
درنگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست
اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذابست و اگر ازین نوع تکالیف بعد ازین خواهید داشت پس
اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم و روی در کنج خلوت در بروی خلق در بندم + یاران
چون فرسیه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام
اعتذار زبان باستغفار کشادند و فرسیه از ان وقت را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان
آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی
بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عهد و تقوی بحوالی آن دیار رسید و نیک
منزل بیشه بود مشتمل بر اشجار و عیون و انهار گوناگون در میانهٔ آن مرغزار که باغ ارم از رشک طراوت آن
روی در نقاب خفا کشیدی و سموم انفاس شمال رحمت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
مثنوی فضاے دلگشایش جان فزودی + هوائے جانفزایش دل کشودی + دمیده سبزهٔ تر بر لب جوے +
چو خط عارض خوبان دلجوی + در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا و لطافت
هوا و دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت و شهرسی در رعایت

نهیب و نهایت صولت فرو نشسته چون خروش رعد بلند + ودیده همچو برق آتشبار + مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف ممالک و سواد روزگار کامجوی یار ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده و در اثنای کلام حکایت فرسیه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن منقبت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای صحبت او شد و در غیاب دیده او ندیده چون مردم چشم + فی الحال در درون دیده جایش دادند + القصه شوق کامجوی بملاقات فرسیه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و بشیر فرمان شاهنشاهی را التفات فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فرسیه را در بیان فضائل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری ویگرش در طرق کارسازی و فهم و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بمحک قبول تمام عیار آمد + زر که پاک بود ز امتحان چه غم دارد + کامجوی را صحبت او خوش آمد و مجالست او مستأنست فرمود پس از چند روز بادی خلوتی کرده گفت ای فرسیه ممالک ما بسیطی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من + نادیده ز دیده دوست میداشتمت + وز این زبان که ترا دیدم بنظر خبر راجح آمد سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیده ام که در آفاق نیست ثانی تو چو دیده ام بحقیقت هزار چندانی + این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نمود تا در جه تو بسبب آن ارتفاع یافته در زمره خواص نزدیکان داخل گردی و بمیمن عنایت حسن طاعت ما از اقران و اخوان باک از ابنای زمان بمزاختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی فرد به آستان دولت ما هر که سر نهاد + نگذشت هفته که ز افلاک سر بسر شد + فرسیه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید که هیچ کس را بر قبول آن عمل اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر و اکراه بر گردن کسی افگنند او را ضبط آن میسر نشود

و از عهدهٔ لوازم و شرائط لواحق بیرون نیاید وبال آن هم بسلطان راجع گردد و نیز تا فرمانهای او بنفرمایند ه
عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بدان وقوفی و دران تجربه ندارم و تو
پادشاهی و شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکران اند بقوت و کفایت آراسته
و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی
ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل
یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مرافعه چه فایده داری و ازین منع چه سود می بینی
و من البته اعفاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند
ع اگر خواهی و گر نه آن مائی ، فرسیه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت رو
که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بنیرنگی و حیله از پیش ببرد و هدف تیر تعرض نگردد و دوم غافلی
خفیف رای که به خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بی ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و
چنین کس را کسی حسد نبرد و کس با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من ازین دو طبقه نیستم
نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار ذلت کشم قطعه سخن است اینکه آفرین
کرده است عاقلان را + چو نشستن دری + که نیز در شیر و همت است + مالک سر و جهان بخواری
الملک ازین اندیشه بباید خاست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص
شوخ چشم را بسوزن قناعت بردوخته ام و متاع بی اعتبار از سر بازار الشغلات آتش ریاضت
سوخته و اگر دیگر باره بملابسات العلائق دنیا آلوده گردانی همان خواهد رسید که بدان مگسان که
در میان طبق عسل نشسته بودند رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر
که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی
دل نوازی آنجا نشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل که اختصاص پیش درویش نهاد و
مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید

ممتنع نشود بیع مگس جایی نخواهد رفت جز دکان حلوایی + یکبار بر طاس عسل فرو ریختید بعضی بکنار طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوایی دید که هجوم مگسان از حد گذشته بادبیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند بآسانی پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آمده و نشستند پایهای ایشان بعسل فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوایی گفت ای عزیز ما حلوایی صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل و واشده از ما دریغ مدار هم بگشا لب شیرین و شکر ریز مکن + شیخ فرمود که دنیای دون و حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر سر عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند و دیگران که در درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از مسطور الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنبانند آنها که بر کناره باشند آسان می پرند و به آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه نشسته بودند هر چه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مثنوی چرا یک لقمه می باید چشیدن + وزان پس این همه خواری کشیدن + بجز خرسندی گرامی اینک بضاعت نباشد هیچ گنجی چون قناعت + و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک بوبال اقبال اهل دنیا دغل آلوده فساد زدو شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه + که گر گویند رو گردی روانه + کامجوی گفت اگر کسی نظر بحق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر رو ضرر ستمگاران از مظلومان باز گردد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش

وتازه روئی در پذیرد و سر آئینه در دنیا دولت او را غم استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف قرب کرامت
خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط انجام یابد آنچه بنجات آخرت توان رسید اما
در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و وحدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه
کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در روکشند و هم دشمنان جان
او را نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل
نتواند زیست و اگرچه پای برفرق کیوان نهد سر بسر سلامت نبرد و شیر فرمود که چون رهنمای ما ترا اصل
آمد خویشتن را در مهلکه وهم میفگن که حسن عقیدت ما جواب بدسگالی دشمنان تمام ست بیک گوشمال
راه مکائد ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم زحیله دشمن چو
دوست جانب ماست + فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست در باب
من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق ترکه بگذارد تا درین
صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن
برکناره می باشم و مقررست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و
ذل مشغول و محنت فرودی فراغت دل بهترست از آنکه کسی + هزار سال نه بر وفق آرزو بزید +
کانجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بجانبی یکسو شده اتمام مهمات بر ذمه اهتمام
باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال است اما و امتناع من فایده نمیدهد مرا امانی باید که چون
زیر دستان بامید یافتن منزلت من و زبردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند
ملک بدمدمه ایشان بر من متغیر نگردد و در دوران تامل و تفکر واجب دارد و در قصه من و کید
قاصدان شرائط حزم چنانچه سزای آرد و بلیت بهر تهمتی بایدنه خاطر گران کردن +
بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن + شیر با او وثیقتی کرده و پیمان بسته اموال خزائن
خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت مزید مخصوص گردانید و مشاورت مهمات حشم
باوی نمودی و اسرار ملک جز بدو آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر بوی زیاده شدی و قربت

و مکانت او نزد یک شیر بجای رسید که مخالطت بنهایت رسیده و مجالست به نهایت
انجامید و نفسی بی ملازمت شیر نبودی و نه کامی بی موانست او آرام و آشتی
چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد + این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت
در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مخالفت بستند روزها در تدبیر تغییر او
بشب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر همه بران قرار گرفت که او را
بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نشده بود
وی متغیر گردد و عقیده شیر در باب وی که او را مظهر کمال آن می شناسد متزلزل شود آن زمان
مدخلهای کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت تدبیر راهی بدست آوریم + که در پای
او شکست آوریم + پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بود بدزدید
و در حجره زاهد پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ + بر کنام سپهر کرد آهنگ + امرا و وزرا
بخدمت برخاستند و اشراف و اعیان بپایگاه حاضر شدند و فرصت [illegible] اکل
بطلب غذا بود شیر انتظار آمدن او می کشید و هر سخن [illegible] و تعلیل [illegible]
بندبان بیرون [illegible] ورد زبان [illegible] نام [illegible] وقت چاشت
ما کل رسید و جنبه [illegible] در حرکت آمد و قوت [illegible] چندانکه گوشت را طلبیدند
کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و در [illegible] و [illegible] حاضر بودند دیدند که آتش گرسنگی
و حرارت غضب بهم پیوست آغاز فساد کردند و شور [illegible] قطره [illegible] خویش در پیش
یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را آگاه باید کرد هرچه از نفع و ضرر [illegible]
و شنا [illegible] هر چند موافق بعضی نیفتد [illegible] گفت ملازمان پادشاه
و متعلقان انجمن را در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند
توانند بمحل آشکارا رسانند بیت کسانی حق شناس حق گذارند + که حال از پادشه پنهان ندارند
بیار تا چه شنیده بگوی تا چه دیده یکی از ان مفسدان نام و [illegible] جواب داد که من چنان

باز نمودند که فرستهٔ آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغالطه در افگند و گفت مرا این
باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت درین کار
احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بتعرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را زود
زود نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت
همچنین است و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت
در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست
خواهد بود دیگری را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در بارهٔ او چه بگویند و
بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک در میان
اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون
نبرد و شآمت خیانت بزودی در و رسد دیگری از صاحب غرضان زبان افساد بگشود و گفت
چنین اشنا بهر وقت از و خبری میرسانیدند و در تصدیق آن مبالغه داشتم اکنون کار بفصل میشود هم
نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر و تلبیس این نیز
بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد باز و خطائی
عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجبست
که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نشان نیکی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر
این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
خرقه بر سر صد عیب نهان می پوشم + دیگری از و در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی
درین مدتها می نالید و تقلید اعمال ملک را و ظاهر بلاد معصیت و عناد و محنت می شمرد و با اینهمه اگر
خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین تحفه که وظیفهٔ چاشت ملک بود دست
کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران بتصرف نموده و
صیاد که بر نگذرد از کنجشکی + دانی چه کند چو کبک فربه بیند + چندان از امیدان قناعت حاصل یافتم که بد گوئی

بجولان آورده و در ساحت دل کاموی غبار تردد و شبهت برانگیختند و زرانسیر عنان بیان بجانب غیبت
و خیانت بر تافتند یکی چند از هر گوشه حشو و باز ریسه در ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن
راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه
درین جرات با ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری از راه
موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه مکنید و
بحکم ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصه خیانت غیر
واقع باشد و هم اثم و نه همه بند گردید اگر ملک این ساعت تفحص فرماید تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه
مندفع میشود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خاص و عام مبدل
بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار باید گشود
و از فریب حیلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جوانب احاطه
کرده اند و ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر
مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه
فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن ناستدین روشن گردد او بزرق و شعبده را
ملک را از مکافات بگرداند بلوعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن بیقین باشند بشک افگند بیت بعد
آنچنانست آنکه لئیمی بین + که شکار را برآرد به رنگ لیقین + القصه در محال که شیر گرسنه و خشم آلوده بود
ازین نمط چندانی بگفتند که راهی از فریب بدل او راه یافت و مضمون الحسن یسمع بحیل انواع اندیشهای خیال
گذشته باحضار فریب شغال و او بیچاره از اثر مکائد اعدا بی خبر روی براه آورد و چون دامن و یا نقش ز لوث
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کاموی آمده پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی
جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود نابکار پیش آمد
بمبالغه بسیار گفت از این کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طایفه از ایشان فرستاد
تا گوشت در منزل او بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا بعد اشته شد و پیش آوردند

که دشمنان کار خود ساخته اند و همی که مدتها بود تا رشته تدبیر آن می تافتند محل یافته و بر سر خیمه با خود گفت فرو آفتاب طرب بر سر دیوار رسید + سالها بود که از روز چنین ترسیدم + و از جمله وزرا گرگی بود تا آن ساعت عیب نا گفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کار ننهد و تا بر تقریر و تحریر وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی و سیه بنمود و در باب حمایت او مبالغه می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک زلت این نابکار معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زود تر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند بیباک گناهکاران دیگر از نصیحت سر شوند و ساعت بساعت دلیر تر گردند و سیاست را بنود کار با خلل یابد + شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد در شگفت مانده ام تا این صورت کار این غدار و خیانت این واهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و باوجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او در توقف می اندازد و شعر سیاست را که بیخ درخت عدل بشعاعات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر می سازد کابهی متوجه شده فرمود که سخن تو جواب او که ای ملک حکما فرموده اند سخن حسنت سیاستست و راست ریاستست نظام سیاست سبب دوام ریاستست هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برکشند شیر فتنه را پس حمایت ردستوان کرد آنکه بر قهر بنیاد بیداد را زیر و زبر نساز و نهال آمال در گلشن امان نتواند کاشت مثنوی آیین سیاست اربر افتد + بنیاد امان زپا در افتد + آن باغ زایمنی ثمر یافت + کز میغ سیاست آبخور یافت و هر که صلاح ملک جوید بر گنهگار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کاهی گفت چگونه بوده است آن حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک حسین پادشاهی بود ورزید قانون عدل لیست جمشید از جام جهان نمای عقل آئینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ا ... الت

سکندر صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته بلیت از معدلت شامل او رفته ستم و صد مشقت از آن سو بیابان عادم + و او را پسری بود زیبا روی نیکوخوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام محبت در آورده ❀ و مادر گیتی نژاده چو او جوانی صفات + و دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال + این پسر را آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت از محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت است بامان خانهٔ دمشق و حلهٔ کان آمنا از زاویهٔ دلش ظهور نمود و صدای واعی و اذن فی الناس لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید قطعه امید طواف حرم کوی تو انگند در وادی غم طائفهٔ بی سر و پا را + لبیک زنان بر عرفات سر کویت + صد قافله جان منتظر آوازه درا را بعد از ان که از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیها که و فلک در جنب عظمت سپهر فلکی آن حقیر نمودی و صفحهٔ سپهر در برابر بیک ورق از سفینهٔ رقعه مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و دران خانهٔ چوبین که سقف زیر ستون بر زبر داده قرار گرفته عنان اختیار بدست باد و ساکت شنا باز داد ند بلیت چه سه در شبح آب کرده منزل + روان کرده کشتی را بساحل + اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکهٔ معظمه رسید و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت فرد آن شهسوار گرم عنان بلند سیر + کز نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت صلی الله علی محمد ن المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده سعادت تقبیل عتبهٔ علویهٔ نبویه مستسعد گشت بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی + بردن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی + و از انجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزول و منزل شایسته موافق ترتیب فرموده چند روز استدعای توقف کرد و چون از رنج راه بیاسود عزم معاودت بوطن جزم کرد شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

و خدمتهای او را بتحفه شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم و
فرستاده خود رخصت سفر بر بسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعده
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت زیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود
و دیده مصور فکرت برعنائی او در جریده خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر
کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمه
ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیه زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده

مثنوی
رخش عشاق را شمع شبستان + لبش نقل شراب می پرستان + قدش بخت بلند راست بنیان
خم زلفش حریم شب نشینان + شکر از رشک لطفش مانده در تنگ + عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ

ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بواسطه باده
و ده هوش گشت

بیت
دل بسته بالای کج تنگ قبا شد + باز این زبرای دل تنگم چه بلا شد

چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی نرسید و هرچند عقل کارفرمای آب نصیحت
بر آتش عشق ریخت شعله آن زیاده گشت فرو ساکن نشد و بسخن آب چشم من بکین دل در عاشقی
ملامت فزون شود + سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار
مملکت دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد
و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی راه هرج و مرج پدید آید
و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد

قطعه
هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد
میدان که هست مرتبه اش را رگه سقوط + میزان که برج اختر لهو و طرب بود + در وی رسد بخسرو
سیارگان هبوط +

چند روز برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند بجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان
و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعای نموده جهت اصلاح
حال سلطان نذرها فرمودند دعاهای بغرضان بهدف اجابت رسیده شبانگاه ملک در خواب دید که انیسه با دیگری

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو + جائی که ز بیچارگی دستم رسند از تو + این چه کار بست که بر دست
گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید
پرخیز و بر مهم خود رو ع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی + شاه از هیبت این واقعه از خواب در آید
غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر
بخلوت او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف
آلهی و بیم زوال بادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرده و شبی سودا ی صحبت ملک
در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و باردی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی
چون سنبل پرتاب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود مثنوی ز سنبل بر سمن چنبر عقوله بسته + ز مرغولش
بنفشه گشته بسته + ز مستی نرگس جادوش در خواب + ز سودا سنبل هندوش در تاب + بار دیگر
بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت
باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد + بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد + چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال فریفتهٔ
زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر بار منهیان عالم غیب باشارت لاریب وی را براه صلاح
خواندند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه در دم را درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا
امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه درآمده او را ببر و در چاه
انداز حاجب کنیزک را بیرون آورده با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است شاید که فردا پشیمان گشته او را
از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد و شاه
بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار بخلوت باز آمدی و آرزوی دیدار یار غلبه کرده
مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقل تسکین دادی و شبی جهت دفع ملال از بادهٔ زلال
تندی نوش کرده وسواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار دلفریب او را بی شکیب
ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدید تمام گفت اگر امشب دلدار را
حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید

وهیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را معرض تلف دید بالضرورة ماه را ببارگاه شاه رسانید
دیگر باره اساس نشاط نهاده واسباب عیش آماده شد قطعه ایام وشی ویار در پیش + جام می
خوشگوار در پیش + گل آمده وخزان گذشته + دی رفته ونوبهار در پیش + القصه سه نوبت بادشاه بکشتن او
حکم کرد وحاجب ملاحظه نموده در توقف افکند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره
این بلا جز بخود نتوان نمود ودفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری بر نایداین کار
چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افگند پس ملک دفع او را خود متصدی
می بود ونمی خواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام
قصر ایستاده در دجله می نگریست وکنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان
از خوف عاقبت ووبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگرچه خون بیگناهی
بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد وهرچند این فعل را ایجابی
جان است ولیکن ملاحظهٔ حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست پس فرمود که نزدیک تر آی تا این
کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک سید ملک دست بر وزده و در دجله افگند وتاسف بسیار اظهار کرده
چنان فرانمود که خود در آب افتاد آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کردند وبتعزیت قیام نموده
وشرائط کلی دران باب اقامت فرمود وبرای اصلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد ع بادشاهان
از پی یک مصلحت صد خون کنند + واین مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت
کردن ازان بهتر است که با شخصی خائن هواست نمودن ویک تن را که مضرت او شامل باشد ودر
ساختن بصلاح نزدیکتر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت ونزدیک
فریسه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود وگفته اند هر کرا دست
کوتاه بود زبانش دراز ست ع بیگناهان دلیر می باشند + جوابی درشت باز فرستاد سخنان عنف آمیز
ادبا خوشامد های فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت وعهود ومواثیق را
بر طرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر با در شیر بردند دانست که تعجیل کرده است وجانب حلم

وپرده بارهی را مهمل گذاشته وصبر وسکون را نجفت وسبکساری بدل ساخته باخود اندیشید که زود تر باید رفت وفرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد شیطان نیز بر و تسلط یافته هر چه خواهد امر فرماید واز مضمون حدیث صحیح اذا استسلط السلطان تسلطه الشیطان وهمین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست + عاقبت موجب پشیمانی ست + نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم وخود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن غریب شغال داده گناه او چه بوده وکدام جریمه ازو صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز واز مشرب عدل واحسان بی بهره مباش وبزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر وعزت فرزند به پدر ودانش شاگرد باستاد وقوت سپاه بلشکرکش وکرامت زهاد بتقوی وایمنی رعیت بپادشاه ونظام کار پادشاه بعدل ورونق عدل بعقل وحزم وعمده درین باب دو چیز ست یکی شناختن اتباع وحشم وهر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن وبمقدار کفایت وهنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم پیوسته قائم ست که جز فنا وهلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد وغمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیگر بر سلطان وارکان دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد وخائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد وبدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند ومجرمان بر ساحل نجات با ایمنی وسلامت گذرانند بیت بیگنه دل شکسته در زندان + مجرم از دور خرم وخندان + ولاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند وغائبان از خدمت تقاعد نمایند ونفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد وهزار خلل بارکان ملک راه یابد ومضرتها که بدین متفرع باشد از حد حصر بیرون واز مرتبه قیاس افزونست قطعه منه گوش بر قول اهل غرض + کز ایشان رسد ملک ودین را شکست + غرض چو اگر از تو شد سربلند + شود پایهٔ قدر وجاه تو پست + اگر با حسودان خدمت

هم رکاب + عنان بزرگی بدادی از دست شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه خیانت
او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر گشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً
با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بنظر رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهتست
و وقتیکه پرده آرزوی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان
فریسه را بدان منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین
خاطر بودی و مساعی و مآثر که بر درایت دولت خانه از وی بمنصه ظهور پیوسته از لوح ضمیر منسی نشدی و سخن
بی هنران ناآزموده در باره هنرمندان کافی سمع قبول مسموع نگشتی و تو شنوده سفله نخواهد دیگری را بکام خسی
نگذارد کسی را بجای + بی هنران صد حیل آرند پیش + تا زدو کار هنرمند پیش + ای فرزند عقل و دانش
و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است بحیثیت عقل است که بنیاد شرف محکم از دست + افزونی
حرمت بنی آدم از دست + و فریسه در دولت تو بمحلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه
عظیم یافته بمجلسها بروی ثناها گفتی و در خلوتها با وی مشاورت ارزانی میداشتی اکنون بر تو لازم
هست که غرضیت در ابطال قول خود فسخ کنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در هم قاعده آن
نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد
تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی
و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرترست که مانند او
خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقا و ذات امثال این محقرات بیالاید
و من میدانم که حرص و شره و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز و آرزو مرکب امل در ساخت
بینش و دانش او بنیاد تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از آن نیز
بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه
رسیده هیچ بیهوده سخن بدین درازی نبود + و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند تا عقده

کید کاید ایشان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس
خود راضی شده چنانچه آن خواجه بدولت غلام را بکشتن خود فرموده شیر درخواست نمود که بیان فرماید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح
ستوده آئین که روزها بهواداری روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها منابع عبادت را بطریق تهجد و مجاهده
بپایان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی + هرچه بجز حق همه را سوختی + مردم بغداد در وی اعتقاد
بیدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی و برسم
تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت باران تیر حسد بردی و بانواع در حق
وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان گمان افکندی بر سپر صلاحیت و درع ورع او کارگر نیامدی تا آنکه
معامله بتنگ آمد و بنهایت درماند غلامی خرید و درباره او مواجب الطاف و انعام واجب دید و شرائط
اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود و باره ها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم
و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا ازان مشغولی فارغ سازی فرد از آن بد
که همی پرورم ز سوز دروغش + امیدوار چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام
انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهمی و مقصود از تکلیف شغلی را که مقصود خواجه
فحسن آن مهم بدیع باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمتی که درباره این بیچاره مبذول فرمودی
بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافگنده را بدان اختصاص
داده بید و بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از بنده نوازیت چو سوسن شده ام + هر عضو
زبانی و هزار آزادی + میخواهم که در مقابله این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این همت
طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثاری تو میکنم جانیکه هست در سرکاری تو میکنم + خواجه
چون دید که غلام داعیه حق گزاری و تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان
و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چنانچه حیله
انگیخته ام و چاره ها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من

شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته
ترا درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بروی تا چون
بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس
نیکوی وی و صلاحیت او درهم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت
نتواند زد و بر عموم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند فرد زاهد از جامی پرده پارسائی برافکن
پرده از پیش + تا ببینند اهل عالم فسق پنهان آشکار + غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این
کار نوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب وی فارغ
گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر وی دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر
نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان و اینک خط آزاد
تو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر
مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از خرد شنیده باشد
چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از دائره زندگانی
بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خبر فرد چون نباشم در گلستان لاله گو هرگز
مروی + چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش + چند آنچه ازین نوع سخنان در میان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و نعش را که ننگ
عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دیار
بار اقامت فروگرفت روز دیگر خواجه بدبخت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان
باز داشتند و چون شرعاً کشتن حسود مرد و بر وی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت
نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس ماند قضا را
بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص
می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت
حال تمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بر آن حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت
واقعه باز نمودند و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایه بتوبیخ مضمون این قطعه
غرا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می نمود قطعه در باب من ز روی حسد یک دو ناشناس
دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند * و اندر شب ضلال بسعی گمان مگر * موی غرض بناوک حیلت شگافتند
را عمال آن همه نیکی بمن رسید * ایشان جزای فعل بد خویش یافتند * و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها آید و بعید نیست که ایشان با قوه درین مقام می توانند بود پس مرغان
در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتگاران
تو آنها که در منزلت از فرسیه کمتر اند و بیشتر ازین آبروئی داشته اند اگر درباره وی مکر اندیشیده جهت
انحطاط مرتبهٔ او عذری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آئین حلم و وقار پیش گیر و
درین کار تاملی شافی فرمای و بدار که آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امر فرمان سیاست
باز کشیده باشی فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود و از دو حال بیرون نیست اگر
مستحق کشتن بوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر
واجب القتل باشد اختیار باقی ست و بقتل آوردن او تعذری ندارد فردا توان بست زنده را لیکن
کشته را باز زنده نتوان کرد * شیر سخن او را استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی ست از
غرض مبرا و موعظتی ست بر نیت نیک خواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فرسیه را حاضر
گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده
و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر ست از اقوال خصمان حاسدان دیگر باره بسر مهم خود رو ازین صورت
که گفت و شنیدی دران واقع شده متالم و متامل مباش فرسیه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت و رحمت بر
فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید اما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشیده حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بیش
فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من
در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل + شاید که چو وابینی خیر تو درین
باشد + کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فریسه جواب داد که جماعتی را
که اقرار کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت
نخورده ام بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی
داشت و هر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر
سینه زوری کنند بتهدید سیاست بکیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی
نقاب گمان از رخسار یقین برتوان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود فرد
هر راز که در پردهٔ شب پنهان است + چون روز شود بر همه روشن گردد + کامجوی فرمود که من از ایشان بوعید عقوبت
صورت حال را تحقیق کنم نه بوعید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بحقد و حسد در حق محرم و امین من
متعرض گردد مبذول نتوان داشت فریسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه مستحسن است
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت خصم از سر جریمهٔ او درگذرد چه قدرت یافتن بر دشمن
نعمتی ست بیکران و شکرگزاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود فرد بر گنهگار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز + کامجوی چون سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات
معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج
غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقعه باز نمایند صحائف جرائم ایشان
بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان
نمود آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان
آوردند آفتاب امانت فریسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد
ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت + مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان دادهٔ رجوع

از ان ممکن نیست اما تا در این باب تجربه افتاد که یاران مجرب را باید گرفت و سخن بدگویان استماع نساید و
چشم خیانت نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که نزاع و ترددی باز رها ند مشاهده نگردد ترهات
اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک مایه چیزی تمام بیهیچ بانجام رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل
و فرات و جیحون و دجله بغایت چشمه مختصر ست و بعد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران بجز بکشتی
ممکن نیست پس در بدگویی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن
دیگران در بست تا خاتمت کار بفساد و نه انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن ببیل چو پر شد نشاید گذشتن
به پیل کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست
مادرش گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان
از مواصلت ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادرش گفت حکماء
اوراق مصالحت و مصاحبت هشت گروه اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس
همنشینی و مخالطت کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همه ایشان در باید چید اول آنکه
حق نعمت منعمان نشناسد و خود را کفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه همه جهت خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز پندارد چهارم آنکه
بنای کار بر مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و
امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس را از گیرد و هوس و هوا را قبله مقصود و کعبه مراد
شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان
شود و بی تهمتی و بی نیتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشان
را غنیمت باید شمرد اول کسی ست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود باید مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران از پای گسسته نشود سوم
آنکه تعظیم ارباب تربیت و کرمت واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه

مسلکی آنکه قرآن قراءت و [illegible] [illegible]

از غدر و فسق و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت
از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت
پهلو تهی کند و هرکه با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوائف که سابقاً باز نموده
اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از وی زائل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی
نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشی که دارد چون با انگبین درآمیزد از حرافت و حموضت خود
باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترشی رو را با نگبین آمیز + که دافع مرض و
راحت روان گردی + مباش مرده دل و همدمی جان بگزین + که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی
چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا + که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی + چون شیر مواقع اهتمام و
مساعی اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری و منت
داری گفت ای ملکهٔ زمان ببرکات نصایح و التفات مواعظ تو فروغ راه تاریک گشته روشن شد و کار
دشوار بازمانده آسان گشت + و ابتنی کافی و کاردانی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و از حال هریک از
ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هریک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان
بچه سان دخل باید نمود پس اعتماد او بر امانت شغال بیفزود و بانواع معذرت و ملاطفت از راه فی داشته
او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تمام کارها
که بتو مفوض بوده بر قرار معهود می باید داشت شغال گفت اینچنین راست نیاید بدین ملاطفات گره از کار من
نگشاید ملک سوابق عهود را فروگذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد قطعه آنکه دل از وفا بسر و
با دشمن من تمام درساخته + گر با همه کس عشق چنین باخته + هرگز حق هیچ کس نشناخته + کاجوی گفت
ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش
و باستظهار تمام رسم خود آر شغال جواب داد که هر روز مرا سری و دستاری نیست + این کرت خلاص یافتم اما
جهان از حاسدان بدگویان خالی نیست تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود و بدین

مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک تا سانی
بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز
را در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و جانبازی
کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از نو زند بد جانی + و اگر رای ملک صواب بیند من عذر
قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فریسه گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من
ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و از نعمتی هر چه عظیم تر و
عنایتی هر چه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص و تجسس نمود در مکارم
پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم بیکرانه نا امید شده چه سوابق تربیت خود را بسفاید
در تغییر ابدال افکنده و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد
آنچه که پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرده و پردهٔ کرم برکرده بد او پوشیده کامجوی پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت
از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ مال او ظاهر شهنشهی که آسمان در روش
گاه بار + زر پرویز جوز افشاندی نثار + نشینندهٔ بزم کسری دلی + فریدون کمر شاه فرخنده پی + روزی بر حاجب
متغیر شده و خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز
مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از
بوالعجبیهای روزگار بخندیدی فرد هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن + گاه میگریم چو شمع و گه
تبسم میکنم + عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه
باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر با فسر قبول قرین گردد روزیکه شاه مهمانی عظیم داشت و بار
عام بود آن حاجب نیز نزد یکی کس از دوستان فرستاد و اسپی و جامهٔ عاریت گرفته زینت ساخت و بدرگاه
پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه باو در مقام عنایت است و مرکب و لباس

بفرمودهٔ سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجایی لائق فرستاد
و شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان بنشاطی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن
گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و
انشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی
جریمهٔ او را ناکرده انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی + و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست
و طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت گرم بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می‌نمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار
مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را
باعث آن جرأت شده حلم را بپرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و با تمام مجلس طبقچیان جستجو نموده خلقی را متهم میکردند
و داعیه آن بود بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که
بنهایت مضطرب اند نایب صورت حال باز نموده بعرض رسانید بادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق
ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت
بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند بادشاه
او را پیش طلبیده آهسته او را گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب وی تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت
کامگارا چشم بد از ناه جاهت دور باد + خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد + انچه کردم تعمد بود و آنچه بشنیدم که شاید
بادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر
عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال
من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما + و اندرین معنی گواه
ما ضمیر پاک وست + پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای رحم است لیس او را نواخت همان مرتبهٔ سابق
که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل بادشاه باید که چون دریا مواج باشد تا
بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا بباد خشم از او در حرکت نیاید

مثنوی با دل نیکان نبود خشم یار + هیچ گهی گرم نباشد خیار + خس بغباری برود از جای خویش + کوه ز دامن نکشد پای پیش + شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشدارو نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود ولیکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فرد کسی که او بشکر خنده دل تواند برد + جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی + فریسه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من است در تقریر حق و چون تزویر بهتان را سبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر دل گران نیاید و زینهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را باستغاثه و فریاد خردمندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد دوم چنان نیکوتر که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت و دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و اعضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت بازنماید ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن + کاجوی گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین عقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کامل تر انعامی میتواند بود فریسه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق به پرورش جسم بود و این نعمت سبب آرامش جان باشد فرد بر جان و بر دلم نظری کرد و ز لطف + جان شد رهین منت و دل شرمسار تست + و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او می ساختم و آنچه حالا میگویم نه بر آنست که بر رای ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید ع بیخار حسد نیست گل فضل و هنر + و بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد نااهل ار گوید بدی

زان بود که من بدل درویشش + حاسدان هستند و مارا باک نیست + بلی هنر آنکس که حاسد نیستش
وار دعای حکما که سبب محسود است همین نکته بفهم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان که حسودان چه باک
که سخن و رونق فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید
همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا لشکست حاسد رونق گوهر و شکست
نگردد و بغیبت بدگوئی مرد پاکدامن معیوب نشود قطعه گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست
نه آنست که او مرتبه نور شکند + طعن خفاش کجا رونق خورشید برد + سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر
شکند + و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع
یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه گفت با این همه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر از روی حسد
بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان
وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه تقویت او حکم فرمودی و بد ملغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که
در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت
افزایش غم غافل مشو از هر که دلش آزردی + و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که
از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از شخصی که جفا دیده باشد یا از
منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدیمی پیدا شده باشد
کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را چه تدبیر توان بست فریسه جواب داد
که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطه ندارد چه پیش از چنین حادثه با اعتقاد
جانبین صافی تر گردد برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی
بوده چون خشم خود براند و فرا خور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار چیزی
نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان هم بشناسد و نقش تزویرات صاحب
غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد
و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون ملاطفت یافت ایمن گردد و از انتظار

بلا فارغ شود بیت در غم افتادم و زاندوه غم آزاد شدم + در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم + شیر پرسید که
بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و با همال مخدوم نقصان
پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی حمله کنند سوم آنکه مال و
منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز
توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد هم جاه
از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز ممکن
از جان ممکن ست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای
کلی و خشنودی تمام حاصل شده آزار بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و
با اینهمه امید دارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان
می‌گردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادا می‌رسانم فرد بر ورد درس ثنای تو سیکنم
تلقین + بشب وظیفهٔ مدح تو میکنم تکرار + کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی
که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو محل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت
شناخته ایم و دانسته که در خدمت بصفت عمیم موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هرچه خلاف
مروت و دیانت ست آنرا مستنکر می شماری و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین
میداری پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و
کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزند
بر قصد صریح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود + در بارهٔ دوستان نخواهیم
شنود + فرد گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی
از ناخوشنودی خصمان چه غم فرد بعد از این چه غم از تیر کج انداز حسود + چون بمحبوب کمان ابرو
خود پیوستم + پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجهٔ
حشمت و تربیتش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت

نامل فریسم ۱۲ ای فائع گردد ۱۲ و بجد و شود ۱۲ چهاد عدم البدل بود ۱۲ ای در حضور سلاطین تا مدار و امرای و الابتار عوض همشی بمن تقصلات شان ممکن و سهل اسعد الا بیات کرا و هر جا تا پابست است ۱۲

بیت نهالش بدان گونه شد سر بلند + که از آسمان سایه بر سر فگند + این ست داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی بهره ور گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهد قطعه وادی تربیت از پیر طریقت بستان + کادمی را بتر از علت نادانی نیست + روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد + نتوان دید در آئینه که نورانی نیست + عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند + مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده و کارگر و آن مشتمل ست بر خردمندی و آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بچه بدرعایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بتحقق حق و صواب و فوائد این حکایات از حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل آنچه از و صادر شده گیرد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام نماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور ست و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخود نشستن نپسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نه پسندی + و باید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر ست و هر آینه بار

آن برسد و بتاخیر که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل ولا یهمل شاید امهالی باشد لیکن
اهمال نخواهد بود و وسوسه روزه مهلت را اهمال ست و اندیشه نایافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعه
عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن بردارند پس هرگاه طالب نکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد رباعی
خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش + تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش + چون نیک و بد تو با تو سر گردد باز
بنگر که چه کار میکنی در حق خویش + واگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و
زرق و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجدیکه مردمان بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار
و آفاق سایر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی منصرف نگردد و ثمرات
خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روی آن را بخاک پوشانیده
چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست
بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود لطفش
خواهد رسانید مثنوی چونکه بد کردی بترس ایمن مباش + زانکه تخم ست او برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا + آیدت زان کردهای بد حیا + داد حق مان از مکافات آگهی + گفت
ان عدتم عدنا تا یم + تشا بدکه چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیه فمن یعمل مثقال ذرة خیراً
یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی
گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد و این نیز
بتوفیق توانا بود + و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صید افگن
و مرد تیر افگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیت گل و بید
سرو خدنگ + بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ + و دران بیشه شیری بود ماده و هژبر
و بیر خارش را آباد و پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش
گاو زمین تحت الثری فرار نمودی مثنوی چو بنمودی بوقت خشم دندان

بینیش چون آب ناودان + دو چشمش چون دو کانون پر آذر + دهانش همچو غاری پر ز خنجر + همواره بخون
ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه‌گوش که ملازم او بود چون صورت حال
برین منوال دید از نتیجهٔ ستمگاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالماً سلطه الله علیه اندیشه
کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد بیت بترس از صحبت آنکس که خلقی بیازارد + که آتش
هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد + درین فکر روزی بصحرا تنها در برکنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ
درختی می برید و بدندان از صفت اجزای عروق او را مستأصل میساخت و درخت بزبان حال با او
میگفت ای ستمگار دل آزار چرا بیخ آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشته‌های جان مرا که عبارت
از عروق آنست به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی
بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش اهل مروت بدی ردی باشد + موش بزاری او
التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد
و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه‌گوش ازین صورت تجربهٔ دیگر بر داشت و دانست که آزارنده
جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند بیت بر نیکی و نیک طمع میداری + جز بد نبود سزای بدکرداری
و درین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت حلقه زده خارپشتی درآمد و دم مار بدندان گرفته
سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک
دوزخ سپرد و سیاه‌گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون
آورده لختی از احشای مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در
میدان صحرا بهیئت گوی بیفتاد و سیاه‌گوش مترصد حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه
بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود
بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در از زر و نتوان گشود پس خارپشت را بر پشت افگنده قطرهٔ چند بول
بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورده روباه در حال
حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را با اشتهای تمام بخورد و چنانچه از وجز پوستی باقی نماند و هنوز

روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی چند درنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد و روباه را از هم بر دریده
بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این عجوبها را که هر یک دلیلی روشن
بود بر تحقیق مکافات می دید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای قدر آیدی بود ناگاه پلنگی
که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شده به نیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید
قضا را پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون
پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی او آمد و از طرف چپ بیرون
رفت بیت فلک گفته خوش است آن قبضه و شست + زمین گفت آفرین بادا بران دست و شست
پلنگ تمامی از پای درنیامده صیاد بچابکدستی پوست از سرش درکشیده بود سواری بدان موضع رسیده
بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد در آن باب مضایقه نمود و هم ایشان
بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود
جنبیدن صیاد سرش را بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قریب
صد گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع زبان تا دو ساعت امان
نداد + سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید
شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایشی داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام من بهره می یابی سبب رفتن
ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده
اندیشه از سویدای دل سر برزده که در نهفتن آن بیم بگداختن هست و در گفتنش خوف جان در باختن
بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل + وز بیم رقیب باز گفتن مشکل + و اگر همت ملوکانه پیمانی که
شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال بر راستی باز نمایم شیر او را امان داده بر آن
عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است عنان قدرتش
به ایذای بیگناهان معطوف و دلها به نیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده
بیت ترک ستم کن ز نهایت بترس + وز فزع روز قیامت بترس + و من بغایت ازین

صورت ترسان و لرزان یعنی هراسان شیر چون همان نشان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت
یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم نیارد مثنوی
وجودت پریشانی خلق از وست * ندارم پریشانی خلق دوست * من از بینوائی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد * دوم آنکه مبادا که شومی این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت
آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک * شیر گفت تو شناسی فعل بد از کجا دانسته
و این عمل نیک از که آموخته سیاه گوش جواب داد که هر کرا اندک نسیمی از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که
هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند جهان را
که دار مکافات ست بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگوئی جواب خود بطریق صدا همان
شنوی مثنوی این جهان کوه است و فعل ما ندا * سوی ما آید نداها را صدا * گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز * و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت
مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد
و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمه
مار شد و مار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیله
روباه افتاد و روباه که خون جانوری ریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد و سگ بواسطه آن بیداد
در پنجه پلنگ شکنجه هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذاء او آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بیرحمی
سر باد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته گردن شکسته بماند فعل هر یک چنین بینی بر ضرر بود
هر سم جزا هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را
لازم ست و کار خود با صلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرائض
و لوازم همت تخمین نشان خرد آن بود * که از بد همه سال ترسان بود * شیر چنان بنخوت قوت
خود مستغرق بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح

او را باز بچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم و میدید آتش حرص و شره شیر زیاده میشد فرد ای آنکه پند
سید میم از برای عشق * چندین مدم که آتش من تیز میکنی * سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر نهان
اثر نیست که ضرب پای مور چه را بر صخره و پولاد و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار
بر جوشن خارا ع بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا * شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از
قضیهٔ سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر از و
بگذشت و دو آهو بره دیده در فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان بر سم نگهبان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نورسیده چه آید و از
خوردن اینها چه بند و چه گشاید و دیده مرا الفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا به آتش هجران جگر گوشها
بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند ازان براندیش که به نسبت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان
من ع با من آن مکن که اگر با تو رود نپسندی * قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان
دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیادی
نزد بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر زاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا
صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید بیت بگر دشمن خاندان خودی * که بر خاندانها پسندی بدی
آهو از پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه می دوید ناگاه سیاه گوش
بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت
و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هر که دلم از غم دلدار بنالد * از نالهٔ زارش در و دیوار بنالد
بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک
فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت فرد شمع پروانه را بسوخت ولی * زود بریان شود بروغن خویش *
اما ازان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را ازان گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید
و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت * شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
شیر خروشی کشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن بیشه از وحشت

ناله و زاری میکرد و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند بیت چو سیل خون رود
از دیدهای پر نم من * چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من * در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد
تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت فارس میدان توکل
شده * خیمه بصحرای قناعت زده * برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست
شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم
بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی نچشیده رباعی
از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت * وز گردش ایام صفائی نتوان یافت * زخم دل مجروح جگر
سوختگان را * سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت * زمانی دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار
تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش
و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در
مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کار
را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد
فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ بر اثر هر غنچه شادی چشم می باید داشت و در عقب
هر سروری توقع شیونی باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد * در فضای او گلی کز یافت
بی خاری نیافت * در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افگند فرد
جان سپر کن چرا که تیر قضا * یک سر مو خطا نخواهد شد * شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال
گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل
تست که روی بتو آورده کَمَا تَدِينُ تُدَانُ و نیک شبیه است قصهٔ تو به قصهٔ آن هیزم فروش که می گفت
این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بظلم و ستم بحیف بخریدی و در بهای آن مضایقه بسیار
نمودی و کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی باضعاف آنچه

قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان
بیت سینهٔ دل‌خستگان زو کباب * کلبهٔ محنت‌زدگان زو خراب * روزی هیزم درویشی به زور
بکشید و نیمه بها بدان فقیر بی‌نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روی نیاز
بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد فرد ای ظالم از دعای بد ایمن مشو * که شب گریان دعا کنند که خون از دعا بچکد
درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و گفت
بیت بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب * که هر گه ضعف نالان‌تر قوی‌تر زخم پیکانش
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار خانهٔ سینهٔ غریبان را بآسیب بیداد ویران مساز
و خون دل یتیمان به بهای شراب لعل در جام انتقام مریز ع مخور این قدح که قدر انجار خواهی آمد * آن ستمگر بغرور
از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت بیت برو ای شیخ
ازین بیش دردسرم * که دو صد چون تو افسانه چیک جو نخرم * درویش روی ازوی بتافت و بگوشهٔ
خلوت بشتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی
که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضارا بامداد همان عزیز که روز گذشته
نصیحت بسیار نموده بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من
افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان فرد حذر کن ز دود درونهای
ریش * که ریش درون عاقبت سر کشد * ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف
نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته‌ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم نیکو چو می‌کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی * و این مثل برای آن آوردم تا بدانی انچه بعضی زندان تو رسیده در
مکافات آنست که با بیچارگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان
آورده باشند که تو آورده و بارها بعضی درست همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر
کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانید

خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز
قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان از سوز مفارقت و درد
مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین
این واقعه روی ننمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی بشنو تو تا کرده بر خلق بخشایشی
کجا یابی از خویش آسایشی + چو دلها بسمیت بنالد همی + که بر جان پشتت نهادی همی + و اگر همین سیرت را
ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید و تا وقتیکه
خلق از تو خائف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان
و گرد آزار جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصود
نرسد ع کس نه بست ازین کمان تیر مراد بر هدف + چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال برو
منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود و باخود اندیشه کرد که
بسیار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شده و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر
دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به ازان نیست که زاد میعاد مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی
از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم قطعه هست و نیست مرنجان
ضمیر و خوش دل باش + که نیست هست سرانجام هر کمال که هست + ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست + پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه‌ها قناعت کرده
طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن روی آورد و اگر بدان مداومت می نماید
آنچه قوت یکساله شغال است بده روز خورده میشود ملالت بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد
و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و بزهادت و ریاضت در امیان بر
فرو زین جهان آنگون چو کسی آب خوش نخورد + دل را ز آب دو جهان سیر کرده ایم + شغال گفت چنین
که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد

ومن نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخصی می کشایم **فرد** ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند
بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که
دران حقی نداری میخوری و میوه این بیشه بقوت ده روزه تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان بدین
میوه ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو باند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو
رسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را بغصب گرفت شیر گفت بیان کن که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس
کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذا
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تری و تازگی خورده شود زمستان
بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد ازان تناول
نموده باقی را خشک میسازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد **فرد**
زمهر توشه باید کشیدن رنج تابستان اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش همچنین چند درخت را باز کرد
وازمیوه آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بر قاعده هر روزه بعضی ازان
میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افکند و بهر درخت
که میرسید بران میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک افتاد
دلش بپیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان زین بلای ناگهان یارا خدایا وا رهان
خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزنه نیز از روی
نفاق جوابی مشفقانه بازداد و گفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید کلبه درویش را
از غیب مهمانی رسید رسیدن قدوم میمون مبارک و همایون باد اگر بشرف صدری از قدوم
عالی اعلامی ازلی داشتمی هر آینه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا فعلی
که هست از قصور اسباب مهمانی است ع زحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد خوک
گفت حالا از راه میرسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن انچه داری بیار

بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی بخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه آورد که
ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر
بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز
اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه ایثار تو کردم
یکباره قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع زین بیش کرم نمی‌توان کرد + خوک در غضب شد
و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالی بمن متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک
دیگری بس شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم
باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت اگر بدهد آتش
گرمی دل خون کنی + در دو دندانت بگیرد چون کنی + خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا
حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ
اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون درافتاد و روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم
که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی
بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوی
غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر بد تو بر زبانها جاری شده
و در همه حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس
صلاح و سداد و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت [illegible] جسمانی
باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی فرو اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیش هاست که در ملک
جان مهیا نیست + چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده
در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد
قطعه ای دل ازین جهان دل آزار درگذر + وز تنگنای گنبد دوار درگذر + کار جهان نه لائق
اهل بصیرتست + مردانه وار از سر این کار درگذر + چون میتوان بگلشن روحانیان رسید

سعی نما و زین ره بیچاره در گذر * در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم * غوطه مخور نه گوهر شهوار در گذر
این بیت استاد بکار دار و مشهور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از دو جانب عواقب آن نیندیشند تا آخر الامر
بمانند آن بلا که از و بخلق رسیدی مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که
تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه
او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره به آرایش بی اصل او التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه
عشوه این بیوفای جادو وش نخرید فرد نوشته اند بر ایوان جنة الماوی * که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
و خردمندان سزاوار تر اند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند
و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را
نه پسندند در باره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد
و در دنیا و عقبی از شنعه بدکرداری و ادبه ستمکاری مسلم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
زنهار بد مکن که نکردست عاقلی * دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ * آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای پیر نیکو تقریر صائب تدبیر به برهانی روشن و دلیلی
واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا
سازند به بنای توبه و انابت درآید الکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم
ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعباراتی
که از صفا و لطافت مثابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات قطعه
سخنهای بهائی که از گوهر به * بشیرینی ز حلوای شکر به * کسی را کان سخن در گوش رفتی * اگر افلاطون بدی
از هوش رفتی * فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن امید باد * ملک تو چون
عمر تو جاوید باد * بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانه غیب

لباس عملی خاص هر بالایی و والایی هر کس دوخته اند و از خزانه مصوبیت الٰهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت هر شخص بترتیب او داده و از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی مگس را بهر طاوسی نزاوند هیچ را فن صفتائی نداده اند سرّ که آرزوی می نشاید نسیم گل ز خار خشک ناید ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از کرم او اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت پا لاگری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که بالاتر از او مناسب نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان مرا مشین نتواند و میان این آن سراسیمه حال و سرگردان بماند نه روی راه پیش رفتن و نی روی بازگشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که عاقبتا عاقبت آن بخیابت می انجامد به طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجه چیزی یافته بهبودی و آسانی از دست ندهد تا مضمون حدیث شریف من رزق من شیئ فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی بار رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که سیفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر که انجیر فروشد ای برادر و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان هوس پیشه که داعیه تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزکار و متعفف و دیندار بر وظائف عبادات مداومتی بشرط می نمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای ضمیرش از کدورات علائق را زایل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوائق را از پیش نظر ارباب بصیرت بر داشته حاشیهٔ سجاده اش مهبط فیوضات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات لاریبی مثنوی بر سر از شین شرع ساختن تاج دل او عرش و سجده اش معراج شرف کارخانهٔ ملکوت کار فرما

عرصهٔ جبروت * بوده شیطان کش فرشته‌ منش * وز روش بر هوا نهاده قدم * تمامی همت بر احیاء رسوم
شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر اقتضای لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت
سینهٔ او آشیانه نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره روش نیفتاده و نتافته فرد
خوش آن کسانکه گذشتند پاک چون خورشید * که سایه سوی این جهان نیفگندند * و با وجود این همه زهادت و ورع
آنچه از خزائنه و لله خزائن السموات والارض نصیب وی می شدی بر جهانیان نثار نمودی و قوت چاشت و شام
خود را بقوت فتوت بردی و بیشان مستحق ایثار فرمودی فرد رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر * ز برج بذل
ایثار را بسی اثر بست * روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که
خوان ایشان بی سر گره ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی کشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاطی هر چه تمامتر
در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند زاهد پرسید که از کجا می آئی
و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقائق
حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت
هر که گوش هوش کشاده دارد از هر قصه حصه تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز به منهج حقیقت عبور تواند نمود
فرد ز هر بازیچه رمزی می توان خواند * ز هر افسانه فیضی می توان یافت * تو بی دهشت سرگذشت
خود باز گوی و آنچه از مشقت و مضرت این سفر دریافتهٔ بتمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد
زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور
سینه بتاب آتش حرص تافتمی و بهزار محنت پاره روزگار یکتا نان یافتمی فرد گرده ام خون میشود
تا گرده از تنور رزق بیرون میکشم * و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا بکار رفتی
بدگان فرستادی و بهای آن را بجزو رزمان لیستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بودی بر من آسان
گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد
رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداختیم باغ و صفت مشغول شدیم پرسید که منفعت

چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال است از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار گندم
است و سودی که بران مترتب باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود
بیت چو زین پیشه نفع نکاری ندارم * بدین بیش و کم روزی بسگذرانم دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو
دران مرتبه بوده که بنائی بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب تو پر سود و بسیار و حاصل بیشمار است
نفع خود غلط بود و آنچه یافته بودم بر آن نشستم من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد
که کار مرا مایه اندک است و سود فراوان است بجز تخمی که زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید و ما درین
حرفت بسود و چندان قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب است که سود
زیادت ازین نیز هست یک دانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود و ثمر
بسیار پیدا کند و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری غنچه خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازین جا قیاس
توان کرد که سود کار ما از حیطه حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون تر از زمان مزارع
حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن بنام زراعت
پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زر است یکی که سیماب است همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر
و از اعتقاد اکسیریان کارخانه دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است
کافیل فر و جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن است رو می بخاک سیاه آور که یک کیمیا است چون
این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای دهقنت در سرم افتاده در دکان بستم و بر تهیه اسباب
زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف
بیت بگذشت از تکلف و بنشسته گوشه * از اسباب این جهان شده قانع بتوشه * چون دانست که
حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد
بآنچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حریص شوم است و عاقبت حریصان مذموم
و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایه دیو و دد
بیت قرص جوین می شکن و می شکیب * تا نخوری گندم آدم فریب * گفتم ای شیخ مرا این کار که پیش آمده

چندان فایده نمی رسد و دانسته ام که منافع و منفعت بسیار است خیال می بندم که شاید از این شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت بگذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاریست پر مشقت شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هرچه از نهانخانه آرزو سر برزند بر وفق مراد تحصیل توان نمود **شعر** دانند رفیقان که ره دور و دراز است از کوچه مقصود ببازار تمنا فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشه خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدان رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که گازرے بر کناره رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی می دید که بر کناره رود نشسته حیوانی که در میان گل باشند می گرفت و بدان قناعت نموده بآشیان خود باز می رفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پاره بخورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید می کند و من با چنین هیکلی عظیم بمحقری قناعت می نمایم و هر این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بمحقرات سر فرو نیاورم و کمند قصد جز در کنگره سپهر برین نیفگنم **مثنوی** دود که نشسته است سپهر کبود سر بهم ابر نیارد فرود زنده دلانی که ببالا پرند از اثر همت والا پرند پس ترک شکار زمان کرد و منتظر صید کبوتر و تیهو بایستاد و گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده و دیده تفرج بگشاد و از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد و کلنگ بر پرید و قصد کبوتر کرده کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش وی در گذشت و کلنگ از او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هرچند جهد بسیار کرد که بر پرد پایش در وحل بیشتر فرو رفت و پر و بالش بگل آلوده تر میشد گازر بیامد و را بگرفت و روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گازر گفت بدانکه این کلنگی است که میخواست که کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود

و حرفی که نه لائق او ست بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد دهقان حرص من زیادت شد
و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال ایستادم و ترک نانوائی گرفته
بحضر سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول نهادم
و درین حال معیشت بر من و عیال به تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی بدید آمدی
و حالا یک سال منتظر می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی
و اکنون اخراجات بوسیله در مانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی
و باز دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روی **بیت** آن کس که بکار خویش سرگشته شود بر زان شود که باسر رشته شود
پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران
را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان
ببازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود
چیزی نماند و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه
نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت و کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید
و گفت چه یاشا است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو عورت
را دوست میداشت شبا روزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن
زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در ریش او
و موی های نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است برکنم
تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند چون از آن زن رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند
آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بر دارد و بکلی با من بپردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه
از ریش او برکند **ع** برکنده به آن ریش که در دست زنان است روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان
شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود

اندیشید که این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی ببیند هر آئینه از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از مویهای سفید برکند چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد و دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش تمامی باد برده فریاد برکشید و بهیچ وجه نرسید و حال تو نیز برهمین منوال ست برخی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که در می نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بلیت روزی بجنبان گذشت و روزی چنین الکنون که نگه کنی نه آنست نه این چون این حکایت شنیدیم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی ست و مرا از ان عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض فانی کنند مصلحت در ان دیدم که بحکم اَلْفِرَارُ مِمَّا لَا يُطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِيْنَ شب از ان شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من فرو ماندند و جمعی مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات صاحبدلی دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلطافت اہل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آئینهٔ دلم بصیقل صحبت این جناب از زنگار هموم مصفا شد و شهد بشیرینی کلام شکر بار این حضرت همیاگشت بیت الله الحمد که اگر رنج کشیدیم و دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم این بود شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت سفر تحمل کردی اما تجربهای نیکو تر بدست آمده و بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شده و من بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب آمد و مهمان بدیدار میزبان خوش بر آمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده اوقات با سپهر می گذرانید و زاهد از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگر چه با اکثر لغتها عالم بود و بهر زبانی تکلم می شد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در ان بیشتر بود و پیوسته با خواص خود بدان زبان

سخن بیگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش
می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت رضای خاطر و میل طبیعت
او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد از
غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد مثنوی لب شیرین
نکته ها هر لحظه پر قند شدی لعل شکر بارش شکرخند شدی چو مهمان دید شکر ریز گفتارش چو طوطی شکرش را
شد خریدار چند روزی بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد
و از مقدمات وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد فرد با هم چو همراز و دل آشنا نشستند وقتی که تکلف از میان برخیزد
مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید نهانخانه کمال تقریر تو نتیجه تایید
ذو الجلال این چه طرز سخن رانی و شیوه عبارت پردازی ست که دیده عقل صاحب نظران
فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد
من شنیده ام که این جنس سخن الهام است بی شبهت حرف تو الهام گفتنش نیست سحری توقع میدارم که
این زبان از من بیاموزی و التماس مینمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقه معرفتی
در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و لی نعمه کریم بوسیله مروت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطه صحبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده التماس مرا اجابت
مقرون سازی در تعلیم آن کرمی با هتزاز و مسرت بر صفحه حال من کشی تا سبب ازدیاد محبت و اتحاد [illegible]
وظیفه شکر مروت و طریقه شکر نعمت مرعی افتد فرد جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده آن کرم [illegible]
احسان تو باشم زاهد گفت مرا درین چه مضائقه و مسابقه باشد که شخصی را از حضیض جهالت بأوج دانش
ترقی نمایم و [illegible] را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان
لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بسیار و مباینت بسیار است و در اکثر تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر میرسد
بسبب که بسیار از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بدان تعب بسیار رنج گران [illegible] ضایع شده باشد و بسیار اوقات [illegible]
گذشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه از تکالیف شدائد را با خود باید گرفت و هر که [illegible]

بکعبهٔ مقصودی آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید فرد در بیابان چون ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ✤ و من درین بیت بشاعر صیادم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد ازین
کار روی نتابم و اگر هر قطره در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهمی دیگر نیفکنم ع هر که میل گنج دارد رنج بیابد
کشید ✤ و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد
چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده بحرامی خلاصی که بنسبت علما از وی گناه شده
نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای [illegible] و سعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش
خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از هر موی بدن
حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی [illegible] روزی دام نهاده بود و بیزار از رحمت شده مرغ از حوالی دام آورده
و خود در کمینگاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته در اثنای این حال آواز عربده آمیز
شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمینگاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در
مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و ستال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که غوغا مکنید تا این
مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد ع دام در [illegible] تا نخورد صید دام رم ✤ ایشان گفتند اگر مارا
درین صید شریک می سازی و هر یکی را از مرغی صید بهره [illegible] با تو در می سازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم
صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغان است و بعد از آن که
شما دو مرغ [illegible] بجای [illegible] مرغ [illegible] تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار
و ماهر فی ست تا این شکار یافته ایم هیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان
بپرند یا [illegible] خواهی کرد که هر یکی را از این مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبهٔ مدرسه را [illegible] کنیم صیاد [illegible]
اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبه رسن من نتافته نه دام درین زمین و نقب نهاده ام
و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام [illegible] بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان
بخش کنم هیچ بار نرسید آخر ایشان را دو عدد مرغ داد و رسن در کشیده مرغان ابدام آورد

دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین
مقال درگذر و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت یاری چون زحمت شما
کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فائده دهد
ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث می کردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه
معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست و نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال
بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال درمیان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید
در روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت
رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش بهر شته زرد + ماهی مهر را بدام آورد +
پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکلی تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهیی بدام افتاد زیبا صورت
شیرین هیئت که آب از ره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیده مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه تما[شا]
ندیده و فلوسی سینه پاک همچو سیم سفید و چشم روشن چو چشمه خورشید پشت او چون لباس بوقلمون
رنگها داشت از قیاس افزون و صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر
ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده
برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف
آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصری که
جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ دران انداخته بیت
همه سیمین بدان بازی گر + گوش ایشان گران ز حلقه زر + و زورقی نمود از شکل هلال بر روی آن حوض
سپهر مثال روان کرده بیت اندران کشتی ز پاره عود + چون مه نو بر آسمان کبود + هر روز شاه بر لب
حوض بتماشا حاضر شدی و به آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز
درون حوض را نظاره میکرد و تماشای مه و ستاره میکرد که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیئت
لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار

این صیاد دید یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته با پادشاه
گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد * سر حضرت از سرزنش دور باد * صیاد بسیار اند و دریا پر ماهی ست
اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید زر خزانه بدان وفا نکند و نه خراج مملکت بآن برآید و پیدا است
که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جزا
مناسب عمل شاید بیت هران حوضی که چندان آب گیرد * چو چندان بریزیش نقصان پذیرد *
شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد
که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما
از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم
و اگر گوید مؤنث است گوییم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان و هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آن زمان
باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورده و گفت این ماهی
نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال
چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید
آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه
این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود
و یکهزار دیگر بران انعام مزید نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را
فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت
سلطان سرفراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند مثنوی
بیاموز علمی که گردی عزیز * که بی دانش انسان نیرزد بچیز * ز دانش فزاید ترا جاه و قدر * ز صف
نعالت رساند بصدر * زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و در راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد
و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه
فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورده مدتی در آن تعلیم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع

با آن لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر می یافت
تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان از شاخ عمل
زیاده می شد بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد * سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد * روزی زاهد او را گفت
دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن آشنائی
ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه رباعی در هر چه نمیتوان بدست آورد
حیف است بهرزه عمر ضائع کردن * پند حکما بشنو و پیش مگیر * راهی که بپایان نتوانی بردن * زبان
اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت
اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید کسی راه
نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کند اضطراب شیاطین است تحقیق هادی منهاج صدق و یقین نکته
انا وجدنا آباءنا تعلیق آهنگ گوشمال است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آشنا
و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند مثنوی آنکه او از پردهٔ تقلید جست * او همه بنور حق
بدید هر چه هست * از محقق تا مقلد فرقهاست * این چو داود است و آن دیگر صداست * خلق را تقلیدشان
بر باد داد * ای دو صد لعنت برین تقلید باد * زاهد گفت شرائط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت
این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو بزبان فرهنگ کلمه میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند
لیکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز
در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین می خرامید
و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد فرد یک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی
خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بیفشانم * زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او
متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای
دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بربسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته باشد

کبکی دید و بدید و تماشای جلوهای او میکرد و فردای کبک دری جلوه کنان میگذشتی + لنگان لنگان من
از عقب می‌آیم * روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره خساری چیست که همواره گرد من میگردی و حرکات
و سکنات مرا مترصد میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی فر و رفتار تو دل برد
و من اکنون زیبت * فریاد کنان در پی دل میگردم * با آنکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتی ست
که در قدم تو میباشم و میخواهم که آن رفتار را آموخته پای افتخار بتارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت
هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجا ایم * خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتی ست جبلی ذاتیات را
بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد و راه من بر وضعی دیگر ست
و روش تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا * ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست
بدار ع بگذار که این کمان ببازوی تو نیست * زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض
کرده ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فرد
کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم * یا بمیریم و یا بکف آریم گهر * بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید
و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضایع پیش گرفته و سعی باطل مینمائی و گفته اند جاهل ترین
خلایق آنست که خود را در کاری افگند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه
همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته مهم
از دست رفته در بیخ غربت و بلای بیکسی درمانده بیت گفتم بدرسم جان و بوصلش برسم + جان دادم
و آخر بوصالی نرسیدم * مهمان نصیحت زاهد را تلقی بقبول ننمود و اندک زمانی زبان پدران فراموش
کرد و لغت عبری یاد نگرفت مصرع آن شد از دست و این بدست نیامد * این ست داستان
کسی که حرفت خود بگذارد و شغلی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان
متعلق ست تا هر والی که او را ضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان
پیش باشد درین دقایق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم

اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشهٔ فرو ماندهٔ خود را با براق برق روی همت ایشان هم تک و همتا شمرند و حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرو با جام جم چگونه تواند معارضه + ور خود بدر و لعل مرصع شود سفال + پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و از این جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم با فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بروزگار ظاهر شود و پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه روزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصئون ماند مثنوی کسی را گوی در گیتی خردمند + که دل بر نکته دارد گوش بر پند + سخن گوهر شد و گوینده غواص + بسختی در کف آید گوهر خاص + درین شکمین صدفهای نهانی + بسی دُرها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه هنر دیده چون تو ئی چشم زمانه + بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد و یکی ز دست رفته وان دگر بدست نیاید + اکنون باز گو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و سبب استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را

سرمایهٔ روزگار و بردباری را سرمایهٔ کارساز ند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشتهٔ این مشکل بازکشای و برای جواب نمای سر این مسئله را بخوبتر وجهی باز نمای

مثنوی مرد دانا که این سخن بشنود + در گنجینهٔ سخن بگشود + گفت ای خسرو زمان و زمین + زیر فرمان تو جهان و جهین + بدانکه ستوده صفتی و پسندیده تر خصلتی که بهم نفس ملوک بدان مهیب و معظم توانند بود و هم لشکر و رعیت ازان خشنود توانند شد حلم و حسن خلق ست وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ

و از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع ست کما قال مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ حُسْنُ الْخُلُقِ وَ كَادَ الْحَلِيمُ اَنْ يَكُونَ نَبِيًّا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف ست با آنکه تفصیل یکی ازایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز فوائد سخاوت مخصوص بطائفه باشد و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آئینه حلم ازان دیگری فاضلتر است

مثنوی هر که در وسیرت نیکو بود + آدمی ازاد میان او بود + نیکی مردم نه نکوروئی ست + خوی نکو مایهٔ نیکوئی ست + و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موی باشد و همه باتفاق درمقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا آن حدست که با اهل عالم توانم زیست و با عاقل و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت فرد من بکمند آورم او برا د خویشتن + گر نرود بطبع من من بروم بخوی او + بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان از زیباتر حلیتی ست و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را

آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد رباعی هر حکم که سلطان زمان فرماید
از بعد تأمل فراوان باید + و رزانچه دران تأملی ننماید + شاید که ازان بسی خللها زاید + و اگر بادشاه آب سخاوت
گرد احتیاج از روی روزگار نشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم
بی بهره باشد بیک جام خشم چشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب
سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را
شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتگاری تواند کشید قطعه چون گل آن به
که خوش بود رویت + تا در آفاق خوش بود بویت + خلق را آن زمان بکار آئی + که بخلقت جهان بیارائی
و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار
هونشها تحمل کند و در اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتهتک کشد و خاتمت
آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق
بردباری همچو کوه + هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه + و بادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز
نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجره ایست
ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغامبرانست و غضب خوی سگان و وسوسه
شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقررست که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان
نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطورست که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج
کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست
و غضب مستجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال مثنوی خشم و کین وصف سباع ست و
ددان + هر کرا خشم ست و کین هست از ددان + اصل خشم از دوزخ ست و کین تو + جزو آن کل ست
و خصم دین تو + چون تو جزو دوزخی پس هوش دار + جزو سوی کل خود گیرد قرار + و دیگر باید دانست
که احتیاج بادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست تا اگر غرور جباری و نخوت
شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش بطریق مناصحت

براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشدار وی موعظت انحراف مزاج
عدالت را زائل ساخته بسمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بموجب فضل کردگار و بیامن حلم
و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد
فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بحسب موافقت هوا و متابعت
نفس بی دغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر پردازد آنچه دستور برای روشن چنان
وزیر مخلص شرر ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در خصومت
بادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند
که در یکی از بلاد هند بادشاهی بود سالار نام با کنوز و دفائن بیکران و اموال و خزائن بی پایان فرد
رمح دولت پرورش را مالک و ملت و دین را پناه + تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان + و آوازه سلاطین
روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف آثار اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت
که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار ایشان
در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای انزوا را بر امثال کمان بسوی
خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان به بیمارستان درد
آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت
رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده بیت یکی چون لاله بار وی
درخشان + یکی چون گل بخوبی دامن افشان + و باوجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند
و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی
بیت چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین + بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین +
یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک
عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر چین مشکینش
جعد سنبل بر پیچ و تاب گشتی مثنوی بپیشش فرق و گیسو بر آراسته + مرادی بصد آرزو خواسته

جنش و بنفشه گل انداختند + بنفشه نگهبان گل ساخته + سر زلفش ز چنبر مشکناب + رسن کرده در گردن
آفتاب + دل پادشاه بهمراین گوهر یکتا و محبت آن فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان
آرام دل و صبر و سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان یعنی این کلمه مبارک
روی باشد و او بزرگواری بود و بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور و دلائل کیاست و کاردانی
و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن
اختصاص و رضاجویی و مساعی جمیله و اجتهادات جلیله‌اش ظاهر و واضح زبان در وصف کمالش
بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی قطعه ای آصفی
که صاحب دیوان چرخ را + در مجلس تو منصب بالا نمیرسد + آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند + حکم قلم بنقش حسابت چو را
نمیرسد + و وزیر حاجبش که کال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید
و منشی فلک بقدم تامل بمدارج مصنوعات بنانش نیارستی رسید گویی زبان کلک لطافت شعارش
ترجمان اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در معانی که بالماس فکر
سفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق که بمیزان
تمییز سنجیدی دلال فکر صائبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقایق
درمی آورد قطعه معانی تقریر او جان فزای + مبانی تحریر او دلپذیر + نی کلک او طوطی نطق را +
خجل کرده از نغمه‌های صریر + و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما
بشتافتی و بدندان خاراشکن سینهٔ کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت
کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بی ستون بر یک جای ثابت بودی و او نه برسم معهود کوهی بود
بر چهار ستون روان مثنوی شده بگردون سر شنجرف سای + ز رنگ شفق زو شده شنگرف زای
بپیچش خرطوم لبسان کمند + اژدر افتاده ز کوهی بلند + ز شیب سپر انگیز بی سهمناک + در ته پایش سپر گشته خاک
و دیگر دو فیل شیر ببود و بغایت شکوه‌مند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال
سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و پشتهای کوه کردار گردنهای سرکشان را

پایمال گردانیدندی و دندان بلور نمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردندی و بتیغ علاج از معدن
بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی قطعه ابر نه ولی قطرهٔ ایشان سر خنجر + بهیچ اندولی بارهٔ
ایشان صد صد جا + دندان یکی سخت شماره در طول مریخ + خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا + و دیگر دو شتر بختی
کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش
کمان و تیر بدست کرده و از دست و سینه و پشت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بشکل سپر ساختندی
و چگاد سپیدهای چوگان مثال از پیه بر نگام ماه گوی سبقت ربودندی فرد هامون نورد کوه وش جل
بتجمل کرده خوش + تار و زهر شب بارکش هر روز تا شب بارکش + و سمندی بود وش تند و تیز گام
و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد
بگرد گرد وی نرسیدی تا سپهر خنگ فلک برحوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا
ابلق روزگار عرصهٔ ادوار را می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده مثنوی گردون گردی زمین نورد
گر تشنه شدی آب خوردی + هر بار که در عرق شدی غرق + باران بودی و در میان برق + هر بار که در
نوردی رفتی + صد باد صبا بگرد رفتی + و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی بگر صفحهٔ سبزه را
بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب تزیین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ
الماس بشکل پای مور بنمود و بر تخته مینا نشان نرگس نظر بر سانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان
یا برقی آتش نشان قطعه چون برگ گندنا است بسبزی ولی شود + در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان
نیلوفر ار در آب نهان باشد این عجب + نیلوفریست آن شده آب اندرو نهان + ملک بدینها که
مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در
ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق
و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چندانکه ملک ایشان را از ضلال و اغوای خلائق منع مینمود منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک
نمیدادند هم بدان انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت

و خانهای ایشان را بیغما فرزندان ایشان با سیری ببرد و از آن جماعت چهار صد تن را که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بنا کام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت با بستر راحت مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت و در اثنای این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و بر ابر وی ملک دیگر باره متنبه شد و باندیشه دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و غازی بزرگ از عقب سپر پیدا شد و آخر پیش وی فرود آمده آغاز دعاگوئی کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه می نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او بمثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گوییا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یا قوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بروی غالب شد و چنان دید که بر اسپ سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بود وی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب جست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت پریشان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش می زند این نوبت شاه نعرهٔ زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مار گزیده بر خود می پیچید و با خود می گفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای

آن دران عالم موجود است

غیاث اللغات

فتنه بود کو پی در پی فرو ریخت فرو نشستن یکی چو به آشوب دگر خاست + تا رفته یکی فتنه بلائی دگر آمد
اما صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد
و کرا محرم این اسرار توان ساخت و نزد تقریر این قصه با چه کس توان باخت ع این درد کرا گویم و درمان
زکه پرسم + القصه بقیه شب را بهزار غصه بپرو زاورد و با شب تیره از دردمندی و درازی شکایت میکرد و می گفت
مثنوی تو ای شب گرنه روز رستخیزی + چرا آخر بسکر سحر خیزی + دلم را چند بر پایان داری ای صبح + دمی
زن آخر از جا نداری ای صبح + تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شامهای کافوری بوی نفس غالیه های عنبر بیز را از اطراف جیب چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ
زمین را از نفس آفتاب + به بستر شام شد و در آمد ز خواب + چندانکه دست قضا نقاب ظلمت از پیش جمال روز
جهان افروز برداشت و شاه ستارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش مسامع عالمیان
رسانید شاه برخاست و برهمنان را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر فاضل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کارها
تاملی فرماید تمامی خوابها بر آن منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و آثار
خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی
ندیده و گوش هیچ معبری بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر
اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصای هر چه تمامتر دران محل بجای آریم
پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم بیت خردمندان باندیشه رانند کام
که بی فکر باشد سخن نا تمام + شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند
و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار درین نزدیکی
از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج بر داده و امروز سر رشته بدست ما افتاده
که بدین وسیله کینه خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و
چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد
و در باز خواستن کینه دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است + دود دی از و

برآنکه فرصت غنیمت است. طریق صواب آنست که درین باب سخن بی‌محابا رانیم و بتهدید هرچه تمامتر او را بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک ازان بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرت تنها بدان تواند بود که طایفه‌ای از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی دران آب نشیند و ما افسونها بران میدمیم و ازان خون بر اندام وی مالیم پس بآب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و امین و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بر و زبان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت و اگرچه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا دید امید است که باز + گل مقصود بچیند زگلستان مراد + پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت

شها بخت و جاه تو پاینده باد + همه ساله میمون و فرخنده باد +

بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها چه هجوم بلا و درد و محنت و عناییست و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده‌ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و محض رضاجویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هرآینه ثمری که برین مبنا مترتب تواند بود منتفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما ابا نماید بلای عظیم منتظر باید که زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را منتظر باید بود ملک بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر پختند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایلتفا است و آن دو بط رنگین پیلبانان خاصه اند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن اشتر راهوار سمند توسن رفتار شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال دبیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده از شمشیر گوهرنگار است که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب برین نوع ساخته‌ایم که هر دو پسر و مادر شان و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته

بیکجا جمع کنند و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبدانی بریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشانی شما طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته شه ساعت بگذاریم پس بآب چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری شما نیست در دفع بلائی که نصیب تو مباد و تدبیر همین ست که تقریر افتاد و پادشاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل ازین تقریر شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و بال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده بیت مرا عمر از برای وصل یارنازنین باید گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید + و گر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده بر اهمه التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنیده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بتشریف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته نقش قضا اثر او را بتوقیع و رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سایه قدر زین تمکین او بر پشت کبود صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه سیر او ست نهاده مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام + زمانه مطیع و جهانش بکام + شده انس چون جن زجان چاکرش + زده وحش چون طیر صف بر درش + روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری زود ترقدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد

و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دوجهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت فرد
وقت این روزها کوتاه است + که بدان دولت دراز رسد + پس بهمه حال نشای حیات را بشیوهٔ
فنا و فوات اختیار باید کرد و دوست رود که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود و حاصل عمر آن بود که در غم جانان بسر شود + باز تأمل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اهل
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه را بهابران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه
بآشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود متفق و مستبشر
گشتند فرد بر خور ز حیات ابد و عمر مخلد + کاین است دعا شام و سحر پیر و جوان را + سلیمان فرمود که از اهل مملکت
من هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین مجمع نیامده و ازین استشار خبر ندارد
سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد و نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیارد
سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم
و پیش از آنکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت بیت من که
باشم که بران خاطر عاطر گذرم + لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم + بنده را قوت آن که مشکلی حل
سازد با چون تو پادشاهی او را بامر مشورت تواند نیست فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی همت
غریب نمی‌نماید فرد تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت پست + بهیچ نیست ز خورشید ذره پروردن +
اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید
سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین
چه بود که بقول شریف‌ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس‌تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت
اگرچه اسپ را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لائح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است
و از سرچشمهٔ حق‌شناسی قطره نچشیده فرد و از اسپ وفا طمع نباید کرد + کاسپ و زن
و شمشیر وفادار که دید + و هرچند سگ بخست موصوف است و بناپاکی معروف ولیکن از شمهٔ وفا

نقمهٔ وفا داری خورده است و برسم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش + یک
لقمه نمیکند فراموش + و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول
بیوفا را استماع نکردم و سخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد
بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهی سلیمان فرمود
که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه
باشد که تو زنده باشی و هر یک از همهان و یاران و فرزندان و حق گزاران در پیش تو میرندگان نهرم
کرا ازان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد قطعه
صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی + خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش ست + خوش بود
بهر تماشا گلشن عمر عزیز + وان تماشا هم بدیدار هوا داران خوش هست + سلیمان سخن او را استحسان فرمود
از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و گفت
مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان
فرقی نمیدانم و هر آئینه هر ملکی در صدد زوال ست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه
خطرناک رفتنی ست و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بچنین کاری خطیر اقدام کنم
و بدست خود دنیا و دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ
این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید ع که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون + برا همه گفتند ملک را
بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگران را با نفس
و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت مشفقان
بباید شنود و سخن بیغرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوات باید شمرد
و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام ست بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آئینه خردمند
همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی بپنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزائن
بلکوشش هشیار بدست افتد حالا بترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد

دوری نماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل و زینت و
خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد و اگر هیچ نباشد چون تو باشی همه هست + ملک
که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بنهایت متألم گشته از بارگاه تجلی بخانهٔ خرام
ید و از صفحهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد و بیت چون تو اینم که با کس حال درد خویشتن گویم + روم
در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم + پس روی نیاز بر خاک نهاد و آب حسرت از دیده بگشاد و دل از
آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر داد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا
می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که متاع حیات بیغمائی برد از کدام سر حجم کرد + فرد من بودم گنج
صبر لیکن و سرودنی + غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد + آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گرفت
و بی جمال فرزندان و مهربان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا بی ایشان که روشنائی چشم و میوهٔ
دل اند و استظهار من بر حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بایشان تواند بود پادشاهی
بچه کار آید بیت ندارد پدر هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته شایسته تر + و ایران دخت که چشمهٔ خورشید
تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درخشان او رخساری
چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی رخش چون مهر بی همتا و
آفاق + بجفت ابروان چون ماه نو طاق + ز رویش پرتوی خورشید درتاب + ز لعلش غنچه ها یاقوت
سیراب + مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جانفزای و سخن سبک او از زندگانی چه بهره داری پادشاه
بار وزیر که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه
نوریست ظلمت زدای فرو بی دستیاری قلم تدبیر او + تخت ملوک را نبود پایه برقرار + بی سعی
عنس نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال هیچگونه دست ندهد و چون
صحیفهٔ تدبیر کمال و بیر که نقش بند سپهر بلند شاگرد بنان او و وزیر زیبا تقریر رشتهٔ خوشخوان بیان او است
لفظی چون لالی منظوم دلکشای و خطی چون [illegible] طرب افزای فرد لطف لطافتش داده با صبح آسمان
آتش را قرار + حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین + در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث آفاق چگونه

معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه در قمع فایده و قهر ایشان دو ناصح امین
و عامل کافی که بدان ملک احتیاج است بدست گیرد و دیده بینایی کشیده شود هرآئینه فواید نصیحت و آثار کفایت
ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود
و بی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت تند جسم حصار
او آسمان + زخم دندان او حصار افگن + پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف هیجا لسان
سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد دمار از ربایند بیت ز خرطوم سازند چوگان
کنند + در آرند پامال یلان را به بند + در روز نبرد و معارک خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم که
را چیان سهم زخم و بی جمازگان تند رو که بوقت تاخت و تاک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و شمال
همراهی با غبار رهگذار ایشان خیال نه بندد بیت چو آتش خار خوار و سرکشنده + ولی چون باد و بر صحرا دونده
چگونه به اطراف توقف باهم و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه طریق رسانم
و بی آن سمند دونده صرصر تک پلنگ برق صاعقه کردار باد رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا و زلزل
رخش رستم افروز و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد فرد
نگاوری که بیک حمله زیر پا آرد + اگر در ازی امید باشدش میدان + چگونه عزم بساط انبساط کنم
و گوی مراد از میان هیبت چوگان سرت چه نوع ربایم و بی شمشیر بران که آب شکل ست آتش
فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعل ست آهن دی مملکت از سطوت او بجای بنده فرد
نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش + چو بر بنفشه سیراب قطره باران + در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه
که ازین اسباب بی بهره باشم و جماعت متعلقان را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت
و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقت عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست +
ماحصل القصه ملک یک شبانه روز در دریای فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته
امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع
محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار در اندیشه که اگر در استکشاف سخن اهتمام نمایم و به تحقیق

اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بیان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از رسم ستر و ادب دور
افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملائم اخلاص و اختصاص نباشد پس نزدیک
ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثنا خوانی طریقهٔ دعا گوئی آغاز نهاد و گفت بیت ای پرده
زده بر علیین + پرده دار حرم حرمت تو روح امین + بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک
خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و
در هیچ یک از دقائق و جلائل اعمال بی مشورت من خوض نفرموده چنانکه شمهٔ ازین پیش بیک دو نوبت
براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور
نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس ملک شهریاری و رعیت و لشکر بعد از عنایت ملک
بعطوفت تو امیدوارند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطانی می شناسند صلاح
آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک
آن مشغول گردیم چه براهمهٔ غدر پیشه بد اندیشه مبادا که از روی حیلت او را بکاری تحریض کنند که آخر آن
بثمرت ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد و علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده
شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ
جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و
مصاحبت است قطعه ور نازی ز تو باشد و عتابی از ما + بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد + در این محل
عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک متفکری درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر
ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و غیر تو کسی بمفتاح صلاح این قفل نتواند گشود و من بارها
از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد و شگفته شوم و بدیدار
همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم پس درین کار را دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان
ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت فرخنت مباد گزندت مباد و رنج مباد

کراهت دل و آرام جان و دفع غمی + موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از بهر چیست ندی
استماع افتاده بندگان را بیان صاحب توقف باید گردانید تا در آن موافقت کرده شرایط خدمتگاری
بجا آرند ملک فرمود که سؤال نباید کرد و از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب تجشم خاطر گردد
لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این رنج بجهت یکی از متعلقان باز گردد هیچ نیست
که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند هزار جان گرامی فدای جان تو باد + و اگر
عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید نشست
بلکه غنیمت شمرد است که آیین عزیمة من عزمات الملوک نشانه است در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم
باید نمود هیچ هیچ را زیاده کند و ناشکیبایی دشمن را خوشوقت مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و اگر
بهر صورت آدمی عادت کرد چون لعروة الوثقی صبر تمسک نماید عاقبة الامر بهر مراد در نظر آید و بهترین
مقصود آنجهان تواند بود که مثوبات الهی از و فایت نشود فرد ای دل صبور
باش بر آفات روزگار + نیکو شود بصبر سرانجام کار تو + و پادشاه را موافق آنست که چون
سانحه گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بکمال کیاست و وفور استعداد
بنفس خویش نماید خصوصا که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و اد و آن
دفع ملال از الم غم و کلال ساخته و مهیاست قطعه هم گنج داری هم خدم
هم ملک داری هم حشم + بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم + رخ جانب
صفه کن اندوه را از دل کن + احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم + ملک گفت آنچه
آنچه باهم اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم
بشگافت صفت نسفت الجبال نسفا بروی پدید آید و اگر رمزی بروز روشن نمایند
انتیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از وی ظاهر شود و هر
که هر سینه بپوشند از این غم سیاه روست + در راه خون نگیرد از این غصه سینه‌هاست
توهم در تفحص آن الحاح منما و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم

ورنه تو طاقت شنیدن ایران دخت دگربار ه مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمه از مکنون باطن
ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهت تاویل و تعبیر با برهمنان
درمیان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با پسر و پسر نجیبار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر
و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکر شکن و جمازگان خارا پیمای خصار افگن و سمند
زیبا رفتار را بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت چون این سخن بشنود دود اندوه
از آتشکدهٔ دلش سر برزدن و بدماغ بر آمد و یکبارگی قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کرد ولی از آنجا
که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ جانگداز را فرو خورده دل از جا نبرد و گفت بیت من از عشق تو فانی
شوم بقای تو باد + هزار جان من و صد چو من فدای تو باد + بادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود
که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و رتبهٔ اقتدار ثابت است
اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران از اسباب تجمل نقصانی نه پذیرد اما چون شر خواب مندفع گردد خاطر مبارک
ازین دل نگرانی فارغ شود برین طائفهٔ غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرماید بی تامل در ان
شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی
دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب الیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت
و تاسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دائرهٔ قدرت بشری
خارج است و این کار از دست من و تو بر نیاید + ملک را بباید دانست که براهمه ترا دوست نمیدارند و هر چند
در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین مقال متفق اند که بد گوهر و لئیم
بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن
افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت
و نکتهٔ کمثل الحمار یحمل اسفارا موید این سخن است بیت علم چون بر دل زنی یاری بود + علم چون
بر تن زنی ماری بود + و دانش بمثابهٔ تیغیست که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت
و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر

بقتل همی رسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند فرو روح را که انسان جز بدیشان نشناید
بهمان تیغ می آزارند و انچه آلت دفع دشمنان ست دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق کامل
بتهیهٔ اشارتی نموده آنجا که فرموده مثنوی بد گهر را علم و فن آموختن * همچو تیغی وان بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست * به که آید علم ناکس را بدست * حیله آموزان جگرها سوخته * فعلها و مکرها
آموخته * و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهائیکه از سیاست ملکانه
در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم پذیرد اول
فرزندان را که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک وارث
بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته
ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری ناامید شود و دیگر اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ سلاح
باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند
اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آورده هرچه سالها مکنون ضمیر ایشان
بوده باشد از قوت بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی بیچارگی و اضطرار بوده است چون
امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد و هیچ گردند آشوب در مملکت انداخته دریای فتنه
باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد و هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی
افتد و چون رعایا و سپاهیان در دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بر آن
تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر و حیله دشمنان
غافل نباید بود مثنوی مشو ایمن از خصم بیراه جوی * که غدار پیشه ست و ناپاک خوی * بظاهر
دم آشتائی زند * بباطن در بیوفائی زند * و با این همه اگر در انچه برهمه صواب دیده اند فرجی و گشایشی
می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد * و اگر توقف را مجال هست یک احتیاط دیگر باقی ست و بفرمان ملک
مضمون آن باز توان نمود ملک سئوال داد و گفت انچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالیست
و هر آئینه مقبول و مسموع خواهد افتاد و ایران دخت گفت کاریدون حکیم که حسن سابقی و فضائل و معالی

سالک اخلاق و شمائل است با طبعی مخزن نفائس اسرار و حکیم و ذهنی معدن سر الرخواص و ثبت و قدم
فرو رای تیز فش متعلق بسر قضا احکام + دل پاکش منظر لطف خدا را منظور + و درین اوقات در گوشه خصب
گوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او برهمنست و بایت
اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل است و وقع
حوادث و وقائع را تدبیر صائب او شامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را گرامت محرمیت ارزانی باید داشت
و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر وی منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه آنچه از حقائق آن
ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد
شبهت زائل شده امضای همان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی
ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال
سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بیدار حکیم الهی که مجمع نیو منات نامتناهی بود ف استسعاد
یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز بر شرائط تعظیم تقدیم نموده گفت چیست که باعث ملک را تشریف ارزانی شد چون
مقدم رضوان رسید و دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید + سبب تجشم رکاب دولت
انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدند سر خود بدرگاه حاضر آمدی چه بصواب آن لائق تر که
خادمان بخدمت آیند و طریق خدمت و آیین بندگی گردن + خدای را تو بها کن و سلطان با ل
و تغییر اشرف تقییر شیر و مبارک می توان دید و بستان غم از غرهٔ همایون تفرس می توان نمود صورت حال
بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت
کاریدون سر تحیر جنبانید و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه
این سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود
و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر بر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی
رهنمای دارند و نه دیانتی یا سر جای ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان
رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقائع پیدا و هویدا و هم بدهم تجاری امور

بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام بیت سپهر تابع دوران
غلام و گردون رام + فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام + و من همین زبان تعبیر بر واقعه مستوفی باز گویم
و تیر ملکیت آن مدبران سپهر حکمت دفع کنم ع گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست + اولا آن فوج ماهی مرج
که بر در هم استاده بود مهد سولی باشد که از جانب سراندیپ بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت
رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد
در پیش شاه بخدمت بازوار دو آن دو لیط و تازی که از عقب ملک پیدا در پیش وی فرود آمدند دو
اسپ باشد و استر که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش تیز و
تیز هوش سخت کوش قطعه نعلها شان سطح زمین گرفته هلال + ز گوشها شان روی هوا نموده سنان
نه در صفا کفل آن سیمتن زتاب رکاب + نه در طبیعت این نقرئی ز زور عنان + و آن استر بارگیری
باشد با جنبش آتش جوشش که برق در راه مسالک و مضائق زود گذرد و صاعقه کردار بر خسم نعل
از سنگ آتش افروزد فرد سیم سم زر لگام تند و تیز گام + باغ سپهرش کنام چشمه مهر آب خور هدان بار
که بپای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمه سنان سیل یاقوت مذاب اندو بجهد
الماس رنگ خرده عقیق و ریزه مرجان افشاند فرد فتح و ظفر بچه سر تیغ تو قائم آمد + نی نی که تیغ
قسیمه فتح مسلم است + و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر
که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند و آن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد
سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بر آن پیل بنشاط حرکت فرماید و آن پیل بود ابر پیکر
که در صفت لشکر شکن و لیران خرطوم سپهر صد رنگ از العل سیراب سازد و دندان اژدهای و ماران که
از کوه آهن معلق شده و روی عالمی را نابود گرداند بیت پیکرش کوه اوها مون + بی
ستونی روان بچار ستون + و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش سپید درخشید تاجی بود
که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر مینا رنگ آسمان
سر و سر آورد و از گوهر فشانی هر سوی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند بیت رسید

عکس آن تاج مرصع + بسپهر چون ماه مقنع + و مرغی که مخلب بر سر ملک میزد و دران توقع اندک
مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتب نیابد خاتیمش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یاری
مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد این ست داستان تاویل خوابهای
ملک و آنچه هفت کرت دیده دلیل است بران که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت
پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت
و دوام عمر شاد و بهایا باید و باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهلان را محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی
آزموده نیابد در مهمی با او مشورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد بار + مگردان پیش خود
صاحب اسرار + و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیر اجتناب
نمودن غرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد
فرد آب را ببین که چون همی نالد + هر دم از همنشین ناهموار + ملک چون این باب استماع نموده [illegible]
سجدات شکر بتقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه
پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی
فرموده و مرا بدین جناب حکمت ایاب مسرت نصاب راه نمود تا بمیامن انفاس متبرکه این حضرت شدائد
محنت بفوائد راحت مبدل گشت فرد بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود + عیسی دمی خدا بفرستاد
و بر گرفت + الحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال
ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده
بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هشتم ملک فرزندان و ایلار وزیر و ایران دخت
و شبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و
اگر رحمت الهی حجاب [illegible] ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی قصد
اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هرکرا سعادت ازلی یار شد
و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پیش از تامل

و در تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته‌اند

ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت + پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی

از ملال نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تدارک این واقعه

امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته جان و روان بازنمایند

ع هر که سر تو دارد پروای سر ندارد + و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این حضرت

دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران فردی و عطائی

چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را در تمغی سعی بسیار بوده از

تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود

ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر درآمد و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز

گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده تواری شدی و از حجاب کشیدی گل گل

تری از خجالتش در زیر نقاب زمردین نهان گشتی **نظم** دهن تنگ و سرگیسو دراز و ابرو فراخ +

رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ + شکر خنده راست چون نیشکر + لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر +

بهر خنده کز لب انگیختی + نمک بر دل خستگان ریختی + ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت

در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت داده

و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج

و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد

ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود

بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه

اشارت کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن

اشارت مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت

تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود و هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم

گنج کردی تا ظن ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل و زیر و زیرکی او بودی سر و جان بباد دادندی

بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد + بی شبهه شد از بند بلاها آزاد + و چون ایران دخت بقبول تاج سرفراز

یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز

بروز آورده و شبی با ایران دخت بسر بردی قضارا شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک

بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز بیت ز مشک تازه یک

یک موی شسته + بآب زندگانی روی شسته + تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر

برنج بدست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق نواله تناول میفرمود و بمجاورت او سعادت انسی

حاصل کرده و دیده و دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ

ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته

مثنوی لباس ارغوانی کرده در بر + تو گوئی بست سرو از لاله زیور + دو چشم ترک بر دلها کمین ساز

دو ابرو بر جگرها ناوک انداز + رخش تابان ز چین زلف پرتاب + چنان کاندر شب تاریک مهتاب

ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت نمود است او عنان

تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان

بتحسین و آفرین بگشاد بیت گاهی سرو خرامان و گل تازه رسیده + نرگس گل سرو چو تو در

خواب ندیده + بدین آمدن و رای سرو بر سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و

قرارم بر باد دادی ع زهی یا دولت بخت مرحبا کرده + آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق

بزم افروز بود که تو بر داشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بجانب خطا میل کردی ایران دخت

غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بخود

طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم

بوقوع آن تعرض کرده بود بهم متحقق گشت ملک را آتش غضب بر افروخت بلار و زیر را طلبید و استحضار

کرد از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند که امثال

اورا آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن درگذریم بلکه او را بیرون آورده
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در کیاست
فرد است بی شبهه حیلت و مکر از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ
هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک بدین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کارها
شتاب کاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال جواب انفعال
نیایم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل + نگردد ز دستار بندان خجل + و مرا دو سه روزی توقف
باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار
و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل ست اول شربت ابقای نفسی
دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی
گذاردم که خیرات او همه را شامل ست و آثار مهر آتش شایع و کامل پس او را با طایفهٔ محرمان که خدمت
حرم ملک کردندی بخانه خود برد و فرمود که باحتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه
لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان سر در پیش افگنده ببارگاه درآمد و گفت
فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرات نهاده بود بسزای او جزا رسانیدم ملک را فی الجمله
سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم از تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال
و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و
نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین وارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت
کردن گرفت و گفت این گناه تست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که
فی الواقع در آن محق می تواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرات چنین حکمی نکردمی
و آب حلم آتش خشم را تسکین دادی مثنوی پارهٔ آتش بود آن پر گزند + کو بدست شعله
بر آمد بلند + آدمی آتش خورد از حد فزون + گر دهم او را دو نباید برون + اما چون وزیر علامت
ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته

باز نتوان آورد و کشته را بزر و زور زنده نتوان کرد و اندوه بی فایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن غیر رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس شنود که ملک حکمی کرد و منما بدان پشیمان فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین قضیه ملامت وزیر و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الارتفاع بغضب خویش مشغول بودی تا ندامت روی نمودی و اگر فرایدی من قضیه او را الغرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن

حکایت وزیر صاحب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود روشن روان شهریار باراهی پیر و بخت جوان دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار سرو آزادی بصفت و جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده **مثنوی** به بزم آفتابی رخ افروخته + برزم اژدهایی جهان سوخته + جهان را بداد و دهش کرده رام + زمانش مطیع و سپهرش بکام + و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست می تاخت و نظر عبرت بهر جانب می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامهٔ از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل بیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگی دل شکاف برو گشاد **مثنوی** شعله تیرش که در آورد بغرق + جست بران سوخته خرمن چو برق + فتنه مثال ای بلائی نکرد + کرد خطائی و عطائی نکرد + القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را بسینه مجروح و با دل پر خون بدید سخت غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از ان تهور و عجلت که موجب تحسر و خجالت بود متالم الخاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بهای هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انعطاف بجانب دار السلطنت برتافته بصومعهٔ زاهدی که دران شهر بصفت عبادت مشهور بود و بلکه در هر هفته [illegible] بار شاه و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرموده و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود خواسته ملتمس زاهد را چه لطیفه

کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن است
و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن مثنوی کسی کو بر فروزد آتش خشم + مدار از وی طریق مردمی چشم +
غضب چون نفس توسن را کند گرم + عنانش درکش آنجا تا شود نرم + ملک گفت میدانم که چاشنی
شربت زهر آمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس غالب
نمی توانم ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه
می نویسم و تو بدست یکی از خاصان و معتمدان صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه
تو مشاهده کند و نائره خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند یمکن که فایده آن ظهور
نموده نفس را سکینتی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعه دوم را بجا
آرد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعه سوم را بتو نماید امید دارم که غائله آن خشونت به شفقت
و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم را نور منقشع شد هر آینه لمعه حلم و مهربانی بجای آن خواهد درآمد ع
دیو چو بیرون رود فرشته درآید + ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان
شاه سپرد مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضه تصرف نفس اماره
منه که ترا در ورطه هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه هنگام خشم بر زیردستان رحیم باش
تا بوقت عجز زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن
و بهیچ حال از انصاف درمگذر قطعه اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری + جفا مکن که نه کاریست
مردم آزاری + منال اگرچه لبت همچو غنچه خندانست + که هست دیده مظلوم ابر آذاری +
مباش غره به بستان سرای دولت خویش + که عنقریب از و بگذری و بگذاری + ملک زاهد
را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این سه رقعه
برو عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی
بود چهره برده پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب یاسمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار
بیت با روی آنکه مشکوی دلکشی + جان افزای دلربائی مهوشی + نرگس مخمور شیفته

چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او خوبرویان خطه ختا در بند چین زلفش اسیر
و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسله جعد پرتاب و پیچش پای دل در زنجیر نهاده بیت رخسار ترا تا چه
خوبی است که نیست + در شیوه دلبری ترا چیست که نیست + جمال حال او بجمال پاکدامنی تزئین یافته بود
و حجله حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بود که از
مؤانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خونناب
حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه قصه خود را با مشاطه حرم
بازگفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از
کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت شاه
افتاده که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمه حیات معلق ایستاده
یا آبی نازک که دست قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد مبلدم
دعوت ای زاهد مفرمای + که این سیب زنخ زان بوستان به + مشاطه گفت طریق آسان یافتم و آن
که ملک را نیز بودی از پیش توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بحیل بیامیزم و بچهره
کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن غبغب او نهم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد شود
و این گنج فرح یابی خاتون ازین کار دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید مشاطه بر همین منوال
که رقم فکر زده بود صنعت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری
خالی بر ذقن آن ماه رو و هاروت شیوه روی را بر کناره چاه بابل جا قرار آماده ساخت فرد دیده اند سیب آن
خال افتاده بر زنخدان + یارب نگاهداری ز آسیب و گزندش + و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت
داشتی قضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنیده و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال زهرآلود بر زنخدان او
معاینه دیده داعیه وفاداری و حق گزاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند هیچ طریق فرصت نیافت
و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر با او هیچ وجه میسر نشد آخر ملک بعادت مألوف متوجه خوابگاه کنیزک
در آمده از غایت مستی در خواب رفت غلام از شفقت حق شناسی برانگیخته شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد نگه

آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان
کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام
از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از تعقیبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست
گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود دریای خشم او از موج فرو نشست دیگری
عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سوم که بموقف عرض رسید ملک کشتی صبر بسکون نجود راه داد
و شربت ناخوش گوار غضب را تجرع فرمود و بسبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرأت چرا کردی
غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود و ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن
کار غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید و من بارها دیده ام
که این فاجره نابکاره با آن کنیزک با امثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن جرأت
نمایم و ممکن که بر ان حمل افتد وهی که بسبب رشک افزائی واقع شده است و بحمد الله که ملک برای العین
مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون
بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار کز بهر سوختن شاید + در گریبان نهی
نه نیک آید + ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران دو واسطه امان زمان امکان
دارد که هنوز بقیه این نیل در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که بکلی این
شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند
خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را
خط آزادی داده و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه
چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت نصرت مشاطه بدو رسید و برکت بردباری از ضرر آن
سیه کاری امین گشت و چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت
و این مثل بدان آوردم تا در آئینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار
تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی امضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان بسان آتش و آب +

ز دودی عالمی خراب کند ٭ پس چنین حکم را روا نمود ملکه شه از روی اضطراب کند ٭ ملک گفت مرا درین حکم
خطائی افتاده کلمه در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن چنانچه لایق حال ناصحان باشد
تانی بجای می آوردی و از تو غریب نمود که نفت و زنیده بیچپان بی نظیری را هلاک گردانیدی وزیر
جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران
دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست ٭ ور لاله نماند یاسمن هست ٭ ملک را
از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت گشته گشته آه از نهاد وی بر آمد و در گرداب اندوه
افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک ل نیز ٭ بهمین کار میان آن بسته و
برخاسته است ٭ دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال
ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ
زیر خاک آن گهر پاک دریغست و دریغ ٭ جای آن بود که جای تو بود در دیده ٭ داشتی جای تو در خاک
دریغ است و دریغ ٭ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد
که سه تن همیشه اسیر اند و وابسته بند غم باشند اول آنکه همت به بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال
قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد ملک گفت
ای بلا در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی سه تن
باطل است شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس تکلف در میان آب ایستد
و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر و در دست اختیار کند و من
در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عائد به آنحضرت است که
با آنکه تامل او از خواتیم کارها قاصر نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال برای تا قضیه را
از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی ٭
و راز روی خرد بودی چنین بار وی ننمودی ٭ ملک گفت ازین سخن درگذر و دران باب فکری کن
که مرا آرزوی دیدار او انده و گین می دارد و چاره این کار بیدا نکنم که برچه وجه توان ساخت وزیر گفت

تا درک بدامن ایشان کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که ناندیشیده در مهمی خوض نماید و کاری را
که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که جفتی کبوتر در اوائل تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه جهت
زمستان ذخیره بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان باخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شد
از آنچه بیشتر بودی کمتر نمود و کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید بحقیقت
ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت
برف دانه در صحرا نیابد بدان گذرانیم درین اوقات در کوه و دشت چینه یافت میشود تو ذخیره را چرا
خوردی و از طریق حزم اجتناب ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند فرد اکنون که برگ و نوائیست
بیست جهدی کن تا ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و
هیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نداشت و میزدش تا بمیری شد
پس در فصل زمستان که باران متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید
و بقرار اصل باز رفت و قوت یافت کبوتر دانست که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار
غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست مصیبت است و مصیبت آنکه
پشیمانی سود نخواهد داشت فرد بکار خویش تامل نمای که تعجیل ، زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود
و فائده درین مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد
ملک گفت اگر من در قتل شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افگندی وزیر گفت
سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث
ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث بدهد و وبال بروی باقی ماند سوم آنکه پیر مردی
که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در وی بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدا میخواهد و با او نمی سازد
ملک گفت ازین عمل بر تهتک و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تهتک
بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را

میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه تعنت
جسته ام ملک گفت مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان
غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه
و بردبار و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود
چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود
و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار
ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتی ست و نه در زندگانی راحتی فرد ذوقی چنان ندارد
بی دوست زندگانی * بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد * ملک گفت ای بلار در سخن دلیری
می کنی و از حد ادب تجاوز می نمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن
دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را نابود انگارد دوم آنکه
ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر بنمائیم که وزرای این کلمات
جرأت جائز می شمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه
نشسته و برخاسته و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و فحش دوست دارد
دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانچه اندک مدتی را
مال وی از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد
و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده ام و تا آزموده بهتر بودی
وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت
و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را بهنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم
اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را بهنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر
چندانکه ملک عتاب و خطاب کرد بهت آمیز باد وزیر بیفزود و وزیر جوابی تلخ از بسان زهرآب داده بازمیداد
و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حکم حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را

نوش میگردد و فقنوی تحمل کند هر کرا عقل نیست ... که تشویش کند زیردست * تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست * عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق
عالمیان پاینده باد و آفتاب اقبالش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام
جرأت بساط با سطوت می پیمودم و در تصحیح جواب رقعه بمزید ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان
ذات ستوده صفات بود و الحمد لله تعالی که اگر کسی شب ... طلبد از مثل وی نشان جوید جز در آئینه
و آبش نتوان یافت نظیر * آنچه بزرگوار ذاتی است بجمال الحکم بکثرت آراسته و آنچه نفس نفیسی است بزینت
صبر و وقار خوشخوئی متحلی گشته و هر آئینه بزرگی چنین شخصی مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق
افتد مثنوی بزرگی بناموس و گفتار نیست * بلندی بدعوی و پندار نیست * از آن نامور ترکسی انجمن
که خوانند خلقش پسندیده خوی * ملک گفت ای نابکار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رأفت
نهاده ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری ... کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از روی نخوت
تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام ... آید اشارتی صادر گردد جهت محافظت
آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهی است و گر نه ... پایهٔ همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است
که بهر یک امثال این سخنان ... خشم برآرد ... ببرباد ... برگش * پاره کاهم که بکاهد تپش
از شعلهٔ نارش * پاره کوهم که بنالهٔ ... مردم * پاره ابرم که نگرید بهوای ... باره * و من در حلم ... ایران د
بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد یکبو یعنی ع سپ خوش رو هم که گاهی بسکندری بجهد * وزیر گفت آن نوع
حلم نادر بود النادر کالمعدوم و حکم امروز تا روزگار ... تاریخ نشان نداده اند که شاهی کامکار
و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بندهٔ جرمکار
در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد
مالعی اتهامست رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو جسیم چه تواند بود ع هر چند گنه بیش کنم لطف تو بیش است
ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات معاینه ببیند هر آئینه
در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست مصرع قد العذر

عند کرام الناس مقبول ٭ وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای
فرمان ملک تاخیری جایز داشته‌ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال
هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست
فرد گر لطف بنمائی و گر تیغ بزنی ٭ گردن بنهاده‌ام چو اسیران بجای تو ٭ چندانکه ملک
این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر
گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی
از ذروهٔ سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود دوباره آمد ٭ بتن خسته دلان
جان دگر باز آمد ٭ آنکه چون غنچه بنوشین لب جان بخش بخندید ٭ رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد ٭ پس فرمود
که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت
تو میشناختم و میدانستم که در مقتضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنا بر آن بود
تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او بیافتم غائبانه
بدان مهم بشتافتم اما چون دیدم که خاطر با بقای او مائل ترست گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر التقدیم
نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت
باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب
حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوب تر وجهی نمود بیت بیا که وصل ترا
از خدای میخواهم ٭ بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ٭ بلار از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را
بشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ٭ که باد صبح
نسیم گره گشا آورد ٭ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک شتافت و
شرط بندگی بجای آورده زبان منت داری و شکرگزاری بر گشاد ملک گفت این منت از بلار
باید داشت که شرط مناصحت بجای آورده و در ادای این عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا بکمال

حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت وگرنه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار قوی دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بهرچه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن ملاطفت بادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گزارد بیت

باآنکه بعدد زبان بر آید سوسن؛ کی شکر بهار را تواند کردن؛

اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نه نماید تا صفای خاطر از کدورت ندامت سالم ماند ملک گفت این مناصحت به سمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ وصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت

یکی معتبر جشنی آراستند؛ گلستان عشرت بپیراستند؛

ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت

حبذا بادهٔ نشاط انگیز؛ کرده بازار لهو و عشرت تیز؛

مطرب خوش آواز باهنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود و نغمهٔ هزار دستان می نمود و نالهٔ دلکش چنگ از آئینهٔ سینهٔ مستان زنگ می زدود مثنوی

مغنی چو زهرا برامشگری؛ صراحی درخشنده چون مشتری؛
بقانون نوائی طرب گشته راست؛ بنوعی که طبع فریبنده خواست؛

بقیهٔ آن روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند بیت

چو روز دگر صبح گیتی فروز؛ بفیروزی آورد شب را بروز؛

ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر بشرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابهائیکه بر نمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای فیل افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت جزای خائنان و سزای

غداران است مثنوی هران کز ستم خنجری برکشید ❊ فلک هم بدان خنجرش سر برید ❊ چو سندان کسی سخت روئی نکرد ❊ که خائیسکه تادیب بر سر نخورد ❊ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با یاران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد فرد شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان ❊ که در عالم نپیدا است کسی احوال فردا را ❊ اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا بتجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بناے کارہاے امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آئنه فرق مقدسش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف مقدسش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را مرتبهٔ اقربا رساند قطعه با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ❊ اغیار تو شود بوفا یار غار تو ❊ با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن ❊ تا بمراد دوست رود روزگار تو ❊

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کن فیلسوف جهان آزمای ❊ سخن را چنین گشت برقع گشای ❊ که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائیکه از فحوای آن روائح محبت بمشام قدوسیان رسد بمضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت بیت ای عقل را ز رایت روشن شده مسائل ❊ وی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل ❊ شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفصیل ثبات و علم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد و شکر نعمت کامل تر گذارد برهمن در مقابلهٔ ثناے ملک هدیهٔ دعا ترتیب فرموده گفت سر تحفه

و دولتی که از کارخانهٔ نَصْرٌ مِّنَ اللَّهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ چهره گشاید و هر عطیهٔ سعادتی که از منصهٔ وَمَا النَّصْرُ إِلَّا مِنْ
عِنْدِ اللَّهِ جلوه نماید نصیب تمام و قسم اعظم از آن بجانب سلطنت قباب مخصوص باد ✿ قطعه ✿ تا بستر و
بدست صبا دایهٔ چمن ✿ گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان ✿ گلزار دولت تو کز و دارد نسیم خلد ✿ محفوظ باد
از اثر غارت خزان ✿ قوی تر رکنی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید
نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت
هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند
که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سرمایهٔ دانش با
خوف و خشیت باشد إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ و هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را
مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری از وی نماید ✿ مثنوی ✿
خداترس را بر رعیت گمار ✿ که معمار ملک است پرهیزگار ✿ وزیر از خدا باید اندیشناک ✿ نه از
خوف سلطان و بیم هلاک ✿ و البته دروغگوی و نا راست نشاید که در معرض محرمیت آید و در
اسرار ملک مجال مداخلت نیابد که از آن خللها زاید و اثر ضرر آن بعد تمامی مدت پدید آید و امی فرمود
که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته باشند و باخر
هم ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده شود ✿ بیت ✿ ناپاک اصل اگرچه
در اول وفا کند ✿ آخر از آن بگردد و عزم جفا کند ✿ برهمن گفت مفصل این سخن آنست که
خدمتگار پادشاه را سه صفت میباید اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق است
و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لائق دوم راستی در قول چه
وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه
باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گزاری و وفاداری شهرت یابد چون
دروغگوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و بی همت
قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد ✿ مصرع ✿

اِذَا الرّیحُ مَالَتْ مَالَ حَیْثُ تَمِیلُ ونسبت بوفایان گفته اند فرد در طریق دوستی ثابت قدم چون
کوه باش ، چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر ، و پادشاه را باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران
کند نه تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت ست و استظهار ایشان بطائفه
دانش و درایت ، چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی از شمیم سیر اهل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح
مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد ملخص و بی غش بیرون آید لازم بود
که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاهدارد و بآهستگی و تدریجش بمراتب تقرب بدارج تمکن رساند تا
حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب
حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن
استکشافی تمام و استفساری شافی نه نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره وقوفی
کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید
که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد
آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد نه نماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد
اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون
ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت
گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان بمرتبهٔ قبول یابد ممکن که یکباره در معرض تلف افکند و موجب بدنامی
پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح ست رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی بدار و فرماندهی کامگار بود و اکثر
سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و خاقان آئین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل
گرفته قطعه سروری کز فر عدلش بست آئینها زمین ، قیصری کز نور رایش داشت آئینها زمان ، هر کجا
عزم جهانگیرش گران کردی رکاب ، فتح و نصرت را بدان جانب سبک گشتی عنان ، و این پادشاه
دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود و بوسهٔ زلف

مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم + دهان از حلقهٔ انگشتری کم
ز رنگ عارضش روی هوا لعل + خم زلفش در آتش کرده صد لعل + عذارش قبلهٔ آتش پرستان
دهانش آرزوی تنگدستان + پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار نهان داشتی و چون دُر شاهوار
در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایهٔ ترتیب می‌فرمودند و بادشاه وی
زرگری که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که بوته ضمیر آفتاب
برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه تقدیم بالای او را موافق نمودی در جوهر شناسی
بمثابه‌ای که بمجرد دیدن صدف قیمت دریکه در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله‌ای که
تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی **مثنوی** روز و شب کوشش بهنر کرده + وز هنر کار خود
چو زر کرده + هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت + ساختی آنچنانکه نتوان ساخت + ملک آوازهٔ او شنیده
بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبیدند و در باب
ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان لاجرم بادشاه
در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک را ملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز
بهنرهای غریب و سخنهای عجیب بادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب
انعام او میفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر بادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفکنده بود او را
در پس پرده راه داد **مصرع** هر که شد محرم دل در حرم یار بماند + و این بادشاه وزیری داشت
بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشایش فتحنامهٔ نصرت
بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را برای روشن او اعتقاد
بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش بادهٔ حیات افزودی **فرد** کلک
تو بارک الله بر ملک و دین گشاده + صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی + چون وزیر دید
که بادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال درگذشته و مبالغه در اعزاز و اکرام او را
بغایة الغایة رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده

تقریری که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و
فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده‌اند و ایشان را هم
در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبول زیور قابلیت او را
چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته
سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف است و همتش بر اجرای اوامر و نواهی بموقع و محل مصروف و از
چنین مردم آیین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد فرد هرکه از ناکس طمع دارد وفا * از درخت بید
میجوید ثمر * و من مشاهده کرده‌ام که هرگاه ملک به نسبت شخصی رسم انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی
از غایت ملال نیابودن خود راضی گشته و حکما گفته‌اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن کرم
دیگری با دیگری نداشته باشد مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام * خس نگذارد بکسی را بجام *
گنده نمک را چو نشانی بخوان * بیشتر از نان خورد افسوس نان * و سزاوار تربیت صحبت ملک طایفه
توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده‌اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه
از مرافقت این طبقه انواع این خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت در رعایت
امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر حیله که در حیز امکان داخل است از مرد خائن توقع
توان کرد مثنوی کسی کز امانت ندارد نصیب * اگر بد کند نبود از وی غریب * خیانت ز هر فعل بد
بدتر است * تمامی بدیها در و مضمر است * ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر
زیبائی معنی دلیل است که اَلظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ و بزرگان گفته‌اند حسن عنوان از لطف مضمون
نامه خبر میدهد فرد هرکه عاقل بود از خوبی عنوان داند * که دران نامه خبرهائی نکو خواهد بود * و آنکه
حضرت رسالت رتبت علیه من الصَّلَوَاتِ اَفْضَلُهَا وَ اَتَمُّهَا فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید
که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش
بخال خوبی آراسته بود اُطْلُبُوا الْخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ اشارت بدانست که حسن صورت نمونهٔ
لطافت معنی ست فرد هرکه اخلاق ظاهرش با خلق * نیک بینی گمان بد مبرش

وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان
زنند هیچ چیز از آن نشاید در امثال حکما وارد است که حکیمی انی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل
پیش آمده ساعتی حقیقتش آشکار شد و عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت
نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی فرد ره معنی هر که در صورت دوی ماند بهم * از یکی خیزد شکر وان یک
زهر بوریاست * ملک گفت شود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج
معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از منهج
اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت برگماریم تا اکتساب صفات ستوده بمرتبه کمال رسد چه اثر
تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای لعل آبدار دلگشای میسازد و بیمن تقویت خون سیاه مشک
خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار میشود رباعی از تربیت ست کآهوی سرگردد
خون در تن نافه مشک اذفر گردد * وان آهن تیره روی بی قیمت را * اکسیر چو تربیت کند زر گردد *
وزیر جواب داد که ای ملک آن را که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لایق ست چه هر سنگی جوهر نگردد
و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو توقع نیکوئی نتوان داشت فرد
بید را گر بپرورند چو عود * بر نیاید نسیم عود از بید * و لئیم را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی
او متغیر نخواهد گشت و عنصری درین باب نیکو فرموده است قطعه هر که در اصل ناکس افتاده ست
بتقالیب دهر کس نشود * سگ بکس را اگر کنی مقلوب * قلب او غیر سگ بکس نشود *
و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس آشنائی نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد چنانچه
آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از موالست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید
شاه پرسید که چگونه بوده ست آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکوسیرت
پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری او رحمت گستری
فرو گشاده حشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر * آوازهٔ پسری در وجود آمد آثار رشد

و نجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهان‌گشائی در طلعت خوشش هویدا فرد روز ولادتش چو نظر کرد

مشتری * انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است * و برکت این سپهر مقدار کف دستی خالی سیاه بود

و ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل

دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطر با اقتدا ما را قبت کشورگیری و جهانگشائی گردد ملک از آن خوشدل

گشته نظر تربیت شامل حال او می‌داشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک حق همسائگی

بجا آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال

گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید طبع او بملاعبت میل کرد و پیوسته در حجرهٔ کفشگر آمدی و بازی

مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان

غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مائل گردد و بیران دستور باید صلاح آنست که ملک شاهزاده

را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس منزلت

آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از و متصور می‌تواند بود

مصرع که نفس خبیث هرچه گوئی آید * ملک فرمود که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز

است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موذی می‌باشد و دل من شود و چند آن

صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه

کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو

ما را همسایه‌ای و این جگرگوشهٔ ما بتو الفت گرفته است چنان میخواهیم که انیس و رفیق او باشی و از آب و

آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد * چراغ

شبش مشتعل روز باد * من بنده خود را قابلیت این منصب شریف نمی‌بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد

اقصای انام ست از خود مشاهده نمی‌نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائی ست که خاک تیره را زر صافی

سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که بر و گذر کنی جان بخشد * سنگی که در و نظر

زر گردد * امید آنکه بیامن خسروانه شرائط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که انشاء

استحسان اقران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد ولی دهشت او را برداشتی بکلبه
خود آوردی و ببارگاه شاه بردی وگاه گاه نیز ملکزاده شب بحجره او بودی بادشاه باستیناس و باکفشگر
اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک
زیاده میشد تا بجائی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران در ربود مصرع بچوگان خدمت
توان برد گوی ❊ روزها شاهزاده را گشت بوستان بابردی تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی
واحیانا تا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی
از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجددا شاهزاده را بوی سپرده انواع
تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست
و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از رشک
بریان نفحه او نافه مشک تاب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن سنبلش عنبر بر بوده ریاحین جنان
از روائح گلهای سیرابش سمت طراوت جستندی و شکوفه‌های نهال سدره و طوبی از انوار اشجار
سرافرازش صفت لطافت وام کردندی قطعه بخوبی باغ چون خلد برین بود ❊ در آن خلد برین
گل حور عین بود ❊ سمن ساقی و نرگس جام در دست ❊ بنفشه پرخمار و سرخ گل مست ❊ فکنده
سنبل تر زلف بر دوش ❊ کشاده باد نسرین را بنا گوش ❊ نوائی بلبل و آواز دراج ❊ شکیب
عاشقان را کرده تاراج ❊ شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی و در محلی که شاه سفر
اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود سیل باغ کرده باتنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم
بودندی رسیده بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر در بر کرده
خسیس بد سرشت لئیم او را بر کرد و خیانت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه چند
بازرگان است بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادرش
با همه اهل حرم از جانب من ایمن اند صلاح آن است که این پسر را بدارم و بشهری دور دست
برده پیرایه و لباسش را بهای تشکیک افروشم و باقی عمر برفاهیت و فراغت بسر برم

بیت فرصتی یافته خیر و غنیمت دارش ٭ دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش ٭ عاقبت آن بی‌عاقبت
خاکسار از هوای نفس عمداً آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم‌زاده خود
کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانید
و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب درآمد صندوق را بر پشت جمازه بسته
که راه‌نورد و بسرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان‌پیمای سبک‌پایی او را تعریف نمودی مثنوی
بسرعت با فلک پیشی گرفتی ٭ به پویه با قمر خویشی گرفتی ٭ گهی سوی نشیب عزم چون سیل کردی
همیچون بخارش بر هوا میل ٭ و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل
ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی
مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی مثنوی زبس آ
گام کشش گاه تک ٭ نشان بر رخ ماه و پشت سمک ٭ بجایی که روی از فلک کم نبود ٭ صبا مرد
میدان او هم نبود ٭ و غلام را نیز بر اسبی که بادپیما آهن‌خا برق‌نما رعدصدا عالم‌پیمای سوار کرد فرد
زمین‌نورد چو شوق و فراخ‌گام چو هوش ٭ سبک‌گذر چو جوانی و تیز چون دوران ٭ و دو اسپ دیگر کوتل
کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و
علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق در سلوک مسالک گرم‌روی آغاز
نموده دور و دراز از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند از آن جانب خادمان و غلامان بیهوش
افتاده تا نیم‌روز بیخبر خفتند آخرالامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در
دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمد و چون از شاهزاده و گلفشنگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با پادشاه
پسر در میان آوردند ملک سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بویی بمشام او نرسید قطعه رفتم بباغ
و سرو خرامان من نبود ٭ وآن نوشگفته غنچه خندان من نبود ٭ چون ابر نوبهار بهر سو گریستم ٭ کان گل
چو پیش دیده گریان من نبود ٭ اما چون پادشاه از نور دیده خود خبری نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمهر
سماک رسانیده بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب پیمایش کردند و در حوالی و نواحی

شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ وجه راهی بمنزل
مقصود نرسید قاصدان ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوش محبت
عزیزی در گداز آمد و شمع وار از شعله هجران بسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد
فرد دارم امشب گریه می در سر که بنشینم زپای * تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع * شب همه شب
بسوز دل بگذرانید تا صبح برآمد و درد دل بنهایت رسیده آهی سرد از سینه پر درد برآورد و گفت فرد
همچو صبحم یک نفس باقی ست که دیدار یار * وا نمی گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع * بآخر پروانه ارجعی الی ربک
در رسید و شمع حیاتش به تندباد کل من علیها فان کشته شد مصرع رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا
بماند * مجاوران حرم صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر
جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سپر خط مصابرت
نهاده پیشه شکیبائی پیش گرفت فرد در چنین حالی چو باید چند و کردم رجوع * گفت مرجع نیست
جز انا الیه راجعون * اما کنشتگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را
ببازرگانی فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را
کاسد ساخت فرد یوسف چه اگر همسر مشکین بخط سر بدند * تو قابل آنی که بجانها بخرند دست
هرگاه که آن سرو ناز پرورده از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از
هر گوشه و کنار جهت جان درازی آن سهی قامت دست دعا برآوردندی بیت هر سی که
گذشتی برای دیده بد * هزار دست دعا از آستین برون آمد * بازرگان مردی شمشیر و کافی بود
و فطنت و ذکائی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین با طرفه مصلحت
نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل
گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد فرد رسید دلبر من ای نظارگی زنهار *
به بند دیده گرت جان بکار می آید * صواب آن ست که این غلام را تحفه نزد یک پادشاه
فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعام می فرماید

پس بازرگان او را بفارس آورد و بسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود
و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید فرد چارده ساله بتی چابک شیرین دارم * که بجان حلقه بگوش
ست مه چاردهش * بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگان را تشریف
قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سایر
اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی
انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی
اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر لئیمش طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا
انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و مالی نفیس از آن بردارم
پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من
میخواهم که بخدمتی پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی ست که هرگرا بدان
نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان ست
نقش خاتمش * هر که با خود وارد آید بر نگین ملک جمش * اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که
ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش
از جهت تو بر دارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود و بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری
مصرع بخشش مرا ز خوان نوالت نواله * جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شبی هنگامی
بخوابگاه ملک درآمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد
و نائره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از تن او کشید
آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال بیهوش شد و سیاف دست از
سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت
کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا

برین بی ادبی تحریض نمود شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل از
مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این عمل آنست که بر خاطر
اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بداصلان شاه را بنده و بنده را سرافگنده میسازد و زرگر از جملهٔ آنهاست
که از مجالست او احتیاز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او را بسر حد افراط رسانیده مصلحت نیست
که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران
متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند و
بی مدد الهام مهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شریف ذات و کمال عقل آدمی
چه مدخل دارد سبب احترام و وسیلهٔ اجلال و اکرام ماثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب **مثنوی**
از هنر خویش کشا سینه را ۞ مایه مکن نسبت دیرینه را ۞ آب گهرهای کهن را مجوی ۞ در چو کهن گشت شود
در دروی ۞ تشریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته است
شعر نَحْنُ الزَّمَانُ مَنْ رَفَعْنَاهُ ارْتَفَعْ وَمَنْ وَضَعْنَاهُ اتَّضَعْ هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد
و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم
گردد و برق قهر ما چون آتش فشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **مثنوی** سلاطین هر کرا از پیش راندند
ز اوج چرخ بر خاکش نشاندند ۞ چو چشم صبح بر هر کس دمیدند ۞ پلاس ظلمتش را بر کشیدند ۞ و ما این
جوان را برداشته ایم و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت برافراشته امید چنانست که گمان ما در وی خطا نکند وزیر دید
که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم درکشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند
برآمد زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید تصرف
در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که
مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر
یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد و زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی فرستاد دختر
بانکار پیش آمد و چندانچه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را از

ولی من شنیده ام که این بازرگان بچه دری شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانه‌های جواهر زواهر انجم را
بر طبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا دُرّ یتیم را در مهد صدف
پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه مشاهده ننموده **بیت** چو زهره بخوبی درخشندگی
گرو برده از مه بتابندگی ✦ و بهر او یاقوتهای خوش آب است که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون
جگرش پرورش داده و کوه خارا بآن همه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته قدح نظرهای باده را
ماند که در هنگام وی ✦ منعقد گردد درون جامهای لعل فام ✦ و چند پارهٔ زمرد سبز ریحانی دارد
که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلکشای روشنی افزاید
فروزد و نور بصر فزود و معلوم شد ✦ کز سبزه شود روشنی چشم فزون ✦ و در درج جواهر لعلی چند است رمانی
که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت
از لون آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نمونهٔ سهیل عقیق رنگ ✦ فیروزه اش نشانهٔ از چرخ
سبز فام ✦ ملک را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت بها فروشد و اگر بطوع
و رغبت اقرار نکند بتکلیف و تشدید پاره حاصل باید کرد ملک بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف فرمود دختر
سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت آن را در میان آورد زرگر آن را نه پسندید
و ملک را بر تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام همین ناقصات العقل مست و بیخود بود و
دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگاری دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مددگار گشته بشکنجه
بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد
متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفراز چرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر
شاه تصویر کرد و ملک را از دو بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم برآمده بود زاویهٔ سینه تیره شده و
بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را
از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمکار شاهزادهٔ نامدار
از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت

بفتح شین مروارید غلطان
رنگ سرخ ۱۲
گل گلاب ۱۲ از برهان
مرقات و غیاث اللغات

مادر و خواهر صلاح دران دید که دختر چندی روزی از شهر بیرون رفته در چارباغ ملک ساکن گردد و فتیله چراغ عصیان قهر شهریاری تسکین یابد و زبانه غضب جانسوز پادشاهی انطفا پذیرد و بشفاعت بعضی از خواص بجرم ایشان دختر بچارباغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار فرد حیف باشد نظر بدیواری ✣ که بر و صورت تو نگار کنند ✣ باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال است و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمده روی در بیابان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرو نشاند بیچاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل در عرصه زمین بیخته بودند و دود ه زنگیاری بر بالای قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی ✣ رسیده رنگ شب تا پشت ماهی ✣ بیخود وار قدم میگذارد و قضا را دران صحرا برای شکار ددان چاهی فرو برده بودند ببری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده و برابر جانوران در چاه افتاد مثنوی ایکه تو از ظلم چاهی میکنی ✣ از برای خویش چاهی میکنی ✣ گرد خود چون کرم پیله بر متن ✣ بهر خود چه میکنی اندازه کن ✣ این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یذای دیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدم است و درین ورطه سخت گرفتار آمده و بادیه ممات نزدیکتر است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر چه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یَوْمَ لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد و سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و چون این هر سه بصحرا رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند فرد کار دولت باشد آن نه سعی با کر گاه گاه ✣ چون تو مطلوبی بسر وقت طلبگار

بدانکه ترا به هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در سلوک مجازات و مکافات آن
بیشتر نمیگردد بوزینه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا
بقدوم همایون مشرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر فلان بیشه وطن گرفته ام
همچنین که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور و تواند بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت من نیز باره شهر
مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم
حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد و
پاداش نیکی ببدی لازم دانند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان
ایمن نباید بود بیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنکه * آدمی سنگدل بود که بتر از دد باشد *
و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و از اصلاح معنی غافل لاجرم مصرع دیده را یوسف اند
دل را گرگ * علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیک شناخته ایم البته در شیشه
او علامت مروت ندیده ام و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده * فرد * وفاجوی ز خوبان که نیست سنگدلان را
هیچ دو رنگ گلزار مهر بوی وفا * و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی
سیاح سخن ایشان التفات نانموده رشته فرو گذاشت و نصیحت بخیرشان را بسمع قبول
استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورد و مرد زرگر سیاح را عذر با خواست و شمه از احوال
بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر من بگذری تا شاید که
مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق غربت نهاده ام و در سه روزه
در اطراف عالم سیر خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره
صحبت دریابیم مصرع گر عمر بود باز بخدمت برسیم * بدین معاهده یکدیگر را وداع کرده
بجای خود بازگشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه
از زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر مشتغل بجانب دختر التفات نمی کرد و چندانچه
قابل شفاعت تمسک نموده در خواست میکرد [illegible] قبول نمیشد

از نظر
از مرتبه اع

تا برین قضیه یک سال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده بهمی صنعت درست زر
بدست آورد و آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کارها بر حسب مروت
و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی دراز و یاد لیکن هوای مولد بالطبع سازگارتر است
و آب چشمه وطن در کام دل خوشگوارتر **فرد** اگر چه نرگس دانها نسیم و زر رسانند * برای نرگس ها هم
خاک نرگسستان به * پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع
بوزینه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که بتیغ خنجر گذار از جگر
سینه شگاف او سپر خنجر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار ایشان سپر ترس در روی کشیدی
بیت چو چشم دلبران پر کین و خونریز * بقصد خون مردم تیغها تیز * ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت
تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بربستند و در گریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بیفگندند
بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری ورقی از صفحه زندگانی میخوانی **مصرع** جای گله نیست شکر باید کرد
شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و بحکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا
بیطاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** بسر گر کند دلم فریاد * لیک فریادرس نمی بینم * اشک حسرت از
دیده می بارید و بسوز سینه غم اندوز می نالید و میگفت دریغ درین مهلکه عنا ناچیز شدم و کس از
حال من وقوف نیافت و با اینهمه درد جانسوز در ورطه فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید
فرد دل کرا سوزد درین غم بر من دل سوخته * جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست *
در آن وقت بوزینه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن گریوه میگذشت آواز دردناک شنید و از آن
صدا بوی آشنائی احساس کرد و در عقب گریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا
سیلاب خون از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدینجا چون افتادی و احوال تو بر چه منوال
سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسد و در خزانه روزگار
هیچ گنج رفاقت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
کس رطب بی خار ازین بستان نچید * و هر گاه کسی بدین نکته دانا شد و حقیقت

این حال بروی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید بریخت و
نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مداری است و نه شادی
او را قراری مثنوی درین هستی که پابد نیستی زود * نباید شد به هست و نیست خوشنود * چه باید آب و بر آتش
فشاند * ببخشد چیز و آنگه واستاند * درین بستان دو عاری ندارد * بجز داد و ستد کاری ندارد *
پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افگندن تمامی باز راند بوزنه گفت خوشدل باش که وقت
در نومیدی بسی امید است * پایان شب سیه سفید است * و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود
و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانهٔ که از خس و خاشاک فراهم آورده بود
رسانیده میوه‌های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ
سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و بعقب ایشان روان شد
اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه بریدند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند خواب
بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند
چاشتگاهی را بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت وقت غنیمت شمرد و شلوارهٔ
رخت را بشگافته و اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد تا ایشان بیدار نشده‌اند
پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را بعضی از وصلهای
دزدان که بر آن قدرت یافت برداشته جا بجا نهاد و از دور بر بالای درختی منتظر کار ایشان قرار گرفت
چون زمانی بر آمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف
دویدن آغاز نهادند یکی که بر آن دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سر چشمه جای آمد و شد
آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی‌نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر
نشده غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمدیم و
دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد
قتل ما نکرده‌اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و بیجائی که مانده است بتگ پای بیرون بریم

مثنوی هست درین بادیهٔ دیولاخ * خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ * هر که درین بادیه با طبع خست *
چون جگر افسرده چو زهره گداخت * هر که درین راه کند خوابگاه * یا سرش از دست رود یا کلاه *

پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهرجهان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاده

بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک * درست زر ز زیر تودهٔ خاک *

بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد و سیاح بحق خود قانع شده در خوشت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاده قضارا گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد و نظر ببر بغرابت چون نخچیر زیان نمودار گشت و سیاح ازو ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش مصرع ما راحق نعمتی تو یاد است هنوز * پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید سیاح بخواهش خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفهٔ که لایق مهمان باشد بهر طرف بشتافت تا بقصر چهار باغ شاه رسید و در آمد دختری را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر یک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورد و رسم اعتذار رعایت نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد و از حال آشنائی زرگر باز اندیشیده بخاطر گذرانیده که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آئینه بمقدم من انواع احترام خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او درستهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهرست و بهای نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک ازان بیشتر از دیگران ست سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت

بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را
دید استبشاری تمام نموده او را باجلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره قصه
خود در در ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او را واقع شده بود و تلفی مال و منال از دست
رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده
و ارکان ثروت تو بتندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دستی چند هست و سرمایه نیز دارم
مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا قیمت کن و هرچه
تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر سرمایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید
تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم از
عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو همینجا
بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصتی بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم
اگر اهمالی ورزیده آنرا ضایع گردانم از فواید خرد و خردمندی بهره نخواهم یافت پیش از این مزاج پادشاه با من صاف
بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متالم و اندوهناک قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله
به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبه
خود ترقی نمایم آنگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه او گرفته ام
شاه او را طلبیده پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون آن کار را
بدید زرگر را گفت شعر کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود زین زار کسی را هرگز بدین نمط این
سزای من است و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهکار است و این سخن بجهت اعتراف میگوید
میگوید و پیرایه نیز مصداق آن حمل کرد فرمود تا او را گرد شهر بگردانند و تشهیر ساخته روز دیگر که از
شرائط تعزیت بپردازند او را بقصاص رسانند در وقتی که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیده
نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی ایستاد و بعد از آن که او را بزندان باز داشتند
نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بگریست و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی

بد گوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان دیار سے طریقهٔ غل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز
که فوروے از قول یاران بر تافتی و مناصحت خالی از شائبه اغراض استماع نکردی دانستم که مآل
حال تو به ندامت خواهد انجامید فرد من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ✤ که عنان دل بشیدائی شیرین داد
سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از تمک ملامت که بر جراحت من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر
چیزے حاصل نمی شود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت مصرع بدنام شهر گشتم و
رسوائے مردمان هم ✤ اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه تواند بود زرگر گفت دیروز
پادشاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه را نگاه دار و علی الصباح که زرگر تو آید
و کیفیت علاج طلبند به ملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه را
تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذر ها خواست و زار بسوراخ خود
معاودت کرد و وقت سحر بام کوشک پادشاه بر آمده از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزد سیاح
بی گناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده و در آن وقت ملک ببالین پادشاه نشسته بود و غم فوت
دختر باندوه زحمت پادر جمع شده و در علاج زهر مار با اطبا مشورت می کرد و چندانکه تریاقات و دوا
سموم معالجه می نمودند فائده نمی داد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که بطلبید که بر بام کیست
و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی
این صدا در داد سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده بتحقیق قضیهٔ علاج مشغول
گشتند سیاح گفت ای ملک فرد همیشه درگه عدل و جناب احسانت ✤ چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ✤
علاج این زهر نزد یک من سهل است و امید وارم بلکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکتهٔ از حال
پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک رسید که یک نفس گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید
مثنوی چنان خسپ کاید فغانت بگوش ✤ اگر داد خواهی بر آرد خروش ✤ درین دستگه هر که بیدار نیست ✤
جهانبانی او را سزاوار نیست ✤ دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود
که حال خود را از مبدا تا منتها بازگو و بی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرأتی که

راست گویان را باشد دلیر وار قصهٔ خود را فرو خواند و برائت ذمهٔ او از آن گناه و ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملک خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک او را خلعتی
فاخر و همت بادشاهانه پوشانید و زرگر در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زودتر کشته گردد و دستهای
با دو بماند و نزد بادشاه بهمان تقریب جای که داشته برسد که ناگاه مثال ملک رسید که بعوض سیاح زرگر را بدار
کشند و جای افترا او آن بود که اگر پای کسی را در بلائی افگندی چون افترای او ظاهر گشتی و غرض که
در ضمیر آن تخیل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای آوردندی
در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی
مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصهٔ وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود
پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید مثنوی درین دار المکافات آنکه بد کرد ، نه با جان کسان
با جان خود کرد ، اگر خواهی نکو باشی نکو باش ، همیشه راست کار و راست خو باش ، اینست مثل بادشاهان
در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک جلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش مشرف
خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسر پنجهٔ بیگشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم ستمدیده نگشادی
حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق
هیچکس بیهوده سیاست نفرمایند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران هیچ وجه
در توقف نماند پس درینوقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت کامگاری
و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد
از ایشان در وجود آید قطعه هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر ، هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان

چون کام جاودان متصور نمیشود … خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب ایام و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون بنقود موعظت

استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته
از سحر طبع روشنت آب زلال علم * برداشته ضمیر منیرت بدست فکر * روزی هزار بار نقاب از جمال علم *
تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسرحد بی ادبی
کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد و چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیم
آگاهی دادی و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللهایی که از صحبت اراذل بساحل
پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و در معنی سخن اند
که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا میباشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت
و رفاهیت روزگار میگذرانند آن را عقل و کیاست دست گیر نه و این را جهل و حماقت از پای در آرد
و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات محظوظ
تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را
مقدمات و اسباب است که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایستهٔ عز و رفعت گردد
اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با
قدر و قضا وسائط و وسائل ضائع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یک
روزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند قطعه
گنج شاهی دهند و نان ندهند * به هنرپیشه نیم نان ندهند * سفله بر صدر و اهل دانش را * بغلط در شبستان ندهند *
و هر آینه این حالت جز داشتهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد
که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفه پر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت
یا جمالی زیبا که دلها صید کرده بسبب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره
نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را
بر دروازهٔ شهر نسطور نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن دهقان زرین و قصهٔ شیرین هست آنچه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در یکی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهانداری عالی مقدار بود

... آن ماندند شد

... رحم و تمام باشد

کامل ۱۲

... اسباب معیشت مهیا تواند ساخت

طیار ۱۲

قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره

... پدان نخواهد دید و بادشاهزاده این مسئله را

... ان نگین و قصه شیر ... را پرسید که چگونه

... انگار و جهانداری عالی مقدار بود

بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ۞ ببازو دلیر و بدل هوشمند ۞ دو پسر داشت بانواع آداب متحلی
گشته و باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی دلها بحجت شاد کرده ۞ یکی جانها بعدل آباد کرده ۞
چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب فرو گرفت و
دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند لطف و تکلف در قید آورده و بکمال تملق
و تملق صید کرده بجای پدر نشست بیت بفرخ تر زمان شاه جوان بخت ۞ به آئین پدر شد
بر سر تخت ۞ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افگنده و
قائد دولت زمام توسن ایام را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال او
غدری انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد
و توشه بر داشته روی براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم ۞ بجز غم تو ندارم چه توشه
بر دارم ۞ شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزل رسیده بتنهائی و غریبی
گریان و غریوان میگفت فرد بهر دو گامی کرد چشم چشمهٔ خونین روان ۞ حال رفتن چون بود این خود
نخستین منزل است ۞ القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق
رفق جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه
بست بیت در مهر بکشاد گردان سپهر ۞ بیاراست روی زمین را بمهر ۞ ملکزاده آهنگ رفتن کرد
مردی سلسله موی با طراوتی بی غایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده
دید که گوئی قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شرارهٔ رشک جمال او
حوالی گلبرگ طرئی دمیده یا دائره از عنبر تر بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده مثنوی
نبر بر ده می چیند ز سنبل ۞ خطی زنجیر گرد ماه گشته ۞ خرد سرگشتهٔ خطش گرفته
نقش و نشان مشاهده کرده فرد خطی عجب دمیده رخی برفروخته ۞ چون
دل گفت مگر بار محنت هجران را بقوت رفاقت این جوان توان کشید و در سایهٔ
آتش بار امان توان یافت ع خوش است آوارگی او را که همراهی چنین باشد

پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند رباعی
در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید ❊ از حال بهشتیان مرا ننگ آید ❊ ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ❊
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ❊ در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاروان صائب تدبیر
دور اندیش تمام خود که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بر گردن روز بستی و در وقت معامله
بچستی و چالاکی درست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی ❊
بدانش کارسازی کاردانی ❊ بدیشان پیوسته و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت
روز سوم دهقان زادهٔ توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی
مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی بحدی که هر چوب خشک که در زمین نشاندی
مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک
که نهادی بی آنکه تخم دهد فشاندی بر دادی بیت باغ از گشته تازه و شاداب ❊ زرع را منتظم
بدو اسباب ❊ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند بنا مرافقت باتمام رسید
و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان
فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند مثنوی
هر که باشد همنشین دوستان ❊ هست در گلخن میان بوستان ❊ هر چه بیجولی بصحبت قائم است
نه ثباتت کاری آید نه دست ❊ دل ز هر یاری غذائی میخورد ❊ جان ز هر علمی صفائی می برد
از لقای هر کسی فیضی بری ❊ وز قران هر قرین چیزی خوری ❊ چون ستاره با ستاره شد قرین
لائق هر دو اثر زاید یقین ❊ بعد از قطع مسافت بعید بشهر لسطور رسیدند و بر کنار شهر برای آسایش
و آرامش منزل نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران
گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست آریم
تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بتقدیر الهی باز بسته است

و بکوشش و جهد آدمی زیادت و تفاوتی در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آئینه
در طلب و خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپائداری دشمن بسیار دارد نکند قطعه
اینجهان بر مثال مرداریست * کرگسان گرد او هزار هزار * این مر آنرا همی زند مخلب * وان مر این را
همی زند منقار * آخر الامر بر پرند همه * وز همه باز ماند این مردار * روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا
بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال
چیزی نباشد مثنوی گرچه بسی لقمه بدست آوریم * بیشتر از روزی خود کی خوریم * پس ز پی آنچه
نه روزی ماست * اینهمه تشویش کشیدن چراست * راه رضا گیر و برومند شو * حرص بنه یک سو و
خرسند شو * جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی موکد در احراز
مال و ثروت هر کجا جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که فضای ظرافت ظهور نماید رأفت
و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت ناچار هر که صاحب روی نکو بود * هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود *
بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست
و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی ماند منافع رای رست و فوائد تدبیر درست و کارشناسی
و معامله گزاری بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه آمد بتلافی آن جز
نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایهٔ معاش بدست نماند در تدارک آن چیزی قوت بر معاملات
پای مردی نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود * در فراغت دل بر رخت گشاده شود *
دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فائده روی ننماید و اگر دانش را در حصول
دولت مدخلی داشتی بایستی هر که بدانائی از همه پیش و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت
در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی و بسی خردمندان را
بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگزاری بوی نداشتند در
بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کردیم و از اینجا گفته اند فرد فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس * پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامکاری

و مسرت آرد و آدمی بوسائل هنر و فوائد حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد مثنوی کسبی کن
تا زری بدست آید * که زعقل تو هیچ نگشاید * شاه با آنکه تخت دارد و تاج * بزر کاسبان بود محتاج *
چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید و از
این مقوله که درمیان است شمه باز نمائید شاهزاده فرمود فرد با آبروی فقر و قناعت نمی بریم * با پادشه
بگوی که روزی مقدر است * من برهان مذهب ام که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد
و سخن رفیقان را نیز که میگویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم
اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال
طلوع نمیتواند نمود و تا کارگزار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول
رواج نمیتواند یافت فائده مائده کسب نواله ایست که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد
و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد
ولی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد بآخر نقش خرابی پذیرد و
هر افسونی که عزیمت خوان تقدیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد فرد چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت *
فسون ما بر او گشته است افسانه * پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب
بدست او آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم الهی را گردن باید نهاد
و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد ع درمان ما رضا بقضا دادن است و بس * چنانچه آن پیر دهقان که هم خود
بعنایت الهی تفویض نمود باندک زمانی بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان
پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دستی و دلی
گشاده و اسباب زراعتش دست بهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سه صد دینار زر جمع کرد
و بدان مایه زر نیک دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صرهٔ زر
پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا لبیش را خندان ساختی بیت از آن میوه زعفران لب
شد * که چون زعفران شادی انگیز شد * روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صره کرده بود و میخواست که

جائی مضبوط بنهد و دستی غریزبر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس نهفته روی
که بحکم استر ذهبک و ذهابک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد به ضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب
انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی
ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آش بپزد سبو را از آب تهی دید برداشت و بر چشمه
آمد و منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود
آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمده زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب
از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و لیکن
آن سبو که صرهٔ زر در آن بود برد و آن قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود رسم تفحص بجای آورده صرهٔ زر دید بنشاطی تمام در آستین نهان
کشید و گفت فرد دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائلهٔ رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم بباید دانست و از حرفت خود انحراف
نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره بباید نهاد و پس روستائی را بشادی زر از آب و سبو
فراموش شد و بزر یکه با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد
اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی
خاطر و وسوسهٔ وهمی بجوش دلی نتوانم زد و بهیچ کس اعتماد آن نیست که این امانت به وی توان سپرد ع چه
رسم امانت درین زمانه نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی
او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صرهٔ زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا
گردانید و چون گوساله سامری از گنج زری پر ساخت و روی بوطن آورد و قضا را در راه پسر ... آمد
و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب را تدارک آن می بایست کرد باز نمود و قصاب
بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را بپسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از ده

مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بآن بها
دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را
بخانه آورد و طرح قربانی افگند درین محل قصه زربیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع برداشته
جائی مضبوط دفن کند چندانچه سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال
باز گفت دود از دل دهقان برآمد و دیده حرصش از حسرت زر بگریست و خرد عاقبت بین بسوئی
حال او می خندید فرد چه جای تست که گرید به مال و منال یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندد دهقان
ساعتی بی خبر و مدهوش افتاد و زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت
و گفت مصرع بگذار شتبه تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون کار به تنقیه احشا
رسید چشمش بر صره زر افتاد از فرح بی هوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشته
از الواث پاک کرده زر را بیرون آورد هر زمان درستی برداشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیده
بجای باز نهادی و گفتی مصرع هرگز خللی بروزگار ت مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت
بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که هیچ دیده ندیده و هیچ گوش نشنیده این زر
بدست آمد چه از ین جای این صره زر جز کرم تو نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد
فرد جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد از آن پس مرد دهقان همواره
آن صره با خود داشتی و خاتون او را بر آن ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دورست چه خیره
نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن ست و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه کرم او
باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بفیاضی حق که هیچ فردی
از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و بیقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده دوام
لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد مصرع که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت
ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسائط چاره نیست بضرورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب
تفویض از ساغر توکل می باید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب است + اسباب نگاه دار

و توکل می کن زن دم درکشید و دهقان صرهٔ زر به کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد
و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر را بهمانجا فراموش کرده و رمه
همراه آورده متعاقب او شبانی بهر آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید برفور
برداشت و با فور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد و شصد دینار بود با خود گفت این
عقدهٔ تمام ست هرچه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بار بهمین عقده نرسد و در
ضرورت ناصبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بی نوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دلق پوست
و زر به بغل در کشید و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را اندر زر
یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن
آغاز کرد ع بسیار بجست و پی بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال
باز نمود و دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت ای بی عاقبت
بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی و معیشت بر عیال تنگ ساختی اکنون در
حسرت آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی فرد بدرودی اگر تنها شدی ای سر سزاست
چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش مصرع غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل
و عیال باز گرفته و نگاهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر به کمر بسته شب و روز محنت
کشد و برای آسایش نسیه به رنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور بوده باشد
پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی آنکه گهر دارد و کان [illegible]
جان ز براثی وگران میکند چند بافزون غم افزون خوری شیر و میسته هست چرا خون خوری
چند کشی از پی بیشی گزند کوش بخور سندی و باش ارجمند پس دهقان بتوبه و انابت
اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل
توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده سر انقیاد به خط تسلیم
نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفندمی چرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مبادا از زرها از و بستانند صرهٔ زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان بیک بچاه فرو شد و دستار طلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد یکی کهربا جست و یاقوت یافت شکر الهی بجا آورده بازگشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان شش صد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غائب شده بود بمن از غیب برسانید پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال بنفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر و وا یوسفاه برکشید و گفت مرا بعد ازین زبان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران می گشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بدر خانهٔ دهقان افتاد دهقان بر حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم بیت

انچه از من گم شده است ار از سلیمان گم شدے
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستے

بدانکه سه صد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از آن افزودے فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بران دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و بسبب خیانت در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم

اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه
تمامی مال مطالبه نماید و باز ادای آن عاجز آییم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت خود همت مستحق باید
باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که یقینش توکل کشید
چهرهٔ مقصود بدو رخ نمود + دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان
ممنون گشته زر بر داشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمه دولت ست امیدوارم
که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود تا نوبتی دیگر چنین محنتی در نیفتد که لایلدغ
المؤمن من جحر مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که بدان گوسفند چرانیدی پاره از وی
مجوف ساخته زر را در آن تعبیه نمود تا کسی را بر آن اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ
ایستاده بود چوب دستی از دست وی در آن رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب
برین شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب او می آرد بر گرفت و بخانه برد
خاتون طبخ میکرد و هیمه نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را باتمام رساند که ناگاه دینارها
چون طبق خاکستر از زر آتشین شد زرها بر داشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره
دست نیاز در انفاق بگشاد و دو سه روزی بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه
حسب حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو آن زرها که اول بار از تو غائب
شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان
وقت بر فلان سر چشمه صرهٔ یافتم که درو سه صد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار
خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مقام
خود قرار داد و بدانکه صرهٔ از من بود بسر چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار
تتمهٔ آن بود که من بتو دادم و باز بعصا بدست من آمد و صد دینار این ست که خرج می نمایم شبان متحیر
فرو ماند و گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد و غرض از ایراد این
مثل آن بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ننهند و قدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند

و از اعجوبه‌های زمانه که نتیجهٔ قضا و قدرست غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال
اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستورست ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صدبرگ آفتاب را در چمن
افق بصد آب و رنگ نمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید بیت
چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد + شگوفه‌های کواکب ز دیده پنهان شد + نذر گر بسحر برخاست و گفت
شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کمتر باشد سر رشتهٔ تدبیر
وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر
کدام کار بهترست گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام می‌خرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ
گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران
نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر
یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز که حسن جهان آرای
خورشید تابان عالم تیره را از لمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید بیت بر روی تازه مهر عالم افروز +
برون آورد سر از غرفهٔ روز + جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت
و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه‌مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت
از من کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن و نه یارای
گفتن بیت کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست + که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی + درین
فکرت بشهر درآمد و بجور و اندیشه‌ناک بر سر کوچه‌ای بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته سوی که مال وافر
و تجمل فراوان داشت بر وی بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد
عشق بر داد مثنوی بدان سان در دلش افتاد جوشی + که پیدا شد ز هر سویش خروشی + ز بر دست و
قصب زرینه بگسیند + کمند دلشکن در سر بگسند + کنیزک خود را گفت درین رخسارهٔ زیبا نگر که گل در دار
حجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

نازکی ولطافتش وست بر سر و پای در گل مانده فرد بسر و من از چمن جان و دل آمد بیرون + نسبتش

نیست بدان سرو که از آب و گل ست + اگر حدیث آن لب گویم لعل ست شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم

بلائی ست فتنه انگیز بیت تبارک الله تا این چه روی و آن چه خط ست + گلی و سبزهٔ از رحمت خدا

کرده + و به هر تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ع که این جمال نه در حد آدمی زاد ست +

ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیلهٔ ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک

قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت قطعه ای نور دیدهٔ آرزوی جان کیستی + شیرین لب که و

شکرستان کیستی + شوریست از لب تو ببازار کائنات + آخر بگوی تا نمک خوان کیستی + ای نازنین

بی بی من ترا نیازمندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل می باشند

و ما موضعی تر و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساحتی منیر بانی کنی من عمر جاودانی

یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز

با او بسر برد مثنوی هوای دل هوس را شد عنان گیر + شکیب از سینه بیرون جست چون تیر +

عروسی دید زیبا دل درو بست + تنور گرم حالی نان فرو بست + بیگاهان که متوجه همراهان شد زن

صد درهم پیش نهاده عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته برور شهر نوشت که قیمت یکروزهٔ جمال

صد درهم ست و دیگر روز که بازارگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در باز کشاد و دو دیبای زربفت آفتاب را از دکان

سپهر والا بمعاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش + ز بازار گردون برآمد

خروش + بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد

و بدر شهر آمد سر کشتی مشحون بانواع نفائیس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی

میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا به قیمتی لائق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرده

اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزهٔ خرد و کفایت هزار دینار ست

روز دیگر که شاه انجم تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت بیت

صبح سیمین قبای زرین تاج + تاج از زر نهاد و تخت از عاج + بادشاه زاده را گفتند تو همواره

لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم می کنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود و تیمار کار ما
بباید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرموده با همتی عالی و عزیمتی از شائبه تردد خالی روی
بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک
ملک رفت و بر طرفی نشست و هم در گشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در گوشه خاموش
نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمینماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفاها کرد شاهزاده آتش
غضب را باب تحمل فرونشانیده میگفت مثنوی سفیه ار درشتی کند از غرور + زمن غیر نرمی نیاید ظهور + ورا
تا کسی بر کشد صد خروش + مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش + چون جنازه بیرون بردند کوشک خالی
شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و
او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند که این جوان
بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از ان صورت فائده نیافت از صحبت ما روی برتافت
و کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت گشاده
و آنجا شاهزاده به بند زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد و فرد خبر ما برسان
بمرغان چمن + که هم آواز شما در قفسی افتاد است + دیگر روز اعیان و اشراف شهر و اصول و ارکان مملکت
فراهم آمده میگفتند که کار حکومت بکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مشاورت خوض
مینمودند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده نباید داشت که من جاسوسی
گرفته ام [illegible] نباشد [illegible] دل شما و قوت یابند و از ان خالی نباشد پس حکایت
ملکزاده [illegible] صواب اندیشی ندیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و
ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر گردانیدند چون نظر ایشان بر جمال جهان آرای او افتاد دانستند که آن روی
[illegible] و از چنان شخصی و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرائط تعظیم مرعی داشته
پرسیدند که موجب [illegible] و مولد و منشا کدام شهرست بیت تو بدین حسن و لطافت زکجا آمده
نازنین گر زبرای دل ما آمده + شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب

خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود و اتفاقاً جمعی از بزرگان
بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت شاهنشاهی دیده فی الحال
بشناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و مجموع
اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان نموده و فضائل موروثی
با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین مبین او لامع است
بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری
از او بهیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند * فرد * بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید * بر عقل و دانش او خندند مرغ
و ماهی * پس همان زمان بدو بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمرهٔ
بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین
سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهره و سر اکام روا گردد * قطعه * کلید توکل گر آید بدست * در گنج اقبال
بتوان کشود * بچوگان صادق اندرین عرصه گاه * ز میدان توان گوی دولت ربود * و در آن شهر سنتی
بود که پادشاهان را روز اول پیل سفید نشانده گرد شهر برآوردندی جهت او نیز همان سنت رعایت
کردند و شاهزاده بمحلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که
کسب جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که اول روز در زندان
پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بکوشک باز آمد
و بر تخت نشست و ملک بر وی قرار گرفت * قطعه * بخت چون بر تخت دیدش تهنیت ها کرد و گفت * ای که بر تخت
جهانداری توی دانی نشست * چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشای * وقت کار آمد که بیکار نشستن تا کی
پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر مالک شرکت داد و بزرگزاده را بر سر املاک و اسباب
خاصه از دیوانی و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر چند مفارقت و

ضعیف است اما تا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و از ان
فجور و فساد تولد نکنند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر
و کفایت به من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی
الملک من تشاء مفهوم میشود مثنوی ای مقصد همت بلندان + مقصود دل نیازمندان + از قسمت
بندگی و شاهی + دولت تو دهی بهر که خواهی + توفیق تو گر نه ره نماید + این راه بعقل کی گشاید +
همراهان من در کسب هنر می کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش
اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و
به مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم فرد سر قبول باید نهاد و گردن طوع + که
همه دادست + از میان حاضران مردی سخندان برپای خاست و گفت ای [illegible]
گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت [illegible]
عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب ظاهر شد و جهان آفرین
خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته فرد خوان نعمت
بی منتهای او هر کس + بقدر حوصله خود نوالهی یابد + و سعادت این ناحیت ترا بدین منزل رسانید
و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همای بر سر ایشان شکسته بال حیثیت گسترانید
بیت مبارک منزلی کانجا فرود آمد چنین ماهی + همایون عرصه کاو بوسد رخ چنین شاهی + دیگری
برخاست و زبان به ثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاد
نثار فرق شهریار کرد قطعه ایا شهی که کف کامگار زر بخشت + کمند در پی گردون کامران انداخت +
شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن + بران دیار که چتر تو سایبان انداخت + همچنین هر یک از
اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحائف مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیر
نیکو تقریر برپای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک ارباب قضا و قدر که زبان
گوهر افشان شاه با دل مجلس نکته ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان شاید

شرف صدور یابد بازگویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن حکایت
پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا بشناختم و از فریب این ال دستان نیک
آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد نا امید
کرده و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سر انداز را از پای در آورده با خود گفتم ای ابله
دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت
چندین شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر رهگذری که دیدم عزم رحیل
میباید کرد خانه مساز رباعی هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت + از بهر اقامت اندرو خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی + آخر چو بدیگریش باید پرداخت + از خواب غفلت بیدار شو که وقت
تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جانگداز
مثنوی آن طلب مرد زبهر گوشهٔ + کز پی فردات بود توشهٔ + راه تو دور آمد و منزل دراز + برگ ره
و توشه منزل بساز + عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتهای یافت و نشاطی تمام در عبادت
صادق وی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی
دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل می خوردند و از گرفتاری بمرده شده مرده
آزادی از خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از
بند رها نیده دولت آزادی را از جنس عذاب ایزدی متر صد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد
من در ملک خود بهان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان
متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری بر آمد
مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات
تو نمی رسد فاما در زیر این دیوار صندوقچهٔ پر از جواهر قیمتی هست بشگاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد
و گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند
که قضا چون نازل شد دیدهٔ عقل خیره در روز خرد خرده بین تیره گردد و هیچ گونه مقتضای قدر

مبادا دفع نشود و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و اینهمه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل است و حکما مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست + ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست + تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی + کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست + پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار گنج دیدم و صندوق جواهر در ضبط آورده بازگشتم تا مالک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن بر داشته شرکت کسی با تو دران شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایت است چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار تواند ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیای تو چیست + عیار ترا کیمیاساز کیست + که چندین نگار از تو پرساختند + هنوز از تو حرفی نپرداختند + ندانم چه مرغی بدین نیکوئی + نه یا یادگاری که مانند توئی + حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد + اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ مهم او برخلاف مراد نگردد و حال آنکه فرد هزار نقش برآرد زمانه و نبود + یکی چنانچه در آئینه تصور ماست + بود و اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست + چرا مجاری احوال برخلاف رضاست + چون برهمن این فصل بپرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را بادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بهمت حکیم عالی قدر نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که بود به برکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست شکر منت ایزد را که بار سعی ما باطل نشد + اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ از من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشهٔ و توشهٔ قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضول شسته امکان ندارد که هیچ وجه بار دیگر قبا ذوراست

متعلقات او آلوده نتوانم شد بیت بدنیا توان آسوده بودن × دریغ آید مرا آلوده بودن + واگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذرانیده دعای دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان عادل بعز اجابت قرین ست رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی قطعه آنکه او پیروی پند خردمندان کرد × آخر الامر بسر منزل مقصود رسید × و آنکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان × راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید + چون خجسته رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد و زیر الجواطف پادشاهانه میدار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی + بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی × باداى این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و ببیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند قطعه دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید × بسخن گفتن زیباش بدان بر نشنوند × و آنکه پاکیزه دل ست ار بنشیند خاموش × همه از سیرت همافیش نصیحت شنوند + وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب ست چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در منه فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون شعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید بیت

سخن کز نفس زاید ببندد روح از جایش ٭ وگر از دل برون آید ز جان سازند ماویش ٭ بار دیگر همایون فال وزیر را نواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ رفیع برافراخت و وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داده مثنوی تو ای بخوبی اخلاق خویش ٭ سبق برده از پادشاهان پیش ٭ زهی دین و دانش زهی عدل و داد ٭ زهی ملک و دولت که پاینده باد ٭ مجلس بدین سخن ختم شد و همایون فال نیز بدستور دابشلیم لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری و داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت قطعه دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نکو ٭ چو زین دو درگذری کل من علیها فان ٭ مباش در پی آزار و داد خلق برآر ٭ گزین دو کار بیابی سعادت دو جهان ٭

این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم بانشای آن مسامحت نموده بوجهی که نسخه یافته و اقتضا کرده رقم زدهٔ کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل ایام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیدهٔ این کمینه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی ع با آنکه سراسر همه عیب افتاده است ٭ بعین الرضا ملحوظ سازند مثنوی دُری که در سینه نهان داشتم ٭ یک بیک از دل بزبان داشتم ٭ گر بد و گر نیک فگندم به پیش ٭ پوش بدامن بنکولی خویش ٭ چونکه بدین پایه رسانید کلام ٭ به که کنم ختم سخن والسلام

خاتمة الطبع

اشرف سخن حمد مبدعی که هیجده هزار عالم از ایجاد اوست و نعت سروری که شفاعت عصاة بارشاد اوست و منقبت آل اطهار رکن ایمان و مدحت اصحاب کبار باعث مزید ایقان زین بعد مژده شنیدنی باد که درین زمان همایون و احیان میمون کتاب فیض انتساب از نصائح و پند ها ممتلی مسمی به انوار سهیلی که بحسب رغبت خاطر سترگ امیر کبیر نظام الدین شیخ احمد سلیمان السلطانی السهیلی از کتاب ابوالحسن عبد الله بن المقفع پرشاشه خامه عجوبه نگار و نتیجه طبع گهربار افصح الفصحا ابلغ البلغا مفسر قرآن و حافظ کلام حضرت رحمان افضل المتبحرین اکمل الکاملین مولانا **کمال الملة والدین حسین** بن علی الواعظ الکاشفی الهروی علیه رحمة الله القوی بزبان فارسی رخت آتش کرده رونقی تازه بر روی کار آورده همانا است که حضرت مصنف علام در تبحر علوم از اعاظم کملای زمان خود بوده و تصنیفات و تالیفات بسیار نموده جواهر التفسیر و تفسیر حسینی و روضة الشهدا و غیره از افادات مولانا مشهور روزگار و مقبول اولی الابصار است و بحضور پرنور سلطان حسین مرزا ابو الغازی خراسانی نبیرهٔ صاحب قران امیر تیمور گورگانی نور الله مرقده کمال اعزاز و امتیاز میداشت و مولانا در سنه ۹۱۰ نهصد و ده هجری از جهان فانی بعالم جاودانی شتافت این نسخهٔ رشیقه که از دقائق بیانش اعجاز سخن آرائی لائح و پیدا و از حقائق مضامینش آثار معجز نمائی واضح و هویدا جواهر موعظت را خزینه و نقود نصیحت را گنجینه حاوی قصص غریبه و مطاوی حکایات لطیفه و هر حرفی از آن نقشی دل آرا بر صفحهٔ هنرگستری و هر نقطه از و خالی زیبا بر عارض سخنوری شعاع الفاظش مانند دُرّ درخشان از برج بلاغت تابان و بیاض بین السطورش چون گوهر درخشان از درج فصاحت نورافشان و سواد عبارتش سرمه کش دیدهٔ خرد و خرده بین مدادش قرة العین باصرهٔ حورالعین است چند بار درین مطبع از حلیهٔ طبع آراسته و مرّهٔ بعد اُخری هزار ها نسخه اشاعت پذیرفته خواهشمندان از چار سو هجوم آوردند و در اکناف و اطراف عالم دست بدست بردند برخی از زمان و شتاب نشد

واندکی ازآن دران کمیاب گردیده آید ودن حسب اصرار واستبداد مشتاقین وبنابر مزید خواهش طالبین امیر عالی وقار رئیس والا تبار مرجع هر صغیر وکبیر وبیر خبیر هنر ور هنر پرور حاکم قلمرو سخاوت فرمانروای اقلیم مروت نامی گرامی جمهور جناب منشی نولکشور لا زال بالفرح والسرور خواستند که بتصحیح تمام وتنقیح مالاکلام بطبع درآید وباحسن وجه آرزوی مشتاقان برآید بنابران بهر انطباع آن ایما فرمودند وبوالاحوصلگی وبلندپایگی عزم بالجزم نمودند اکنون از حسن سعی کارپردازان مطبع منشی نولکشور کتاب مذکور الصدر که دستور العمل حکمت عملی وکارنامهٔ تدبیر بدنی ومنزلی ست در مبالغهٔ صحت مهما امکن جهد بلیغ بکار رفته از نسخهٔ اصح مطبوعهٔ کلکته سنه ۱۸۱۶ع مطابق شده بود حالا بار پنجم در ماه نومبر سنه ۱۸۸۸ع مطابق ربیع الاول سنه ۱۳۰۶ه قبای انطباع در بر قبول کشیده بر منصهٔ ظهور جلوه گر گردیده فاما این نسخهٔ صحیحه را با مطبوعهٔ سابقه همان نسبت که سماک رامح با سماک اعزل و چنان تفاوت که ثری را با ثریا پیش دوربین واضح الحمد لله رب العباد که سعی کارکنان مطبع مشکور افتاد واگر از مقتضیات بشری حرفی مانده باشد حرفگیری نفرمایند وبکزلک تصحیح زدایند وانگشت نمای دنیا ننمایند که نسیان از انسان محل استعجاب نیست که الانسان لیاوق السهو والنسیان ست واگر

تمتعی بردارند بانی مطبع وکارپردازان مطبع را بدعای نیک یاد آرند خدایا تا مهر وماه

راجلوهٔ نورافشانیست روزبهی وفروغ مطبع را توئی کارساز وحامی ست

کتب منشآت

انشاے صفیر بلبل – مع صحت نامہ ہو بڑے رتبہ
کی انشا ہے جسمین عبارت کی ہر مصنفہ مولوی عبد اللہ خان
علوی خرجوی جنکا پایہ نثر نگاری مین مرتبہ قدما ہے –
انشاے بے نقاط – سب رقعے صفت مسقوط النقاط
مین ہین تصنیف منشی کاشناپرساد –
انشاے لطیفہ – اسم با مسمی ہر تصنیف منشی
ہیرالال صاحب –
رقعات عالمگیری – جو خود بادشاہ عالمگیر نے طرف
شاہزادگان کے تحریر فرمایا –
رقعات عزیزی – مصنفہ مولوی عبد العزیز آروی –
رقعات قتیل – جسمین سلیس عبارت مطابق تکلم
اہل زبان ہر مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل تخلص –
پنجرقعہ – مصنفہ ارادت خان واضح اور مشہور پنجرقعہ
ظہوری ہر پورے حاشیہ پر دو شرح ہین –
۱ – شرح – از عبد الرزاق یمنی –
۲ – شرح – از مولوی عبد الاحد –
رقعات بیدل – مصنفہ مرزا عبد القادر بیدل –
رقعات لچھمی نرائن – مصنفہ منشی لچھمی نرائن –
رقعات مظہری سلیس عبارت کے رقعے مصنفہ شیخ محمد صادق بن
رقعات امان اللہ حسینی –
رقعات نظامیہ
رقعات گلستان حکمت – از مولوی عبد العزیز آروی نہایت مفید کم

پنجرقعہ ولایت – مصنفہ سید ولایت حسین –
رقعات فیض آگین – مصنفہ منشی نندکشور
دستور المکتوبات –
رقعات نامی – مع تقریظات تصنیف مولوی حکیم الدین ہیڈ ماسٹر اسکول
دستور الصبیان – مصنفہ منشی نوبتدرائے –
فیاض دبستان – مکاتیب ہین از منشی ولایت حسین صاحب
گلزار ولایت – مصنفہ ״
سلک مسلسل – مصنفہ منشی چندیکا پرساد –
لذۃ الافہام – مصنفہ سید محمد علیخان عرف نواب
دولہا دہلوی –
کشایش نامہ – مع فرہنگ لغات تصنیف منشی راجکرن –
توقیعات کسری – دستور العمل خسرو نوشیروان مصنفہ
و مدونہ مرزا جلال الدین طبا طبائی –
ابو الفضل ہر سہ دفتر محشی تحشی مولوی ہادی علی
اشک از ابو الفضل –
رسائل طغرا – مع رقعات طغری محشی –
حسن و عشق – عبارت متین ہر کہ جسمین کتخدائی حسن
و عشق مین زور عبارت آرائی دکھایا ہر نثر نگاری
کا بڑھایا ہر مصنفہ نعمت خان عالی –
مینا بازار – رنگین عبارت مصنفہ ارادت خان
واضح نہایت عمدہ کتاب ہر –
شرح مینا بازار – نادر شرح ہر از مولوی امام بخش
صہبائی دہلوی –

سہ نثر ظہوری - مع مقدمات ثلثۂ ظہوری مشہور نثر ہی ازملا نورالدین ظہوری ترشیزی -

شرح سہ نثر ظہوری - نثر نون کی شرح ہی از مولانا محمد سعد اللہ -

شبنم شاداب - ازملا طہیرا تفرشی بڑے رتبہ کی انشا ہی جسکو مولوی ہادی علی اشک نے تصنیف فرما کر اسکے ساتھ فرہنگ اسکے لغات کی منضم کی -

کلیات سہ نثر - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی تین نثر - ۱ - نثر پنج آہنگ - ۲ - نثر دستنبو - ۳ - نثر مہر نیمروز -

مظہر العجائب - فقرات و الفاظ صفات ہر شے کے جو کلام انشانگاران ہین مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل -

تاج المدائح - رنگین فقرات صفات مین بہت کتاب ہی از جلوہ نمائی طبع وقاد منشی انوار حسین تسلیم سہسوانی -

مفتاح الصفات - فقرات صفاتیہ از منشی رام نرائن -

صفات کائنات - بے مثل کتاب ہی اسمین سب اساتذہ کی نثرون سے فقرات صفت ہر شے موجودہ کائنات کو انتخاب کر کے ایک گنجینہ مرتب کیا ہر صفت کے ساتھ اول اساتذہ کے فقرات لکھکر پھر مصنف نے اپنے فقرات لکھے ہین شایقین انشا نگاری کے واسطے یہ کتاب بمنزلہ ایک استاد کے ہی مؤلفہ سیالکوٹی مل وارستہ -

صحیفۂ شاہی - جسمین تمہید القاب آداب خاتمہ عربی فارسی اشعار ہر قسم کے جسکا استحضار منشیون کے واسطے ضروری ہی جدا جدا فصل مین مرتب ہین یہ وہ کتاب ہی کہ ملا حسین واعظ نے شاہزادے کے واسطے تدوین فرمائی -

قواعد فارسی

قواعد فارسی - مصنفہ منشی روشن علی انصاری -

گلشن فیض - قواعد فارسی منظوم -

مفیدنامہ - آداب القاب کے اصول و طرز حساب آموزی

جوہر الترکیب - قواعد فارسی منظوم از منشی شیورام تخلص جوہر رئیس بانس بریلی -

شرح جوہر الترکیب - عمدہ شرح مصنفہ شیخ حیدر علی

ہفت گل - قواعد فارسی منظوم مع امثلہ مصنفہ منشی کامتا پرساد -

نہر الفصاحت - محشی اصول نثر و قواعد مین مصنفہ مرزا محمد حسن قتیل -

شجرۃ الامانی -

مفیض فارسی - قاعدے فارسی کے از مولوی عبد اللہ بلگرامی -

چہار گلزار - اسمین قواعد فارسی کی صرف ونحو اور بلاغت اور عروض قافیہ کا بیان ہی از تصنیفات منشی ...

اصول حبیبہ - فارسی کے قاعدے مصنفہ مولوی عبد الحق دہلوی -

رسالہ عبد الواسع - ہانسوی قواعد فارسی کا ذکر مع امثلہ ہی -

بسم الله الرحمن الرحیم نحمده و نصلی علی رسوله الکریم

نسخہ عجیبہ جامع فوائد غریبہ کشاف معانی آیات قرآنیہ حلال مبانی عبارات عربیہ
بمع سبق الغایات تتمہ تبیین بعض مشکلات قراءات عشرہ از فوائد سنیہ محقق اعنی

وجوہ المثانی

مولفہ لسان الوقت اردو زبان جناب مولانا شیخ ابو سلیمان ظہیر الدین محمد
المشہور بخواجہ محمد اشرف علی لکھنوی ادامہ اللہ القوی

سنہ ١٣٢ھ
در مطبع نامی نولکشور لکھنؤ مطبوع گردید

مَنْ اَنْصَفَ فَقَدِ اسْتَظْهَرَ + وَعَيْنُ الرِّضَا عَنْ كُلِّ عَيْبٍ كَلِيْلَةٌ + وَفَّقَنَا اللّٰهُ لِمَا يُحِبُّ وَيَرْضٰى + وَخَلُّوا لَنَا

هر که انصاف کرد پس تحقیق خوش کرد و چشم خوشنودی از هر یک عیب کند است   و مدد کند ما را خدا بآن چیز که دوست میدارد و پسند کند   و انجام و رها کردن ما را

وَاٰمَالَنَا + وَاَجَالَنَا بِالْخَيْرِ وَالْحُسْنٰى + وَالتَّوْفِيْقُ مِنَ اللّٰهِ الْاَحَدِ + وَشَاوِرْهُمْ فِي الْاَمْرِ + مَا تَشَاوَرَ

و امیدهای ما را و اوقات ما را   به   نکوئی   و   توفیق   از جانب خداست که یکتاست   مشورت کن با ایشان درین کار   نه مشورت کرد

قَوْمٌ اِلَّا هَدَاهُمُ اللّٰهُ لِاَرْشَدِ اُمُوْرِهِمْ + وَالْجِبَالَ اَوْتَادًا + وَفَجَّرْنَا فِيْهَا مِنَ الْعُيُوْنِ + وَجَعَلْنَا

قومی مگر اینکه هدایت کرد آنها را خدا برای بهترین کارشان   و کوه ها را میخها   روان ساختیم در آن بوستان چشمها   و آفریدیم

فِيْهَا جَنّٰتٍ + وَاَوْحٰى رَبُّكَ اِلَى النَّحْلِ + اَنِ اتَّخِذِيْ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوْتًا + فِيْهِ شِفَاءٌ

درین بوستان ها   و الهام فرستاد پروردگار تو بسوی زنبور شهد   بسیار خانها از کوهسار   در شهد شفاست

لِلنَّاسِ + عِيَاذًا بِاللّٰهِ + قَدْ عَلِمَ كُلُّ اُنَاسٍ مَّشْرَبَهُمْ + وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِيْ اٰدَمَ + بَلْ هُمْ اَضَلُّ

برای مردمان   پناه خواستن بخدا   هر آئینه بدانست هر قوم   آب خوردن خود را   و هر آئینه بزرگ ساختیم فرزندان آدم را   بلکه آنها گمراه ترانند

طَرِيْقًا + لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ + اَلْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ + خَيْرُ الْاُمُوْرِ اَوْسَطُهَا + مُؤْتَيَةٌ

از راه   نیست رهبانیه   اسلام   جماعت   رحمت ست   بهترین کارها میانه آن کار ست   قوت داده

مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ + اَلْمُلْكُ وَالدِّيْنُ تَوْاَمَانِ + اَلسَّخَاءُ شَجَرَةٌ فِي الْجَنَّةِ + اَلْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْنٰى +

از نزد خدا   بادشاه شدن و دین   توام اند   بخشش درختی ست در بهشت   قناعت گنجی ست که نیست نمیشود

اَلْحَرْبُ خُدْعَةٌ + قَدْ يُفْلَحُ الْحَدِيْدُ كَمَا قِيْلَ بِالْحَدِيْدِ + وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ

جنگ   فریب ست   و قطع کرده میشود آهن با آهن چنانکه گفته شده است این مثل   و پاداش بدی بدی است

مِّثْلُهَا + اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ + كَادَ الْحَلِيْمُ اَنْ يَّكُوْنَ نَبِيًّا + وَاللّٰهُ مُوَفِّقٌ

مانند آن   اگر نیکی کردید برای ذاتهای خود   قریب ست که بردبار آنکه پیغمبر شود   و خداوند توفیق دهنده است

بِوُصُوْلِ الْمَقْصَدِ وَحُصُوْلِ الْمَقْصُوْدِ + اَلدَّالُّ عَلَى الْخَيْرِ كَفَاعِلِهٖ + اَلسَّفَرُ قِطْعَةٌ

برسیدن   مراد   و حاصل شدن مطلوب   راه نماینده بر نیکی چون کننده آنست   سفر پاره ایست

مِّنَ السَّقَرِ + اَلْجَلَاءُ اَعْظَمُ الْبَلَاءِ + قُلْ سِيْرُوْا فِي الْاَرْضِ + اَلسَّفَرُ وَسِيْلَةُ الظَّفَرِ + اَلْغُرْبَةُ

از دوزخ   از خان و مان بیرون کردن بزرگترین بلاست   بگو ای محمد صلی الله علیه وسلم سیر کنید در زمین   سفر باعث فیروز شدن ست   دور شدن از وطن

كُرْبَةٌ + اَلْفُرْقَةُ حُرْقَةٌ + اَلنَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ + كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ

اندوهیست   جدائی سوزش ست   مردمان کانها هستند چون کانهای   زر   و   سیم   هر چیز رجوع میکند

إلى أصله + يحيي العظام وهي رميم + الحريص محروم + من تزوّج فقد أحصن نصف

جانب اصل خود زنده کنندهٔ استخوانها حالیکه کهنه هستند حریص کننده بی نصیب ست هرکه نکاح کرد پس تحقیق استوار کرد نصف

دينه + ولحم طير مما يشتهون + فامشوا في مناكبها + الجهد وسيلة

دین خود را و گوشت مرغان از آن قسم که خواهش میداشته باشند پس روان شوید در جوانب اطراف زمین کوشش وسیله

الجيد العود أحمد + إنّ ذلك من عزم الأمور + سرّ النور في السواد + والله

نفع دوباره بکار بردن خوب تر ست تحقیق مذکوره بالا از معزوبات امور ست و روشنی در سیاهی پوشیده ست و خدا

يدعو إلى دار السلام + ادخلوها بسلام آمنين + والمعونة من الله المستعان

می طلبد جانب خانه سلامت داخل شوید در جاییکه سالم باشید از خوف و تائید از خدای مدد خواسته شده است

وهو حسبنا وعليه التكلان + ونعم المال الصالح للرجل الصالح + كل نفس ذائقة

و کفایت ست ما را و بر اوست اعتماد و خوب ست مال نیک برای مرد نیک هر نفس چشنده

الموت + كل من عليها فان + في جنة عالية + لا ملك إلا بالرجال + ولا رجال

مرگ ست هرکس که بر زمین ست فنا شونده ست در بهشتی بلند نیست ملک مگر به مردان و نیستند مردان

إلا بالمال + خير الناس من ينفع الناس + الرزق على الله تبارك وتعالى + الكاسب

مگر به مال بهترین مردمان آنکس ست که نفع کند مردمانرا روزی رسانیدن بر ذمه خدای بزرگ و برتر ست کسب کننده

حبيب الله + وفي السماء رزقكم + التمسوا الرزق في خبايا الأرض + إنّ

دوست خداست و در آسمان روزی شماست تلاش کنید روزی را در پوشیدگی زمین بدرستیکه

المبذرين كانوا إخوان الشياطين + بشّر مال البخيل بحادث أو وارث + ولكل

بی اندازه خرج کنندگان هستند آن برادران شیطانان مژده ده مال بخیل را به مصیبت یا میراث گیرنده و برای

عمل رجال + الخمول راحة + الشهرة آفة + شياطين الإنس والجن

هر کار مردمان اند گمنام بودن آرام ست مشهور بودن آفت ست شیطانهای مردمان و جنیان

الحزم سوء الظن + ويخرجهم من الظلمات إلى النور + والجروح

هشیاری بدگمانی بودن و بیرون می آرد از تاریکیها جانب روشنی و زخمها

قصاص + أيها القاضي + حب الوطن من الإيمان + على الخبير سقطت

بدل ست ای حکم شرع دهنده دوستی وطن خود از ایمان ست بر نیک افتادم

مَنْ حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِيهِ لَقَدْ وَقَعَ فِيهِ + اَلْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ + وَلَا يَحِيقُ

هرکه کند چاه را بنابر برادر خود پس بتحقیق خود خواهد افتاد مشورت کننده امانت دارست وفرود نمی آید

اَلْمَكْرُ السَّيِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ + اَلضَّيْفُ إِذَا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزْقِهِ + لِكُلِّ جَدِيدٍ

وبال بد اندیشی مگر با اهل او مهمان وقتیکه نزول میکند نزول میکند بروزی خود برای چیز نو

لَذَّةٌ + إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَى + أَوَّلُ الْفِكْرِ آخِرُ الْعَمَلِ + كُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ

مزه است بدرستیکه آدمی از حد میگذرد چونکه می بیند خود را توانگر شده اول فکر باید بعد آن کار کردن هر ظرف می چکد

بِمَا فِيهِ + بَدَلُ مَا يَتَحَلَّلُ + مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ + مَنْ يَسْمَعُ

بآن چیز که درآنست عوض چیزی که تحلیل میشود بدان هرکه آزموده را آزماید فرود آید بوی شرمندگی هرکه میشنود

يَخَلْ + إِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ + إِذَا جَاءَ الْقَدَرُ عَمِيَ الْبَصَرُ + هَلْ

گمان میکند بدرستیکه خوبی قرار از ایمان ست وقتیکه آید حکم الهی برود بینائی نیست

جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ + إِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ +

پاداش نیکی مگر نیکی وقتیکه نازل میشود حکم خدا باطل شود ترسیدن

كُلُّ طَوِيلٍ أَحْمَقُ + مَنْ قُتِلَ دُونَ نَفْسِهِ فَهُوَ شَهِيدٌ + اَلْبَادِي أَظْلَمُ +

هر دراز قد نادان ست هرکسیکه کشته شود بنابر حفاظت جان پس آنکس شهید ست شروع کننده جنگ بسیار ظلم کننده

وَأَيُّ نَعِيمٍ لَا يُكَدِّرُهُ الدَّهْرُ + وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ + اَلرَّأْيُ قَبْلَ شَجَاعَةِ

وکدام دسترس و مال ست که زمانه اورا تباه وخراب نمیکند ونیست بر رسول مگر رسانیدن احکام عقل پیش از دلیر شدن

الشُّجْعَانِ + بِئْسَ الْاِسْتِعْدَادُ الْاِسْتِبْدَادُ + أَيُّهَا الْقَاضِي أَبْقَاكَ اللهُ

دلیران ست بد استعداد اصرار کردن ست ای قاضی باقی دارد ترا خدا

تَعَالَى + إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ + فَأَنْبَتْنَا فِيهَا

تعالی جز این نیست که مالهای شما و فرزندان شما آزمائش اند پس رویانیدیم در آن زمین

حَبًّا وَعِنَبًا + فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ + اَلنَّاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ

از گندم وجو و انگور پس عبرت گیرید ای صاحبان بینائیها مردمان بر آئین بادشاهان خود اند

وَلَكُمْ فِيهَا مَا تَشْتَهِي أَنْفُسُكُمْ + اَلرِّزْقُ مَقْسُومٌ + مَنْ طَلَبَ مَالًا

وشمارا است درینها آنچه بطلبد نفسهای شما روزی قسمت یافته شد هرکه جوید

مَا لَا يَعْنِيهِ فَإِنَّهُ تَرْكُ مَا لَا يَعْنِيهِ + قُلُوبُ الْأَحْرَارِ قُبُورُ الْأَسْرَارِ +

آن چیزیکه فائده ندهد او را بدرستیکه فروگذاشتن آن چیزیکه نه بوسید او را + دلهای برگزیدگان قبرهای رازهاست

وَمَنْ لَمْ يَمُتْ سِرُّهُ وَلَمْ يَمُتْ شَرُّهُ + وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ +

وهرکه نه مرد راز او ونه مرد بدی او + وشما را بعوض کشته کشتن کشنده بقای زندگی ست

اَلْوُجُودُ خَيْرٌ مَحْضٌ + وَالْمُخْلِصُونَ عَلَى خَطَرٍ عَظِيمٍ + فَنِعْمَ الْأَمِيرُ

هستی نکوئی صرف ست + واخلاص مندان برتر ویکسو شدن خطر بزرگ اند + پس خوبست بادشاه

عَلَى بَابِ الْفَقِيرِ + حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ + وَالصُّبْحِ إِذَا

بر در درویش + محبت دنیا سر هر گناه + قسم میخورم وقتیکه

تَنَفَّسَ + وَاللَّيْلِ إِذَا عَسْعَسَ + اَلسُّلْطَانُ الْعَادِلُ ظِلُّ اللهِ فِي الْأَرْضِ +

روشن شود + قسم میخورم بشب وقتیکه پیش آید تاریکی + بادشاه دادگر سایه خداست در زمین

مُلَازَمَةُ الْمُلُوكِ نِصْفُ السُّلُوكِ + اَلْحَقُّ مُرٌّ + فَسِيرُوا فِي الْأَرْضِ

خدمت بادشاهان نیم طریقت ست + حق است تلخ ست + پس سیر کنید در زمین

أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ + قُلْ يَتَوَفّٰكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ + مَنْ أَعَانَ

آیا حسد میکنند مردمان را + بگوای محمد صلعم فوت میکند شما را فرشته مرگ + هرکه مدد کند

ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللهُ عَلَيْهِ + نَعُوذُ بِاللهِ مِنْهَا + كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ

ظالم را غالب کند خدا تعالی بران مدد کننده + پناه میجوییم بخدا ازین افعال قبیحه + هر چیز نیست شوندنیست

إِلَّا وَجْهَهُ + إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ + وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ +

مگر ایزد تعالی + بدرستیکه بعض گمان کردن گناه ست + ومیفگنید ذاتهای خود را جانب هلاک

لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ + وَمَا الْإِنْعَامُ إِلَّا بِالتَّمَامِ +

اگر شکر کنید نعمت مرا هر آئینه زیادت کنم شما را نعمت + نیست نعمت مگر کامل دادن

فَقُطِعَ دَابِرُ الْقَوْمِ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعٰلَمِينَ + اَلسَّعِيدُ

پس بریده شد بیخ گروهی که ستم کردند وجمیع ستائش ثابت ست برای خدای که پروردگار عالمها + نیکبخت

مَنْ وُعِظَ بِغَيْرِهِ + لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَلَا مُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ + اِبْدَأْ بِنَفْسِكَ

آنکس ست که عاقل بگیرد از دیده پند بگیرد + نیست کسیکه رد کند مشیت وتعالی او + نیست کسیکه در پس افگند حکم او را + شروع کن از ذات خود

مِنَ الْقَلْبِ إِلَى الْقَلْبِ + بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ + اُقْتُلُوا الْأَسْوَدَيْنِ +

از دل جانب دل بعضی شما برای بعضی دشمن ست بکشید مار و کژدم را

اَلْجُودُ بِالنَّفْسِ غَايَةُ الْجُودِ + عَلَيْكَ السَّلَامُ وَالْإِكْرَامُ + اَلرِّزْقُ عَلَى اللّٰهِ

بخشش بجان نهایت بخشش ست بر تو سلامت و بزرگداشتن باد روزی بر خداست

مَنْ قَلَّ دِينَارُهُ ذَلَّ مِقْدَارُهُ + كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا + خَسِرَ الدُّنْيَا

آنکس کم شد اشرفی او خوار شد مرتبه او قریب فقر اینکه شود کفر زیان کار شد در دنیا

وَالْآخِرَةَ ذٰلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِينُ + اَلْفَقْرُ فَخْرِي + اَلْفَقِيرُ لَا يُحْتَاجُ +

و آخرت اینست زیان ظاهر فقر فخر من ست درویش محتاج نمی شود

اَلْجَوْهَرُ فَقْرٌ وَسِوَى الْفَقْرِ عَرَضٌ + اَلْفَقْرُ شِفَاءٌ وَسِوَى الْفَقْرِ مَرَضٌ + لَا

جوهر فقر ست ماورای فقر عرض ست فقر تندرستی ست غیر فقر بیماریست نه

يَصِلُ إِلَى الْكُلِّ إِلَّا مَنِ انْقَطَعَ عَنِ الْكُلِّ + اَلْفَقْرُ كَنْزٌ مِنْ كُنُوزِ

می رسد جانب همه مگر آنکس که برید از همه فقر خزانه ست از خزانهای

اللّٰهِ + اَلْحَيَاءُ مِنَ الْإِيمَانِ + مَنْ طَمِعَ ذَلَّ + وَالشُّكْرُ لِلّٰهِ تَعَالَى + لِكَيْلَا

خدا شرم از ایمان ست هرکه طمع کرد خوار شد سپاس ثابت ست برای خدای بزرگ خبر دادیم

تَأْسَوْا عَلَى مَا فَاتَكُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتَاكُمْ + فَأَخَذْنَاهُمْ بَغْتَةً + أَصْلُهَا

تا اندوه نخورید بر آنچه که رفت شما و تا شادمان نشوید بآنچه عطا کرد شما را پس گرفتیم ایشانرا ناگهان بیخش

ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ + اُقْتُلُوهُمْ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ + فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ + اِسْتَعِينُوا

استوار باشد و شاخش در آسمان بکشید آنهارا جائیکه بیابید آنهارا در نیکوترین صورتی مدد طلبید

عَلَى حَوَائِجِكُمْ بِالْكِتْمَانِ + وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا + وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا + فَأَرْسِلْ حَكِيمًا وَلَا

بر حاجتهای خود بپوشیده داشتن گردانیدیم روز را برای روزی و آفریدیم چراغی روشن پس ارسال کن دانا را و مکن

تُوصِهِ + وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ + بِالْعَدْلِ قَامَتِ السَّمٰوٰتُ وَالسَّمَاءَ

وصیت او را و نیست بر فرستاده مگر رسانیدن پیغام بانصاف ایستاده اند آسمانها و آسمان را

بَنَيْنَاهَا + وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا + إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا + وَلَا يَلْتَئِمُ مَا

بنا کردیم و زمین را گسترانیدیم بدرستیکه باطل ست نابود شونده و پیوسته نمیشود آنچه که

جرح اللسان من صمتها · المكثار مهذار · في عين حمئة · الصبر

زخم کرد زبان · هر که خاموش ماند نجات یافت · بسیار گوینده بیهوده گو میشود · در چشمه گل آلود

مفتاح الفرج · فالق الاصباح · الملك يبقى مع الكفر ولا يبقى مع الظلم

کلید کشایش است · شکافنده سپیده صبح · ملک با بیدینی باقی ماند با کفر و نه با ظلم

لا رأي لمن لا يطاع · والله ولي التوفيق · وما الحيوة الدنيا الا لهو ولعب

نیست عقل مر آنکس را که اطاعت کرده نشود · و خدا صاحب توفیق است · و نیست این زندگانی دنیا مگر بازی و کردن

الدنيا خضرة فاغبروها ولا تعمروها · ان كيدكن عظيم · شر الاخوان

دنیا سبز برگ است پس بگذرید آنرا و نه آباد کنید آنرا · تحقیق مکر شما بزرگ است · بدترین برادران

من تكلف له · ان ارض الله واسعة · سيروا في الارض · لا تبخل

آنست که محبت او بتکلف کرده شود · تحقیق زمین خدا تعالی کشاده است · سیر کنید در زمین · بخل مکن

عطاياهم · الا سط باهم · اصحابي كالنجوم · ان ابراهيم لاواه حليم

بخشش ایشان را · ... · یاران من مثل ستارگانند · هر آئینه ابراهیم دردمند و بردبار بود

التأني من الرحمن والعجلة من الشيطان · النكاح من سنتي فمن

درنگ از رحمن است · و شتاب کردن از شیطان است · نکاح سنت من است · پس کسیکه

رغب عن سنتي فليس مني · تناكحوا وتوالدوا · وقنا ربنا عذاب النار

بی رغبت شد از سنت من پس نیست از من · نکاح کنید و صاحب فرزندان شوید · و نگه دار ما را از عذاب آتش

نور على نور · امن يجيب المضطر اذا دعاه · وما صبرك الا بالله

روشنی بر روشنی · بلکه کیست که قبول میکند از درمانده چون بخواند اش · و نیست شکیبائی تو مگر بمدد خدا

احبب حبيبك هونا ما · والصلح خير · وافوض امري الى الله

دوست دار دوست خود را باهستگی کردن · و صلح آشتی بهتر است · سپرد میکنم کار خود را جانب خدا

دع ذكرهن فما لهن وفاء · هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق · كالنقش

ترک کن یاد زنان را پس نیست برای ایشان وفائی · این وقت آزردن است نه وقت حقوق شناسی · چون نقش

في الحجر · لا يلدغ المؤمن من جحر واحد مرتين · سوف ترى اذا انجلى

در سنگ · گزیده نمیشود مرد مسلم از یک سوراخ دو بار · قریب است که خواهی دید وقتیکه صاف خواهد شد

الغبار + صم بکم عمی فهم لا یرجعون + یا لیت بینی

غبار گرانند گنگانند کورانند پس ایشان باز نمی گردند ای کاشکی میان من

وبینک بعد المشرقین + القلوب تشاهد + من تهاون

و میان تو دوری دو مشرق است دلها یکدیگر گواه باشند هر که سستی کند

بالشر وقع فی الضر + اعقل وتوکل + شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار

بدی را افتاد در رنج و مضرت زانوی شتر را ببند و اعتماد بر خدا کن بدترین بدان آن است که نه قبول کند عذر آوردن

والعذر عندی للذنوب مکفر + یا اخا العرب + الا انبئکم باشدکم

و عذر خواستن نزد من برای گناهان ناچیز کننده است آن ای برادر عرب آیا خبر دهم شما را بقوی تر شما

من یملک نفسه عند الغضب + جزاهم الله خیرا + والکاظمین الغیظ

او آن کس است که مالک شد ذات خود را وقت خشم و قهر پاداش دهد آنها را خدا نیکی و فرو خورندگان خشم

والعافین عن الناس والله یحب المحسنین + ولا تنس نصیبک من

و عفو کنندگان تقصیر از مردمان و خدا دوست میدارد نیکوکاران فراموش مکن حصه خود را از

الدنیا + کلوا واشربوا + زرع یومک حصاد غدک + یا حسرتی علی ما

دنیا بخورید و بنوشید کشت امروز تو درودن فردای تو است وای پشیمانی من بر

فرطت فی جنب الله + ورزقناهم من الطیبات + فی مقعد

تقصیر کردن در حق خدا و روزی دادیم ایشان را از پاکیزه ها هر آئینه متقیان در مجلس

صدق عند ملیک مقتدر + ثم رددناه فی اسفل سافلین

راستی باشند نزدیک پادشاه توانا پس گردانیدیم آن را در فرود تر از فرومانندگان

ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه + من یستمع یخل + من حسنت

آیا دوست میدارد کسی از شما اینکه بخورد گوشت برادر خود هر شنود خالی باشد شخصی که نیکو باشد

سیاسته دامت ریاسته + ان اول بیت وضع للناس + ومن دخله

سیاست داری کردن او همیشه باشد ماند سرداری او هر آئینه اول خانه که مقرر کرده شد برای مردمان و هر که آید در آن

کان امنا + واذن فی الناس + صلی الله علی محمد المختار وعلی آله الاطهار

ایمن باشد و آواز ده در میان مردمان رحمت کناد نازل فرماید خدا بر محمد برگزیده و بر آل او پاک

وَصَحْبِهِ الْأَخْيَارِ + إِذَا اسْتَسْلَطَ السُّلْطَانُ تَسَلَّطَ الشَّيْطَانُ + اَلْعَفْوُ
ویاران نیکوکاران او هرگاه غضب آید بادشاه چیره غالب گردد ابلیس بخشیدن
عِنْدَ الْقُدْرَةِ + بِتْ مَحْسُودًا + كَلِمَةُ اللّٰهِ هِيَ الْعُلْيَا + إِنَّ اللّٰهَ يُمْهِلُ وَلَا
وقت اختیار است شب کن حسد کرده شده سخن خدا همان بلند است بدرستیکه خدا امهال میدهد و
يُهْمِلُ + إِنْ عُدْتُمْ بِهِ عُدْنَا بِهِ + فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ
مهمل نمی گذارد اگر رجوع کنید به نافرمانی ما رجوع کنیم بعقوبت پس هر که کرده باشد هم سنگ یک ذره عمل نیک بیند آنرا
وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ + مَنْ قَنِعَ شَبِعَ + فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ
و هر که کرده باشد هم سنگ یک ذره عمل بد بیند آنرا هر که قناعت کرد سیر شد پس چون بیاید میعاد ایشان تاخیر نکنند
سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ + كَمَا تَدِينُ تُدَانُ + لِكُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ +
یک ساعت و نه سبقت کنند چنانچه پاداش دهی پاداش داده خواهد شد برای هر کار مردمان هستند
وَلِكُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ + كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ + مَنْ رُزِقَ مِنْ
و برای هر محل گفتنی است هر گروهی بانچه نزدیک اوست شادمان هر که روزی داده شد از
شَيْءٍ فَلْيَلْزَمْهُ + وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَالْأَرْضِ + هٰذَا الْكُرْكِيُّ نَتَصَيَّدُهُ +
چیزی پس لازم گیرد آنچیز را و برای خدا است خزانهای آسمانها و زمین این کلنگ است که شکار کردن منظور داشت
اَلْفِرَارُ مِمَّا لَا يُطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِيْنَ + إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلٰى أُمَّةٍ +
گریختن از آنچه طاقت نداشته باشد از سنتهای پیغمبران است تحقیق که ما یافتیم پدران خود را امت
يَهْدِي اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ + اَلشُّرُوعُ مُلْزِمٌ + مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ حُسْنُ
راه می نماید خدا بنور خود هر که را خواهد آغاز کردن در کار لازم کرده شد از نیکو بختی مرد نیک
الْخُلُقِ + وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي + غُدُوُّهَا شَهْرٌ
خصلت بودن است و عطا کن مرا پادشاهی که راست نیاید هیچکس را غیر از من سیر اول فردا و یکماهه راه بود
وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ + مُبْدِعُ كُلٍّ جَلَّ شَأْنُهُ وَعَظُمَ
سیر آخر روز او نیز یکماهه راه بود نو بیرون آورنده هر یک بزرگ است حال او و سترگ است
سُلْطَانُهُ + اَلْعِتَابُ هَدِيَّةُ الْأَحْبَابِ + وَلَا تَسْأَلُوا عَنْ أَشْيَاءَ
بادشاهی او تعالی ملامت کردن تحفه دوستان است و سوال نکنید از آن چیزها

إِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ + أَيْنَ عَزِيمَةٌ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوكِ + وَبُسَّتِ
اگر ظاهر کرده شود مصیبت آن پیش شما اندوهگین کند شما را — کجاست آهنگ کردن از آهنگ های پادشاهان — ریزه ریزه کرده شود

الْجِبَالُ بَسًّا + ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ + كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا
کوه ها را ریزه ریزه کرده بسیار — تاریکیها بعض آن بالای بعض — مانند داستان خر است که بردارد کتاب ها را

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ حَمْدًا دَائِمًا أَبَدًا + اَلْجَوَادُ قَدْ يَكْبُو + اَلنَّادِرُ كَالْمَعْدُومِ +
سپاس برای خداست سپاس کردن همیشه — اسپ تیز رفتار گاهی بر رو افتد — نادر مانند معدوم است

وَالْعُذْرُ عِنْدَ كِرَامِ النَّاسِ مَقْبُولٌ + نَصْرٌ مِنَ اللّٰهِ وَفَتْحٌ قَرِيبٌ + وَمَا
و عذر نزدیک مردمان بزرگ قبول کرده شده است — مدد از خداست و فیروزی نزدیک است — و نیست

النَّصْرُ إِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ + إِنَّمَا يَخْشَى اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ + إِذَا الرِّيحُ
یاری مگر از نزد خدا — جز این نیست که می ترسند از خدا از بندگان او عالمان — وقتیکه باد

مَالَتْ مَالَ حَيْثُ تَمِيلُ + اَلظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ + اُطْلُبُوا
می جنبد مایل میشود جائیکه آن جنبنده است — ظاهر سرنامه باطن است — طلب کنید

الْخَيْرَ عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ + ارْجِعِي إِلَى رَبِّكِ + إِنَّا إِلَيْهِ
نیکی را نزدیک خوش صورتان — باز گرد بسوی پروردگار — بدرستیکه ما بسوی او تعالی

رَاجِعُونَ + نَحْنُ الزَّمَانُ مَنْ رَفَعْنَاهُ ارْتَفَعَ وَمَنْ وَضَعْنَاهُ اتَّضَعَ + هُنَّ
گردانیده شوند — ما زمانیم هر کسی را بلند کنیم بلند شود و هر کس را فرود افگنیم از رتبه پست گردد — ایشان

نَاقِصَاتُ الْعُقُولِ + يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ + خَيْرُ الرُّفَقَاءِ أَرْبَعَةٌ
کم کنندگان عقل هستند — آن روزیکه نفع ندهد مال و فرزند — بهترین یاران چهار اند

نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ + وَاسْتُرْ ذَهَبَكَ + فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ
ما بخشش کردیم میان مردمان روزی اوشان — بپوشان زر خود را — پس طلب کنید نزد خدا

الرِّزْقَ + مَا هٰذَا بَشَرًا إِنْ هٰذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ + تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ + اللّٰهُ
روزی را — این جوان آدمی نیست این شخص مگر فرشته بزرگ — میدهی پادشاهی هر کرا خواهی — خدا

أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ + دُعَاءُ الْإِمَامِ الْعَادِلِ لَا يُرَدُّ
بسیار داناست آن موضع را که گرداند پیام فرستادن — دعای پادشاه منصف رد کرده نمیشود

باب دوم در لغات مفردات بترتیب و فہمی

باب الالف

آلاء - نعمتہا
ارادت - خواہش -
استفادت - فائدہ گرفتن -
امر معروف - امر کردن بکارہا
نیکہ کہ در شریعت پسندند -
ارباب - صاحبان -
استماع - شنیدن -
اشعہ - جمع شعاع یعنی شعاع آفتاب
انوار - روشنیہا -
اقتباس - علم آموختن از کسی -
اوضاع - حالہا -
ازل - ہمیشگی -
ابد - ہمیشہ -
امتزاج - آمیختن چیزی بچیزی
اصناف - قسمہا -
انواع - قسمہا -
اندراج - شامل
انتساب - نسبت کردن بکسی
اسرار - رازہا -
ازہار - شگوفہا -
افاضت - فیض دادن -
اہل یقین - صاحب یقین -
اساس - بنیاد -

اولیا - دوستان و نزدیکان
و نزدیکان خدا تعالی -
افتتاح - آغاز کردن -
ابواب - جمع باب -
احفاد - فرزند زادگان -
اخفا - پوشیدہ -
اخبار - خبرہا -
آثار - نشانہا یعنی علم و حدیث رسول
انتشار - پراگندہ شدن -
ایراد - وارد کردن -
انصاف - برابر داشتن کہ
ہیچ طرف زیادتی نباشد -
امطار - بارانہا -
اطبا - جمع طبیب -
ادب - اندازہ و حد ہر چیز نگاہ داشتن
التماس - درخواستن -
استحسان - نیک شمردن -
اقصا - کنارہا -
اظہار - پیدا کردن -
احسان - نیکی -
احکام - حکمہا -
امر - حکم -
استظلام - راست کردن
و رشتہ کشیدن -

افصح البلغا - فصیح ترین بلیغان
ابلغ الفصحا - بلیغ ترین فصیحان
اشارت - ایما -
انشا - آفریدن -
اطرا - مبالغہ در مدح -
استعارات - عاریت
گرفتن چیزی را و اصطلاح شعرا مجاز را نامند
اطناب - سخن دراز -
اطالت - دراز کردن -
التذاذ - لذت گرفتن -
ادراک - دریافتن -
ابنا - پسران -
امارت - حکومت -
اسعاف - حاجت روا کردن
اقتنا - سرمایہ گرفتن -
انام - جن و انس -
ارزانی - صدگرانی نرخ چیزہا -
استطاعت - دسترس -
امتثال - فرمانبرداری -
استغفار - بخشش خواستن از خدا
استجازہ - اجازت خواستن -
اشتعال - افروختہ شدن -
انفراد - تنہا شدن -
اخلاق - خوہا -

استطراد - روانی کردن -
التزام - برخود لازم گرفتن
کاری را -
اسقاط - انداختن -
ابداع - پیدا کردن -
اقتصار - کوتاہی کردن -
اقدام - پیش رفتن بکارے -
اجمال - در تنگ -
ارتکاب - شروع بکار نامشروع کردن
انجاح - روا کردن حاجت
اجتناب - دور کردن -
اسمار - افسانہا -
احتراز - پرہیز کردن -
انقلاب - برگردیدن
التفات - بگوشۂ چشم نگریستن
اضطراب - پریشان شدن
الحق - راست است -
اعمال - کارہا -
امنیت - بیخوفی -
انصراف - بازگشتن -
ایثار - بلندی -
امل - امید -
ارغنون - نام سازی -
ارم - نام بہشت شداد -

[illegible]

الهام - در دل افگندن خدا از خیر و شر
ادوات - آله ×
امیر - سردار -
استشمام - بو یافتن از چیزی
ایذا - آزردن -
آز - حرص -
افعی - مار زهرناک -
اکتساب - حاصل کردن چیزی
اعالی - بلندی مرتبگان -
افاضل - فاضل تران -
اشتمال - گرد فرو گرفتن -
اطراف - کناره ها -
افسر - تاج -
اعزاز - عزت دادن -
اصغا - شنیدن -
افساد - خراب کردن -
اعظم - بزرگترین -
الحان - آوازها -
استغنا - بی نیازی -
احاسن - نیکوئی ها -
اشرف - بزرگتر -
اکمل - کاملتر -
افق - کرانه آسمان کرانه هر چیز
اغیار - اجنبی ها -
اقرار - مقابل -

استیناس - خوگرفتن بچیزی
استمداد - مدد خواستن -
استقصا - بنهایت چیزی در رسیدن
اصاغر - کمتر بیان -
ادوار - سنها نوگردشها -
اغماض - چشم پوشیدن -
اطلال - ویران -
ابوالبشر - کنیت حضرت آدم
الماس - هیرا -
اصل الباب - اصل اصول -
اعجوبه - عجیب و آنچه مردم در تعجب اندازد -
اسیب - صدمه -
اکسیر اعظم - کیمیا -
اکابر - بزرگان -
اکسیر - کیمیا -
اشتها - آرزو کردن -
اقتضا - تقاضا کردن -
انسب - مناسب تر -
اثر - نشان قدم و علامت -
امصار - شهرها -
اقطار - کنارها -
اخوت - برادری -
آتش - آبی کرانه رنج پخته گیرند بندی پیچ گونه -

آب در غربال کاه بیفایده کردن
افنان - شاخهای درخت -
اکل - خوردن - ×
اراذل - فرومایگان -
آخر الامر - انتهای کار -
آوان - هنگام -
ازدواج - نکاح کرده دادن -
استظهار - یاری خواستن -
اشراف - بلند شدن جمع شریف
اهتزاز - جنبش کردن -
اکناف - کنارها -
اسفل السافلین - مکانیست از زمین دوزخ -
اعلی علیین - بهترین غرفات بهشت -
اذیب - رنج -
استراحت - آرام گرفتن -
اهوال - ترس -
استیلا - غالب شدن -
ایالت - سرداری -
ابا - انکار -
اعیان - بزرگان -
التهاب - سوزش -
ارتفاع - بلندی -
اضافت - نسبت کردن -

چیزی را بچیزی -
ایاب - بازگشتن -
ارتحال - بجای رفتن -
ازمه - مهار -
اثقال - گرانیها -
احمال - بارها -
اعراض - روی از چیزی گردانیدن
اعلام - خبر دادن -
اقران - همسران -
ارذل - بدتران -
اضرار - گزند رسانیدن -
اسراف - بیهوده خرچ کردن
الوہیت - پرستیدن -
استیفا - تمام فرا گرفتن
افاده - فائده دادن -
انحراف - کجروی -
اتلاف - نیست کردن -
اجابت - قبول کردن -
استفاده - فائده گرفتن -
استصواب - صواب شمردن
اصوب - نیکتر -
امساک - نگاه داشتن -
استهزاء - باکسی مسخری کردن
ارث - میراث -
امضا - روان کردن -

افشا - فاش کردن -
ایمان - سوگندها -
انتفاع - فائده گرفتن -
احترام - حرمت داشتن -
افراط - زیاده کردن -
اعتدال - برابر بودن هر چیز
افزار - کفش -
احساس - دیدن -
اطفا - کشتن آتش و چراغ
استخفاف - خوار شدن و سبک شمردن
انباز - شریک -
اعوان - یاران -
انحطاط - افتادن -
آبگیر - تالاب -
ارشاد - راه حق نمودن -
آبادان - معمور -
انعام - نعمت دادن -
آبخورد - روزی خانه و بهره
نصیب و قسمت -
انقیاد - فرمان برداری -
اکرام - گرامی داشتن -
افراط - از حد در گذشتن -
احزم - هوشیارتر -
ابتلا - در بلا افگندن -
اشرار - بدکاران -

اخیار - نیکوکاران -
آفتابه - آوند سفالی که بدان وضو کنند
استمالت - تسلی -
اجل - موت - سپهر چهارم باد باشد
آجال - مرگ -
افتراق - جدائی -
اعجاب - چیزی عجیب آمدن
انتباه - آگاهی -
ادبار - بد اقبالی -
آب خفته - آب منجمد و تگرگ و ژاله -
اعادت - باز گردانیدن -
اندفاع - دور شدن -
اخضر - سبز -
ادخار - ذخیره کردن -
آبندان - نوعی از انار و
[illegible] نفیس بمعنی شیرینی
اشباه - مانند -
اتباع - چاکران تابعان -
اقاویل - کلمات -
ادهم - اسب سیاه -
ابرش - اسپیکه نقطه‌های
مخالف رنگ داشته
انبیا - جمع نبی -
احیانا - گاه گاه -
آب حیوان - آب حیات -

آب حیات - چشمه‌ایست در ظلمات
احرام - محرم شدن -
انگشت نما - مشهور شدن
اعتساف - بیراه -
الواح - تختها -
انابت - بازگشتن از کار بد
السنه - زبانها -
اختلاط - آمیزش -
اختلاج - جستن عضو
اعتراف - خطای خود اقرار کردن
اوراق - جمع ورق -
انعکاس - باژگونه شدن
آهن سرد کوفتن - سعی
بیفائده کردن -
اسپ چوبین تاختن
کاری بی منفعت کردن -
الیم - دردناک -
استغاثه - فریاد خواستن
ابدالدهر - همیشه -
اضعاف - دوچند -
آلاف - هزارها -
ایثار - بخشش -
ادخار - ذخیره کردن -
احراز - استوار کردن و جمع کردن
اغلاق - دشوار کردن مضمون را

اوج - طرف بالای هر چیز و اوج
بلندترین درجه کواکب بوده و
این عرب اوج است که نقطه‌ایست
اغبر - خاک رنگ -
استعداد - خواستن
ابهت - بزرگی -
آب شمشیر - کنایه از تیزی دم شمشیر
افواه - دهنها - مجاز ایسی شهرتها
استغنا - بی نیازی -
ایصال - رسانیدن -
اغوا - گمراه شدن -
انس - مردمان -
ازان - مال و ملکیت -
التیام - بیکدیگر پیوسته شدن
افطار - روزه گشادن
آزرم - شرم -
اعتذار - عذر خواستن -
آبا - پدران -
اجداد - پدر پدر -
آهن ربا - سنگ مقناطیس
ارقم - مار سیاه -
آتش بیدود - آفتاب -
اقتدا - اتباع -
استیصال - بیخ کنی -
اصابت - درستی -

استسقا - بسیار آب خوردن -
آیت - نشان و علامت
اختلاط - آمیزش -
اصطبل - مکان بستن اسپان
احسنت - خوب گفتی تو -
ارغوان - نام گلیست سرخ رنگ
احرار - آزادان -
استکشاف - دریافت کردن -
انقطاع - بریده شدن
اشیاع - گروههای دوستان -
اسناد - نسبت -
اشباه - همسران -
الوان - رنگارنگ -
افکار - جمع فکر -
اقصی - نهایت -
امکان - قدرت دادن -
اهرمن - شیطان -
اضداد - جمع ضد -
ایفا - وعده وفا کردن -
آذر - ماه آتش و نام ماه شمسی -
اسد - شیر و نام برج ...
اختفا - درون تن -
اعطاف - مهربانیها -
انفصال - جدا شدن -
اصول - ... بعلم موسیقی

تال - راگ گویند -
انجمن - هجوم مردم -
استکبار - گردن کشی کردن -
اولوا الالباب - صاحبان دانش -
انتقام - کینه کشیدن بکسی بلفظ کشیدن گرفتن مستعمل است
اوراد - دعاها که بر وقت معین خود خوانند -
اذکار - یاد کردن ...
ایثار - بخشش -
آهنگ - قصد و آواز که قبل سرود کشند بهندی آلاپ -
انگشت - بهندی انگل -
احیا - زنده کردن -
افنا - نیست کردن -
اماتت - کشتن کسی را -
استغفار - آمرزش خواستن -
اقربا - خویشاوندان -
ایمن - بی خوف -
احادیث - جمع حدیث -
استعانت - مدد طلبیدن
استعطاف - مهربانی خواستن
امنا - جمع امین -
امثال - ...

اشکال - دشواری -
ارژن - نام غله ایست بهندی چینا
ابطال - باطل کردن -
انصار - مددگاران -
اکراه - بزور کسی کاری داشتن
اجبار - کسی را بر کاری داشتن
استرداد - داده را باز خواستن طلب باز چیزی کردن -
اکلیل - تاج و نام منزل قمر -
استخراج - بیرون آوردن -
اذیال - دامنها -
استخلاص - رهائی جستن
اعاظم - اکابر -
امهال - مهلت دادن
انهار - جمع نهر
اشتلم - ظلم این لفظ ترکی در لغات ترکی نوشته است -
ارزاق - روزیها -
افلاطون - نام حکیمی -
اطوار - طورها -
امم - گروههای مردم -
اسلاف - جمع سلف -
ارمغان - سوغات -
اسافل - سفلگان -
اهالی - ...

اصاغر - خردان -
اکابر - بزرگان -
انزوا - گوشه نشینی -
اجتهاد - کوشش در راه صواب جستن
آصف - نام وزیر حضرت سلیمان علیه السلام -
اژدها - مار بزرگ -
الوند - نام کوهی -
آهرن - و آن نطعیست که فشانده شود در آن ... -
اماثل - بهتران -
استشاره - صلاح جستن -
اخس - خوارتر -
استسعاد - سعادت خواستن
ابرام - استوار کردن و ملول کردن و ... کردن در ریسمان
ابتهاج - شاد کردن -
ارتیاح - شاد شدن -
اغانی - سرودهای را گویند که بانغم تو نوازند مثل چنگ رباب
اصطناع - نکوئی -
اذفر - خالص -
اقصی الغایه - انتهای نهایت
استبشار - شاد شدن

وخبر خوش رسانیدن -
اوطان - جمع وطن -
اندلس - ملکیست مغرب -

باب الباء

براہمہ - برہمنان -
بہائم - چارپایان -
بسط - گستردن -
بساط - فرش -
بلاد - شہرہا -
بیاض - سفیدی -
بلاغت - رسیدن بمرتبہ
کمال در ایراد کلام -
باسط - فراخی دہندہ -
برجیس - ستارہ مشتری -
برج - قلعہ وخانہ ستارہ -
باہرہ - روشن -
بضاعت - مال -
برگستوان - پاکھر -
بید طبری - قسمی از بید -
بادیہ - صحرا -
برد - جامہ مخطط -
بواب - دربان -
بنی نوع - فرزندان جنس
انسان -
بہتان - افترا -

بدل - چیزی کہ بجای چیزی باشد -
بیدار بخت - معروف -
بلی - لفظیست کہ در تصدیق
کلام آید -
بال - بازوے مرغان
ودل وجان -
بشارت - خبر خوش -
بدرہ - ہمیانی -
بدیہہ - سخن بی اندیشہ
گفتن -
بر - بیابان -
بحر - دریا -
برق - بجلی -
بہرام - ستارہ مریخ -
بدر - ماہ تمام -
باز - نام جانورے -
بالش - بالیدن -
برعکس - برخلاف -
باد در قفس - کار بیفایدہ
کردن -
بحل - عفو کردن گناہ -
بتنگ - عاجز وملول -
بلوغ - رسیدن -
بلیت - رنج -
بصرہ - نام شہری در عرب -

باب زدن - سنج -
بطالت - بیکار شدن -
برایا - خلق -
برہان - حجت ودلیل -
باہر - روشن -
بریت - صحرا -
بہی - بہتری -
بیشہ - بادیہ -
برطرف - برکنار -
بقعہ - خانہ -
ببر - درندہ ایست -
بسند - کفایت -
بسیط - گستردہ شدہ -
بارہ - مار دکرہ وقلعہ -
بذلہ گو - لطیفہ گو -
برنا - جوان -
باشہ - جانوریست شکاری -
بوالعجب - پر تعجب یعنی تعجب
بشرہ - ظاہر پوست آدمی -
برہ - بچہ گوسفند وآہو -
بہانہ - حیلہ -
بغداد - نام شہرے -
بی برگ - بے سامان -
برات - بیزار از عیب وام
بینہ - حجت وشاہد

بلاغ - رسانیدن -
بیدل - عاشق -
بری - بیزار -
بازرگان - سوداگر -
بدایت - شروع -
بلاہت - نادانی -
بوزنگان - جانوریست -
کہ بہندی بندر گویند -
بار - شاخ درخت وبارگاہ -
بہار - غنیمت وخوبی -
بیگاہ - شام وبیوقت -
باذل - سخی -
بیژن - خواہرزادہ رستم -
بینت - گواہی -
بی محابا - فروگذاشتن مروت -
بناگوش - نرمہ گوش -
بدخشان - نام ولایتی ست -
باصرہ - قوت بینائی -
برخوردار - متمتع -
بعد الیوم - امروز -
بشاشت - خوش طبع -
بعد المشرقین - دوری
ومشرق -
ببلی - آلتیست آہنی کہ سران
پہن باشد وبدان ہیچ کاوند

بقیة العمر - زندگی باقی -
بزه - گناه -
بنات النعش - ستارها اند بصورت چلیپائی -
باج - خراج -
بدرقه - رهبر -
بین الخصمین - میان دو دشمن -
بائع - فروشنده -
بوته - بهندی گهریا و درخت کوچک -
بت - صورت نگاشته -
بتر - زبون -
بقاع - جمع بقعه -
بحر اخضر - نام دریائیست -
بید مشک - نام درختیست
بدیع - عجیب -
بحر عمان - نام دریائیست
برات - کاغذ زرد کاغذ سند تنخواه
بوک - امید -
بلاء سیاه - کنایه از آفت بزرگ -
برجیس - نام ملکی -
بصارت - بینائی
بتان آذری - معشوقان

بیت الحرام - کعبة الله -
بیدا - دشت -
بیت الاحزان - خانه غمها -
باری - نام خدای تعالی -
بادی الرای - اول فکر -
بید - نام درختیست -
بسطت - فراخی -
بایسته - لائق -
بادبیزن - بهندی پنکها -
بدسگال - بداندیش -
بیعت - فرمانبرداری و مرید شدن -
برج آبی - سرطان و عقرب و حوت -
بوادی - جمع بادیه -
بدعت - چیزی نو که در دین پیدا شود -
بارعام - دربار عام
بنی اسرائیل - فرزندان حضرت یعقوب علیه السلام
بخش - حصه -
براق - اسپ بهشتی و خیره شدن چشم -
بیمارستان - شفاخانه -

بیستون - نام کوهیست
بختی - شتران قوی -
بارگی - اسپ -
برهما - نام اوتار هنود -
بوتیمار - بگلا -
بنان - سرهای انگشتان
برید - قاصد تیز رفتار -
بارقه - چیز یکه درخشنده باشد -
بیجانگر - نام شهریست -
بابل - نام شهریست -
برومند - کامیاب -
برگ و نوا - ساز و سامان
بوم - زمینیکه در آن قلبه رانی شده باشد و جانوری که بهندی الو گویند

باب بای فارسی

پارس - نام ملکی -
پهلوی - نام زبانی از هفت زبان -
پاره - اندک چیزی -
پای مرد - مددگاری -
پلنگینه - نوعی از جامه که در نقوش شبیه پوست پلنگ -
پرتاب - نوعی از تیر که دور رسد
پرگار - قلم آهنی که بدان دائره کشند -
پروین - شش ستاره کوچک -
پگاه - فجر -
پله - ترازو و درجه -
پرخاش - جنگ -
پیرایه - زیور -
پاداش - جزا -
پشتی - حمایت -
پدرود - وداع کردن -
پندار - تکبر -
پهلو - هر دو طرف سینه و شکم -
پنجره - خانه چوبین که برای زندگان و طیور سازند و هر چه مشبک باشد -
پستو - گوشه خانه -
پلاس - ٹاٹ -
پرتی - جبن -
پهنا - عرض -
پرکار - سخت -
پا افشردن - قائم شدن -
پیکار - جنگ -
پروانه - خط حکم امیران
پرعنقا - نام جانور معروف

پاس - حصه و چهارم حصه -
پیکر - صورت -
پیک - قاصد -
پژمان - غمگین -
پایان - فروتر -
پهلوتهی - کناره کردن -
پاکدامن - بی گناه -
پُر شدن - بسیار شدن -
پلنگ - نام درنده ایست -
پیکان - معروف -
پشیز - پول ریزه کوچک
که از مس باشد -
پروانچه - حکنامه -
پشتواره - مقداریکه ازبار
که بر پشت توان برداشت -

باب التاء

تلقین - فهمانیدن -
تفهیم - دریابانیدن -
توسن - اسپ سرکش -
تنزه - سیعی -
تانی - نرمی و درنگ -
تمسک - چنگ زدن
بچیزی -
تسخیر - رام کردن -
تاب - پیچیدگی و گرمی

ورونق -
تازی - عربی -
تحسین - ستائش -
تفحص - کاویدن -
تقرب - نزدیک شدن -
تغافل - غافل نمودن -
تعمیم - عام -
تکثیر - بسیار کردن -
تتق - سراپرده -
تعمق - غور کردن -
تعمیق - غور کردن -
تخیل - در خیال آوردن -
تخئیل - خیال کردن -
تهذیب - پاک کردن -
تنزل - فرود آمدن -
ترصیع - جواهر نشاندن
در چیزی -
تعجیل - شتاب کردن -
تملق - خوشامد -
توشیح - آرائش دادن -
تزئین - آرائش کردن -
تامل - اندیشه کردن -
تزکیه - پاک کردن -
تفسیده - گرم شده -
تسبیح - بپاکی یاد کردن خدا را

تناول - خوردن -
تفرج - سیر و تماشا -
تهیه - آمادگی کردن -
تعبیه - پنهان کردن آراستن
تلطف - مهربانی -
تگ - قعر چاه و دویدن -
تفضیل - برگزیدن کسی را بر کسے
تغلب - غلبه کردن -
تعدی - ستم
تفاوت - دوری میان دو چیز
تولد - زادن -
تفتیش - کاویدن -
ترصد - امید -
تمهید - نیکو کردن کار -
توکل - بخدا سپردن -
تصدیع - درد سر -
تضرع - گریه -
تهاون - خوار -
تمیمه - تعویذ -
تجارب - بهمدیگر آزمودن
تجاوز - درگذشتن -
تجربه - آزمائش -
تحریص - کسے را بر جنگ
برانگیختن -
تنوع - قسم قسم شدن

توشه - زاد راه
تعب - رنج -
ترازو شد - بیرون رفتن
وگذشتن نصف تیر از نشانه -
تیهو - هندی تیتر
تاراج - غارت کردن -
تنعم - ناز و نعمت
تعویق - باز داشتن -
تهور - مردانگی -
تابه - هندی توا -
تبسم - آهسته خندیدن
تحمل - بردباری
تجمل - شان -
تفویض - سپردن -
تگاپو - دویدن -
تحلیه - زیور کردن -
تجرید - اصلاح نمودن
تفرید - یگانه شدن -
تحیت - سلام -
تجلی - آشکارا شدن -
تنبیه - آگاه کردن -
تفقد - مهربانی -
تراش - تفع -
تیشه - بسوله -
تعلل - بهانه خواستن -

تریاک و تریاق - معجون مفرّح که دافع زہر باشد -
تدریج - آہستہ آہستہ کار کردن
تلقی - پیش رفتن بملاقات -
ترجیح - افزونی نہادن -
تبرک - برکت گرفتن -
تمالک - باختیار خود کردن -
تنگ شکر - ظرف وار شکر
ترکان - معشوقان -
تیمار - خدمت کردن بیمار -
ترہات - باطل بیہودگیہا -
ترجمان - بیان کردن -
تسلط - غلبہ -
تحویل - برگشتن -
تمغاچی - باج گیرنده -
تکلف - از خود چیزے نمودن که آن چنانہا شد -
تاخیر - مہلت -
تحریض - حریص گردانیدن
تمشیت - جاری کردن -
تناقض - ضد یکدیگر شدن
تلاقی - یکدیگر را دیدن -
تضییع - تباه کننده -
تفرس - دانائی -

تجبر - گردن کشی کردن -
تزویر - مکر و فریب -
تجربت - امتحان -
تقبیح - زشت کردن -
تف - گرمی -
توقع - امید -
توالد - با ہمدگر زادن -
تناسل - از ہم زائیدن
تبعات - پس آیندگان
ترکتازی - سعی و جہد -
تہتک - رسوا شدن -
تعریض - بکنایہ سخن گفتن
تین - انجیر -
تضعیف - کسی را بضعف و دروغ نسبت کردن -
ترحم - مہربانی کردن -
توزع - پراگنده شدن -
تخمین - اندازه -
تگاور - اسپ تیزرو -
تیمن - یمن گرفتن -
تکلان - بمعنی اعتماد -
تراجع - منقلب شدن -
تقوی - پرہیزگاری -
تاویل - حیلہ شرعی -
توقیع - دستخط کردن بادشاه

برنامہ و منشور -
تیمارداری - خبرگیری و غمخواری -
تشدید - سختی نمودن -
توبره - کیسہ که در آن دانہ انداختہ اسپان را خورانند
تشویر - خجلت و ہلاک -
تدبیر - اندیشہ کردن -
تبار - خاندان -
تنفر - نفرت -
تمجید - بزرگی نسبت کردن کسے را -
تار - تاریک -
تفرقہ - پریشانی -
تراضی - از ہمدیگر خوشنود شدن -
تبعہ - تابعان -
تصمیم - استحکام -
تعصب - حمایت کردن -
تقشیر پاسی نمودن - برہم زدن کار و بار خود -
تغلب - چیره شدن -
تعدیل - درست کردن -
تفسیر - بیان -
تفتان - اشتداد آفتاب

و آتش گرم شده باشد -
تشریف - بزرگ داشتن و خلعت -
تفوق - تفوق -
تذلل - زاری کردن -
تلذذ - مزه گرفتن -
تخلق - خلق گرفتن -
ترانہ - سرود و نغمہ -
تداوی - دوا کردن -
تکسر - شکستہ شدن -
تاریخ - وقت چیزے پیدا کردن
تعذیب - عذاب کردن -
تادیب - ادب دادن -
تجرع - جرعہ جرعہ نوشیدن
تاہل - عیال داری -
تمثال - پیکر -
تألف - الفت -
تامات - کلمات -
تفنگ - بندوق -
توتیا - سرمہ -
تقویم - حساب یکسالہ منجمان
تجدید - نو کردن -
تقی - پرہیزگار -
تحاشی - یکسو شدن -
تجنب - یکسو شدن -

تشاہد - باہم حاضر شدن -
تعارف - یکدیگر را شناختن
ترار - تازہ -
تیر - ستارہ عطارد و شاخ -
تابک - اتالیق -
تپ محرق - تپ دق
تشخیص - معین کردن چیزی
تقدیر - اندازہ کردن -
تصدیق - راستگو داشتن -
تتبع - در پی چیزی رفتن بطلب آن
تنور - در اینجا نان قرص پزند
تمکن - جای گرفتن -
تحرز - پرہیز کردن -
تقلید - پیروی کردن -
تحف - جمع تحفہ -
تقاعد - تساہل -
تبیان - بیان کردن -
تلافی - دریافتن -
تدارک - دریافتن چیزی کہ فوت شدہ باشد -
تخلیط - فساد افگندن -
تظلم - فریاد کردن -
تمویہات - زر اندود کردن و سخنہای تملق -
تزاید - افزون شدن -

تحت الثری - عبارت از زیر زمین -
ترفہ - آسائش دادن -
تار - ریسمان جامہ بندی تانا
توسل - نزدیکی جستن -
تجشم - تکلف -
توارت بالحجاب - پوشیدہ بہ حجاب -
تماسک - نگاہداشتن -
تمرد - سرکشی -
تلویح - اشارہ کردن -
تصریح - آشکارا کردن
تقالیب - گردشہای زمانہ
تثلیث - بودن قمر با سعد بفاصلہ پنج برج یا نہ برج
تنقیہ - پاک کردن -
تبارک اللہ - بزرگ شد خدا تعالی
تعزیت - ماتم پرسی -
تشیید - استوار کردن -
تجملات - تزئینات -
تابستان - موسم گرما -

باب الثاء

ثبت - نوشت -
ثبات - قرار -

ثاقب - روشن -
ثروت - مہتری -
ثور - نام برجیست از بروج آسمان -
ثوابت - ستارگان غیر متحرک
ثانی اثنین - اسے رفیق و شریک -
ثریا - شش ستارہ است متصل ہمدیگر -
ثری - خاک نمناک -
ثمین - قیمتی -
ثلث - سوم حصہ ہر چیز
ثلثان - دو حصہ از جملہ سہ حصہ

باب الجیم

جہد - کوشش -
جویبار - جائیکہ در جوی بسیار باشند -
جان - روح و تن -
جزالت - بزرگی -
جلوہ - نمودن -
جوامع - تمام و ہمہ -
جسارت - دلیری -
جرائد - دفترہا -
جرار - لشکرہای دلاور -
جداول - نہرہا -

جنان - بہشت -
جثہ - تن -
جمیل - نیکو
جر - کشیدن -
جلوات - عرض کردن خود را بر کسی
جواد - اسپ تیز رفتار -
جناح - بال مرغ -
جریمہ - گناہ -
جرم - گناہ -
جرائم - گناہہا -
جنایت - گناہ کردن -
جرم - جسم
جدی - نام برج آسمانی
جوع - گرسنگی -
جاذبہ - کشندہ -
جرأت - دلیری -
جلادت - دلیری -
جلالت - بزرگی -
جرہ - نام طائریست نر غیبہ باز -
جد - سخت و کوشش
جلا - ترک وطن -
جوہر - اصل ہر شی -
جادہ - راہ -

جزع - ناشکیبائی -
جوارح - اعضای آدمی
وجانوران شکاری -
جاروب - چیزیکہ بدان
صحن خانہ روبند -
جبار - تکبر کنندہ -
جوشن - سینہ وزرہ -
جدل - جنگ -
جرعہ - یکبار آشامیدن -
جلد - پوست -
جیفہ - مردار
جذوہ - پارہ آتش -
جلاب - شربت قند -
جام جہان نما - جام
[illegible] -
جوز ہندی - مغز ناریل
جریدہ - دفتر -
جیب - گریبان -
جریان - روان شدن آب
[illegible] -
[illegible] - موی مرغول سر -
[illegible] -
جزیرہ - مالیکہ بسیار کاقران
[illegible] -
جباران - متکبران -

جدال - باکسی خصومت کردن
جیحون - نام دریاییست
جمیلہ - نیکو صورت -
جلیس - ہمنشین -
جرب - مرض خارش
جوع البقر - نام مرضی ست
جنین - بچہ کہ در شکم
مادر باشد -
جذب - کشش کردن -
جواہر دار - نوعی از سرمہ
جزوی - اندکے
جزو - پارہ چیزے
جل ذکرہ - بزرگست ذکراو
جبلی - پیدائشی -
جبلت - آفرینش
جبہہ - پیشانی نام منزل قمر
جنب - مقابل -
جان بازی - ہلاک
کردن -
جوع الکلب - نام علتی ست
کہ ہرچند بخورد سیر نشود واین
مرض اشہوت کلبی تیز گویند -
جہات - ستہ -
جوزا - نام برجے از بروج
آسمان -

جمازہ - شتر تیز رو -
جزائر - جمع جزیرہ ہندی ٹاپو

باب جیم فارسی

چین - تہ و شکنج کہ بر رو
و دیگر اندام و جامہ افتد
و نام شہرے -
چگل - شہریست در
ترکستان حسن خیز -
چاوش - نقیب لشکر -
چاپلوسی - خوشامد -
چرب زبان - چاپلوسی
کنندہ -
چشم زخم - نظر بد -
چرا - چریدن -
چنگال - پنجہ -
چابکدست - چالاکدست
چشمہ - منبع آب -
چرخ اطلس - فلک نہم
چغانہ - نام سازیست -
چنگ - پنجہ دست
و نام ساز -
چاشت - چہارم حصہ روز -
چارہ - تدبیر -
چیرہ - تیز چالاک -
چوبدستی - ہندی لاٹھی

چیرہ دستی - تیز دستی -
چراخور - چراگاہ -
چارسو - ہندی چوراہہ
چشم سرخ - طمع -
چمیدن - خرامیدن -
چراغ پایہ - ہندی دیوٹ
چار دانگ - کنایہ از چیزیکہ
بہ نسبت امثال خود دو چند
باشد چہ دینار شش دانگ میباشد
چاشنی - اندک چیزیکہ بقدر
چشیدن باشد و شیرینی -
چشم زدن - کنایہ از زمان
بغایت اندک -
چینہ - دانہ مرغان -
چلہ نشین - معروف -
چنبر - حلقہ و کمند

باب الحاء

حضرت - حضور و درگاہ -
حکیم علی الاطلاق -
کنایہ از خدای تعالیٰ -
حمد - ستایش -
حمایت - نگہبانی -
حکمت - دانش -
حاوی - احاطہ کنندہ -
حقائق - حقیقت اصل -

حکما - جمع حکیم -
حدیقہ - باغ -
حواشی - خدمتگاران -
حشرات - جانوریکہ در زمین خانہ سازند -
حزم - ہوشیاری -
حیل - حیلہا -
حُور - زنان بہشتی -
حجب - پردہا -
حضور - حاضر شدن -
حجلہ - چھپر کھٹ
حقد - کینہ -
حسد - زوال نعمت کسی خواستن -
حلم - بردباری -
حبس - قید -
حرکت - جنبش -
حُلّہ - جامہ -
حریر - جامہ ابریشمی
حوالی - گرداگرد -
حاجب - چوبدار -
حجاب - دربانان -
حذر - پرہیز -
حرص - سخت آرزومند شدن -

حدّادی - آہنگری
حصاد - درودن زراعت -
حریص - مرد با آرزوی بسیار -
حوزہ - ناحیہ -
حصّہ - بہرہ و نصیب -
حیّز - کرانہ ہر چیز -
حلّال - بسیار کشایندہ گرہ
حقہ باز - مکار و بازیگر - ہندی بھان متی -
حقہ - ڈبیہ -
حرمان - نومیدی -
حلیہ - زیور مرصع -
حریفان - ہم پیشہ ہا -
حمل - قیاس و گمان و نام برج اول از بروج آسمان -
حضر - اقامت -
حوصلہ - چینہ دان مرغ ہندی پوٹہ -
حرارت غریزی - گرمی طبیعی کہ حرارت اصل روح در بدن باشد -
حرفت - پیشہ -
حرف - سخن و عیب
حصار - قلعہ -

حضیض - پستی -
حرمت - معزز و حرام شدن -
حسود - بسیار حسد کنندہ
حمول - بردارندہ -
حلب - نام شہری
حفرہ - غار -
حیف - ستم -
حرم - اندرون سرا و کعبہ -
حسب - بزرگی از مال و جاہ -
حشم - چاکران -
حل - روان شدن -
حجاب - پردہ -
حنظل - اندرائن -
حرق - سوختن -
حرب - جنگ -
حادث - نو -
حدوث - نو پیدا شدن چیزی -
حازم - ہوشیاری -
حوت سپہر - نام برجیست از فلک -
حوائج - حاجتہا -
حریف - مقابل -
حدیث - سخن و چیز نو

و در شرع سخن و فعل حضرت صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم -
حصین - استوار -
حلوای بیدود - کنایہ از میوہ ہای شیرین -
حالی - فوراً -
حُبّ - دوست داشتن -
حق الیقین - کیفیت و ماہیت چیزی را کما ینبغی بجمیع حواس دریافتہ شود -
حُضّار - حاضران -
حاذق - دانا -
حدس - سرعت انتقال ذہن
حاشا - دور باد -
حُطام - اندک مال -
حارس - محافظ -
حِس - دریافتن یکی از حواس
حساب گرفتن - معتبر داشتن
حتم - واجب کردن کار بر کسی
حَکَم - حُکم کنندہ -
حلاوت - مزہ -
حمّال - بارکش -
حوادث - سخنہای نو پیدا شدہ -
حسنہ - نیکو -

حماقت - نادانی -
حبالہ - دام -
حبیب - دوست -
حب - تخم -
حزین - غمگین -
حبذا - خوب ست -
حریم - گرداگرد چیزی -
حسن خلق - خوبی و نکوئی -
مآل - فرمان موجوده
حسن شمسی - نام زنی ست
حکمای اسلام - متکلمان
حلواگر - حلوائی و قند ساز -
حشو - مرد فرومایہ -
حادثہ - سانحہ -
حدت - تیزی -
حموضت - ترشی -
حنظل - اندرائن -
حبوبات - دانہا -
حلقہ رز - بہندی بالی
حصن - جای پناه و قلعہ -
حکیم الہی - عالم علم
حکمت الہی -

باب الخاء

خاتم - انگشتری -
خزائن - خزینہا -

خلافت - بجای کسی بعد وسے بودن -
خلد - نام بہشت -
خاطر - دل -
خاقان - پادشاه بزرگ -
خافقین - مشرق و مغرب
خریده - دختر ناسپرده
خیانت - باکسی دغل کردن
خارستان - کن پہ انبار خ ست -
خرده - عیب ریزه ہر چیزی -
خوض - در چیزی در فکر بفکر -
خفقان - چلنہ -
خرمیده - زن شرمگین -
خرگاه - خیمہ بزرگ -
خطبہ - کلام موعظت بمعنی دیباچہ کتابہا
خیل - گروه -
خلوت - تنہائی -
خاکدان - گھوره -
خفت - سبکی -
خصم - دشمن -
خائن - خیانت کننده -
خروش - شور -
خرامان - خوش رفتار -

خسرو - نام پادشاه مجازا و ہر پادشاه را نیز گویند -
خزان - ایام برگ ریز -
خسیس - دون -
خرج - ضد دخل -
خط - نوشتہ و سبزه نورسته بر رخساره -
خطبہ - زن خوستن بہ ہندی منگنی
خواص - مقابل عوام بمعنی خدمتگاران -
خنگ - اسپ سفید مو -
خدم - چاکران -
خنجر - کارد بزرگ -
خارا - سنگ سخت -
خنک - سرد -
خلا - تنہائی -
خلل - تباہی -
خنصر - چھنگلیا -
خمول - گمنام -
خسان - کمینگان -
خلاب - کیچڑ -
خواجہ - خداوند -
خطر - آفت و اندیشہ -
خشم - غصہ -
خاصہ - وصفیکہ بافرد مخصوص

مکروه یک شئے -
خان - لقب پادشاہان ترکستان الحال لقب امراست -
خطا - نام شہرے -
خاتون - زنان کبار -
خیره - ظالم و تاریک -
خرچنگ - کیکڑه -
خطیر - بزرگ -
خواتم - خاتم ہا -
خسوف - چاند گہن
خناق - نام بیماریست در گلو -
خود - کلاه آہنی -
خشونت - درشتی -
خبث - بدی -
خانقاه - مکان بودن مشائخ
خربزه - میوه معروف -
خرس - ریچھ -
خدنگ - نوعی از تیر و نام درخت است کہ از چوب آن تیر میسازند لہذا مجازا نام تیر شد
خلال - فاصلہ میان دو چیز و خصلتہا چوب دندان کاه -
خطور - در دل آمدن -
خضر - نام پیمبرے -
خیاط - درزی -
خجالت - نادم -

خونابہ - کنایہ از جد وجہد
خلجان - تردد -
خلخال - پاے برنجن حلقہ طلا ونقرہ کہ در پا کنند ونام شہرے -
خراج - باج ومحصول زمین
خاور - بمعنی مشرق ومغرب
خرطوم - سونڈ -
خدیعت - مکر وفریب -
خواب خرگوش - فریب وتغافل -
خلاف - تفرقہ -
خبیث - ناپاک -
خدشہ - خراش شک وشبہ -
خصب - فراخی عیش -
خسارت - زیان
خریطہ - کیسہ -
خلت - دوستی -
خانوادہ - خاندان -
خفایا - پوشیدگیہا -
خائب - ناامید -
خاسر - زیان کار -
خال - بہندی ماموں -
خام خیال - خیالات فاسد
خائف - ترسان -
خرافت - احمقی -

خباز - نان پز -
خداع - مکر -
خفا - پوشیدگی -
خرسند - قانع وارکہ ہمیشہ خوش باشد -
خشیت - ترس -
خرقہ - جامہ کہنہ -
خراسان - نام شہرے -
خفیات - پوشیدگیہا -
خیار - کھیرا -
خفاش - چمگادڑ -
خارپشت - جانوریست ہندی ساہی -
خضوع - فروتنی -
خشوع - عجز وخوف -
خرمن - تودہ غلہ
خروار - تودہ چیزے -
خزینہ - خزانہ -
خواقین - جمع خاقان
خواطف - ربایندگان
خالیک - ہتوڑا -

باب الدال

دائرہ - گردندہ -
دقائق - باریکیہا -
دمنہ - نام شغالیست کہ بسیار مکار بود -
درس - خواندن کتاب -
دابشلیم - نام راجہ ہند -
دیوان - کچہری ودفتر محاسبہ -
داعیہ - خواہش
دارالعیار - جائیکہ صیرفان ونقادان زر وسیم چاشنی گیرند -
دستیاری - مددگارے
دمار - ہلاک -
دامن گیر - متعرض ومزاحم ومدعی -
دراج - پرندہ ایست ہندی تیتر
دافع - دور کنندہ -
دامن برکمر زدن - آمادہ شدن بر کارے -
دائرہ شمشیر کوچک دودمہ -
دونیم - دوپارہ -
دستور - قاعدہ ووزیر -
دی - سرما وروز گذشتہ -
دایرہ - گردش زمانہ وخط گرد -
دد - چارپایہ درندہ -
دبستان - مکتب -

دمان - تند ومست
دثار - جائیکہ بہ بدن ملصق نباشد -
دستان - سرود -
دمن - سرگین جمع شدہ -
دارالملک - جائیکہ سکونت بادشاہ -
دیار - خانہ مجازاً بمعنی ملک
دولاب - چرخی -
دعوت - خواندن کسے را برائے طعام -
دوشاب - شیرہ انگور -
دست پیمان - مہر معجل واسباب دامادی -
دنات - کمینگی -
دنبال - عقب -
درایت - دانش -
دستوری - رخصت -
دغدغہ - ترس وتشویش -
دوار - بسیار گردش کنندہ -
دخل - آمدنی -
دغل - مکر وتباہ شدن -
دست برد - غلبہ
درودگر - بڑھی -
دانی - پست

دمه - بندی دہو کنی و
درشتی دراه -

دنی - ناکس -

دون - حقیر -

دہشت - حیرت وسراسیمگی -

دلاله - زنیکه دیگر زنان را
بدراه کنند -

دست افزار - آله کار
پیشه وران وکاسبان -

دیر باز - درازی زمان -

دندان بہم سودن
غصه کردن -

دستا - غلبه وقدرت -

دریغ - افسوس

دمدمه - فریب -

دریچه - کھڑکی -

دہقان - روستا -

دوچار - مقابل -

دارای فلک - دارنده
آسمان یعنے خداے تعالی -

درو - قطع کردن زراعت -

دوات - زیاده کردن خصل[له]
قمار -

دیجور - شب باریک -

دار القضا - محکمه قاضی -

درمنه ترکی - نام داروئیست

دکان - معروف -

دانگ - وزن ششش -
سرخ وحصه ہر چیزی -

دارچینی - نام دوائیست

درج - صندوقچه

دار الضرب - بہندی
ٹکسال -

دار السلخ - جائیکه جانور را
پوست کنند -

دسترس - قدرت

دواج - بالاپوش ولحاف
وبمعنی قبا -

دیو - عفریت -

دیدبان - محافظ

دفائن - جمع دفینه -

دائره نصف النہار -
دائره ایست که تنصیف دائره
معدل النہار می کند -

دوبند - فریب وحیله -

دب اکبر واصغر - دو
صورت خرس اند از ترکیب
کواکب -

دنگ - بیخرد وابله -

دوستکام - کسیکه کسب
مراد دوستان مقصود حاصل باشد -

درم - نوعی از سکه که وزنش شش دانگ باشد

دینار - نوعی از زرمسکوک ولایت

دقیقه - باریک -

درازگوش - نوعی از خر -

داعی - خواہنده -

درمان - علاج -

دواب - چارپایه -

دامن پاک - کنایه از عصمت

دہاقین - جمع دہقان -

دجله - نام نہریست که زیر
بغداد است -

دست بدندان بردن
کنایه از پشیمانی وافسوس

دریوزه - گدائی -

دوال - تسمه چرم که بدان
چیزی را بندند

درع زره -

دوی - دزدگی -

دہقنت کشاورزی کردن

دومو - کسیکه در سر یاریش
موی سیاه سفید باشد

دار السلام - خانه سلامت
یعنے بہشت -

دواسپه - کنایه از سرعت

دیوان چرخ - ستاره
مشتری -

دستار بندان - عالمان
وفاضلان -

دہش - سخاوت -

دبیر فلک - عطارد -

دبیرستان - منشی خانه
ومکتب -

در یتیم - مروارید بزرگ که در
صدف تنہا پیدا شده باشد -

درست - اشرفی -

دوافع - جمع دافع -

دریاے اخضر - نام دریا
از ہفت دریا که برگلیه شاقی اند
بحر محیط است وکنایه از آسمان

دم درکشیدن - خاموش
ماندن -

باب الذال

ذیل - دامن -

ذمیمه - نکوہیده -

ذروه - بالای ہر چیزی -

ذل - خوار -

ذہاب - رفتن -

ذخیره - آنچه که نگاہداشته شود
که وقتے بکار آید -

له خصل بالفتح [illegible] ۱۳۰۱

ذمیم - بد -
ذره - پاره -
ذمت - عهد و پیمان -
ذکا - دانش
ذوالقرنین - لقب سکندر
ذی الرقاع - صاحب رقعها

باب الراء

راغش - چابک سوار
رام - مطیع
روائح - خوشبوئیها -
رائق - پاکیزه -
رافت - مهربانی
رائحه - خوشبو -
رعایت - نگاهداشت چیزی -
رغبت - خواهش
ربط - بستن چیزی بچیزی
ریاض - باغ -
روضه - سبزه زار -
راجح - غالب
روش - طرز
رفاهت - تن آسانی
روشنائی - روشنی
رزم - جنگ -
روباه بازی - فریب بازی

ریاحین - جمع ریحان -
رخش - اسپ -
رخ - رخساره و نام مهرهٔ شطرنج
رذالت - ناکسی -
رعونت - نادان
رفیق - بنده
رغم - خوار شدن و برعکس
رابطه - چیزی که چیزی بچیزی بندد
رذائل - جمع رذیل -
رایگان - مفت -
راهوار - خوش رفتار -
رعد - آواز ابر -
ربع مسکون - هفت اقلیم -
ریزه - هر چیزی که در غایت خوردی بود -
رفعت - بلندی -
رفاهیت - فراخی -
رکوب - سوار شدن -
رجا - امید و ترسیدن -
رشید - راه راست نماینده
روزنه - سوراخ -
راس المال - اصل مال
رضوان - نام داروغهٔ بهشت
ریحان - نازبو -

راحله - ستور بارکش -
رفیع - بلند -
رفق - نرمی -
رسوخ - استواری کردن
روزگار - زمانه مطلق
رایت - علم لشکر
رهین - گرو کرده شده -
رشد - راه راست یافتن
رقت - نرمی مجازاً بمعنی گریه
رمق - بقیه جان و اندک
رخنه - سوراخ دیوار و بنیاد
ریب - شک
ریش - زخمی -
ریا - مکر و ظاهرداری -
رکاکت - سستی
راتبه - وظیفه خوار -
روباه - لومڑی -
رعنا - خوشنما -
رقیب - دو کس که بر یکی معشوق عاشق باشند -
ریو - مکر -
رنگ - عیب و فریب
رویه - طریقه -
رواق - پیش گاه خانه بلند
رسول - فرستاده شده

راسو - هندی نیولا
روزنامه - کاغذیکه داخل و مخارج هر روز در آن نویسند
ریاضت - مشقت -
رکابدار - کسیکه رکاب گیرد اغنیا را بر اسپ سوار سازد و شخصیکه انواع حلویات و لوزیات سازد -
رفو - درست کردن جامه
روز جزا - روز قیامت -
رفاقت - همراهی -
رشک - غیرت
رمد - سرخ گردیدن سفید چشم با درد -
رعشه - نام مرضی -
رشحات - تراویدن آب
رشحه - جائی تراویدن آب
رای العین - دیدهٔ چشم
رباب - نام ساز
رخت - اسباب -
ردی - نوعی از ظروفات بهندی کالسی -
رسالت - پیغمبری -
رشوت - چیزی که بکارسازی ناحق بکسی دهند

[illegible]

روزبازار - رونق بازار -
روح روان - نفس ناطقه -
رستخیز - قیامت -
رسوا - خجل -
رکیک - ضعیف -
راجل - پیاده -
رحیل - کوچ کردن -
رقبه - زمین متعلقه ده -
رحم - بچه دان -
رب الارباب - پرورش کننده پرورش کنندگان -
رمه - گله گوسفند -
رفقا - جمع رفیق -
رکیب - اماله رکابست -
رقعه - پاره جامه و پاره کاغذ -
رباط - مسافرخانه -
روحانیان - فرشتگان -
رشاد - براه راست بودن -
رقائق - باریکیها -
رخام - سنگ سفید و نرم
روغن زیت - روغن زیتون
رکاب - معروف و پیاله -
رامشگری - سرائیدن -
رغبوت - جمع رغبت -

باب الزاء

زخارف - آرائیشهای دنیا -
زحمت - تکلیف -
زیر و زبر - افراط و تفریط در احوال -
زاویه - کنج و گوشه خانه -
زمهریر - سرمای سخت -
زغن - چیل -
زال - پیرزن سفید مو -
زبانه - شعله آتش -
زواجر - بازدارندگان -
زبرجد - نوعی از زمرد -
زاد آخرت - توشه آخرت
زیان - نقصان -
زمام - مهار شتر
زرق - مکر -
زنهار - گاهے و پرهیز -
زبون - عاجز و سفله -
زمزم - چاهی ست نزدیک کعبه
زلت - گناه -
زیارت - پرهیزگاران
زهرگیاه - گیاه زهردار -
زله - پس خورده -
زفاف - عروس را بخانه شوهر فرستادن و عروس داماد با هم پیوستگی کردن
زلال - نغز و شیرین زبان در سخن -
زبان آور - تیز زبان -
زه - چله کمان -
زهره - تاب پیشه پوستی
زنخدان ... باشد مانند کیسه که دران آب زرد تلخ پر باشد -
زیرآباد - نام شهریست -
زوایا - گوشها -
زقه - آب و دانه که طائر از گلو بر آورده در دهن بچه اندازد
و هندی ... گویند نام ... است
زمزمه - نغمه و ترنم که باهستگی سرایند -
زیانکار - بدکار -
زرع - بمعنی رویدن و رویانیدن و کاشتن بمعنی زراعت و کشت
زراعت - کیتی -
زورق - کشتی خرد -
زرآتشین - اشرفی -

باب بازاء فارسی

ژاله - اولہ و بمعنی شبنم
ژرف - عمیق -
ژیان - تندخو -
ژنده - دلق و خرقه -

باب السین

سفلی - پستی -
ساری - رونده -
سائر - سیر کننده -
سداد - درستی -
سریر - تخت -
سمت - راه راست -
سیاست - حکم راندن بر رعیت بقهر
سلاطین - بادشاهان -
سرمایه - اصل مال -
سرآمد - سردار -
سبزخطان - کنایه از معشوقان -
سواد - سیاهی و حوالی شهر
سرای - خانه -
سامت - ملول شدن -
سامی - بزرگ
سمات - روشنهاے نیکو -
سهیل - نام ستاره معروف
سبیل - راه -
سهام - تیر انداز
ساعی - بدگوئی کننده و سعی کننده -
سمار - نام ... بمعنی کثرت و فراوانی آمده
سمند - اسپ -

سیل - سیلاب -
ساحت - فضاے مکان -
سروسہی - سرو دو شاخہ -
سراچہ - خانہ کوچک -
ساز - اسباب و چیزے کہ مطربان نوازند -
سہم - تیر و حصہ -
سلسبیل - نام در چشمہ در بہشت -
سیما - نشان و علامت -
سلسلہ - زنجیر آہن و طلا و نقرہ
سیہ بخت - بدبخت
سلک - رشتہ مروارید -
سبعیت - درندگی -
سہا - نام ستارہ باریک -
سریان - رفتن چیزے در چیزے -
سیمرغ - نام جانوریست مشہور -
سبحہ - مہرہ تسبیح -
سود - نفع -
سعایت - بدگوئی -
سراندیپ - نام ملکے -
سجع - آواز طیور خوش آواز
سائبان - آفتاب گیر -

سنان - نوک نیزہ -
سحاب - ابر -
سلیم - درست و احمق -
ساعد - بازوے مردم -
سلوک - نیک روی کردن -
سقر - دوزخ -
سودا - دیوانگی و خرید و فروخت -
سودای خام - دیوانگی خام -
سرحد - حد فاصل -
سرور - شادی
سوسن - نام گلیست آسمان گون -
سباع - درندگان -
سانح - ظاہر -
سہولت - آسانی -
سمندر - نام جانوریست کہ در آتش پیدا میگردد -
سرخوش - کسیکہ از نشہ شراب خوشحال باشد -
سراب - زمین خشکی کہ از دور مثل آب تابد -
سردشد - برد

سنت - راہ و عادت -
سرایت - اثر -
سیر - مستغنی -
سطح - نام ہر مکان کہ بلند
سخریہ - تسخیر
سفلہ - فرومایہ -
سیارہ - ستارگان متحرک -
سور - بدی -
سفاہت - بیخردی -
سد - بندکردی -
سباح - شناور -
سفرہ - دستار خوان -
سرشک - قطرہ -
سادہ دل - نادان -
سیاہ گوش - نام جانوریست
سامع - شنوندہ -
سمت - روش شکوہ و نشان
سویدا - نقطہ سیاہ کہ در دل باشد
سوابق - گذشتہ -
ساحل - کنارہ -
سفینہ - کشتی -
سگلہ - آہن کہ بدان بر سیم و زر نقش کنند -
سنگ پشت - کچھوا -

سبو - آوند آب -
سیہ دل - فاسق -
ساطع - بلند -
سمین - فربہ -
سنجر - لشکر و روز و سردار -
سخط - خشم گرفتن -
سجادہ - جاے نماز -
سازگاری - موافقت
سفیدار - نام درختی ست
سفالین - گلے -
سخرہ - استہزاد -
سعد - نیکبختی و نام مجی و خوشبودار
سبکروح - کنایہ از مرد لطیف
سیرت - عادت
سرشت - خصلت -
سبزی - ترکاری -
سبق - پیش رفتن -
سراسیمہ - پریشان -
سدرۃ المنتہیٰ - درختیست کنار رست بآسمان ہفتم
سیل - آب بسیار جاری
سیلاب - آب باران یکجا جمع شدہ روان گردد -
سمن - نام گلی سفید خوشبودار
سروکار - خواہش و تعلق

[illegible]

سوانح - حوادث -
سفارت - پیام بردن
بھلے -
سماک رامح - نام دو ستاره
که بهر دو بمنزله نیزه اسد دانند
سورت - تیزی -
ساقی - آب دہنده مشہور
شراب دہنده -
ساغر - پیاله شراب -
سُبکی - خفت -
سَموم - باد گرم جمع سمم -
سراپرده - پرده سرا
سقف - ہندی کا چھت
سبک سنگ - کنایه از
مردم فرومایه و بے تمکین و بے
عقل و بے حوصله -
سہمناک - خوفناک -
سیمیا - علم طلسم -
سیاح - بسیار گردنده -
سیاق - طریق -
سبک سر - مردم بے عقل -
سیاقت - روان کردن -
سالوس - چرب زبان -
سہمه - پوشیده -
سپری - تمام -

سبکساری - شتابندگی
سُمعه - آوازه -
سماع - شنیدن و سرود و جد
سررشته - چاره کار -
سبحان الله - بپاکی یاد
کردن الله تعالیٰ -
سُبُل - راهها -
سعی - دویدن میان صفا
و مروه هفت بار مجازاً بمعنے کوشش
سرود - نغمه و مجازاً بمعنے
سخن -
سطوت - دبدبه -
سُدّه - درگاه -
سندان - آلایست که آہنگران
و زرگران بران آہن و زر
وغیره نهاده میکوبند ہندی نہائی
سنگ پشت - قسمے
از مار -
سرائر - رازہا -
سقوط - افتادن بچه ناتمام
از شکم مادر -
ساعیان - تمامان
سوالف - پیشینها -
سور - خوشی -
سرکا برد - ترش رد -

ساحر - جادوگر -
سفال - خزف آوند گلی
سلف - پیشینگان و
آبا و اجداد گذشته -
سرسام - نام مرضی ست
سہمگین - بیم -
سلیمان ع - نام پیغمبر -
سقیم - زشت -
سیلان - نام جزیره ایست
سجل - حکمنامه -
سُکر - مستی -
سکندر خوردن - پیش پا
خوردن اسپ -
سماک - ماہی در فارسی بمعنی
ماہی زیر زمین -
سماک - نام ستاره ایست
و آن منزل چهاردہم قمر ست
سیاف - شمشیر زن -
سم - زہر
سامری - نام مردے
باشنده شہر سامره که او از لعنت
آثار جبرئیل ع را می شناخت
خاک زیر پاے ادیان جبرئیل را
برداشته در جوف گوساله که از
نقره و طلا ساخته بود انداخت گوساله

زنده شد و جمعی از امتان حضرت
موسیٰ ع بسبب گوساله گمراه ساخت
سفیه - نادان -
سبق بردن - پیشی -

باب الشین

شعار - جامه که زیر جامه
دیگر پوشند -
شب چراغ - گوہرے
باشد که بشب تا بد مانند چراغ
روشنی دہد -
شاہوار - قیمتی
شغف - محبت -
شکرلبان - کنایه از
معشوقان -
شارع - راه راست -
شامت - بدفالی -
شاہین - نام طائریست
شکاری -
شریان - رگ جہنده -
شگرف - نادر و زیبا -
شکوه - بزرگی -
شگوفه - گل درخت میوه دار
شره - غالب شدن حرص
شکرستان - آنجا شکر
راست میکنند -
شایگان - نام گنجی از

گنجہای خسرو پرویز -
شبستان - خوابگاه سلاطین وملوک خصوصاً حرم خانه که شبستان سرپرده عموماً
شیمہ - عادت وطبیعت -
شست - گرفته سوفار تیر -
شام غریبان - شام مسافران که وحشت ناک باشد
شعاع روشنائی آفتاب -
شبان - چرواہا -
شوکت - قوت وتیزی -
شور - غوغا وانچہ مزه بردارد
شغب - شور وفتنہ
شرب - نوشیدن -
شربت - مقدار یکہ از یکبار خوردنی از مائعات کہ ایک شربت نفیسہ
شائبہ - آلودگی -
شرزه - قوی وتند -
شیر چرخ وشیر فلک وشیر سپہر - برج اسد -
شراره - پاره ہائے آتش کہ بجہند
شدائد - سختیہا -
شقہ - کاغذ وپارچہ کہ برسر علم بندند -
شہاب - ستاره وانچہ چیزیکہ بشکل انار آتشبازی بر فلک پیدا شود -
شبیہ - ہندی پوتھہ
شعشعہ - روشنی آفتاب -
شرط - انچہ بچیزی داشتن قول وفعل خود را کنار جوئے
شرر - یکپاره آتش -
شکر تنگ - کنایہ از بوسہ ہائے دہان -
شحنہ - کوتوال -
شنیع - بد
شغال - جانوری مشہور گیدڑ
شق - نیمہ چیز وپاره از چیزے -
شماتت - شاد شدن بر خرابی کسی -
شامی - وقت شام -
شیلان - طعام -
شمامہ - گلولہ خوشبودار کہ مے بویند -
شیرازه - انچہ مجلدان بعد از جزو بندی کتاب در اطراف اجزا بار یشم رنگین ترتیب دہند
شاہین ترازو - جوت ترازو وہر دو جانب آن پلہا آویزند -
شارع عام - سڑک
شعبده باز - بازیگر
شہادت - گواہی دادن
شمیم - بادبوی خوش آمیختہ
شمال - بادیکہ از قطب وبنات النعش وزد -
شناعت - بدگوئی -
شائع - مشہور
شوربا - آب سوربا
شبگیر - وقت سحرگاه وراه رفتن آخر شب
شفعا - شفیعان -
شیخ - پیر وخواجہ -
شکنجہ - آلتی ست مشہور جہت آزار وشکنجہ از تعذیب
شہرت کاذبہ - شہرت بے اصل -
شریف - بزرگ -
شوم - بدفالی - ومنحوسی
شبہ - اندکیا -
شہامت - بزرگ شدن
شیون - نوحہ -
شعبده - بازی کہ بسحر کنند
شبخون - بوقت شب پوشیده بر دشمن تاختن
شوخ چشم - بیباک -
ششدر - عاجز ومتحیر
شبرنگ - سیاه -
شوکت - قوت
شب یلدا - شب دراز -
شہر آشوب - آنکہ در حسن وجمال آشوب کننده شہر وفتنہ دہر باشد
شوریدگان - شوت پرستان -
شیب - سفیدی مو -
شراب طہور - شراب پاک کہ در بہشت نصیب بہشتیان خواہد شد
شوخت - پیرے -
شراء - خرید -
شمائل - عادتہا -
شارق - روشن تابان وبمعنی آفتاب -
شعر - موے آدمی -
شبدیز - نام اسپ خسرو پرویز
شیر وشکر - کنایہ از اختلاط
شراره - آتشپاره کہ بجہد -
شرفہ - کنگره عمارت
شکرریزی - گفتار نرم وشیرین -

شگفت - عجب -
شوائب - آمیزشہا -
شمع - بمعلاہ موم ہو فارسیان
بمعنی چیزیکہ از موم و پیہ ساخت
بہا فروزند و این مجازست و آنرا
بفارسی شمالہ گویند -
شبانہ روزی - یک شب و روز -
شکر بار - معروف -
شکر خند - تبسم -
شکر - معروف -
شواہد - جمع شاہد
شربت حیات کنایہ از
آب حیات -
شکر خواب - کنایہ از خواب
خوش آیندہ و خواب صبح
شافی - صحت دہندہ -

باب الصاد

صورت - چہرہ و نقش
صمیم - میان ہر چیز و خالص
صباح - پامداد -
صافی - صاف -
صفات - جمع صفت -
صوب - طرف
صیت - آوازہ و ذکر خیر -
صائب - رسا -
صداع - دردسر -
صلاح - نیکی -
صحائف - جمع صحیفہ -
صدد - درپے -
صبا - پوروائی ہوا
صلا - خواندن برائے
طعام خوردن -
صعب - سخت -
صدقہ - آنچہ براہ خدا
بفقرا دہند -
صاعقہ - برقے کہ از ابر
بزمین افتد -
صالح - نیکوکار -
صبح خیز - کنایہ از زاہدان
صومعہ - عبادتخانہ ترسایان
صدر - پیشگاہ
صواب - نیک -
صلابت - سختی -
صید - شکار -
صعوہ - ممولا -
صور - صورتہا -
صوت - آواز -
صنوف - قسما -
صفوف - جمع صف -
صیانت - حفاظت -
صرصر - آندہی -
صورتگران - نقاشان -
صیاد - شکاری -
صاعاً بصاع - پیمانہ در پیمانہ
صیقل - روشن کردن -
صغار - خردان -
صلہ - انعام -
صولت - حملہ بردن -
صنف - قسم -
صائم الدہر - ہمیشہ
روزہ دار -
صوامع - عبادتخانہای ترسایان
صخرہ - سنگ بزرگ -
صماد - زمینہای درشت -
صفوت - خلاصہ -
صنوبر - درخت چلغوزہ
صفا - بالضم پاک و بینش
و نام کوہیست در مکہ معظمہ
صعوبت - دشواری -
صلح - پاک شدن از ...
صرافت - خالص -
صریر - آواز قلم کہ در نوشتن برآید

باب الضاد

ضمن - اندرون -
ضلالت - گمراہی -
ضیا - روشنی -
ضمیر - خاطر -
ضیافت - مہمانی -
ضرب - زدن چیزی بر چیزی
ضعفا - ضعیف -
ضعف - سستی -
ضیاع - دیہا و زمین تاحزرہ ...
ضمان - پذیرفتن -
ضجرت - بیقراری کردن از غم

باب الطا

طباع - سرشت مردم
طرز - آئین -
طیور - پرندہ -
طراوت - تازگی -
طریق - راہ -
طراز - سنجاف و نقش نگار -
طرہ - زلف -
طبع - سرشت مردم -
طبائع - جمع طبیعت -
طعمہ - خورش -
طوبی - نام درختیست در بہشت
طمع - حریص -
طلعت - دیدار و صورت -
طلیعہ - طلایہ -
طباشیر صبح - اول صبح -

طوف - سیر و گشت -
طیران - پریدن -
طامعہ - حرص -
طبلک - نقارہ خرد -
طواف - گرد چیزے گردیدن
طلایہ - فوجی کہ بسبب
حفاظت شہر کند -
طفیل - ذریعہ -
طوع - رغبت و اطاعت
وانچہ واجب نباشد بجا آرد
طریقت - راہ
طوق - زیور معروف -
طغیان - افزونی -
طعم - مزہ -
طرب - خوشی -
طامع - طمع کنندہ -
طمع خام - تمنای امری کہ
ممکن نباشد -
طبلہ - صندوقچہ کوچک -
طرفہ - چیز خوش کنایہ از معشوق
طاس - کاسۂ گھڑی و جام
و نیز طشت کلان -
طاقچہ - طاق خرد -
طنطنہ - آواز نقارہ
طبرزد - شکر سفید -

طغرا - نام خطے -
طینت - سرشت -
طاری - عارض -
طرفۃ العین - یکبار
برہم زدن چشم -
طبق - ظرفیکہ بر آن طعام خورند
طرح - نقش -
طرار - تیز زبان -
طشت از بام افتادن
رسوا شدن -
طیر - مرغ و مرغان -
طناب - ریسمان -
طعن - عیب گیری کردن کسی
طناز - ناز کنندہ -
طرق - جمع طریق -
طاعنان - طعنہ زنان
طبع عاو کرگا - قدری خوش
و قدری ناخوش -
طری - تازہ و نو -
طبق زرین - کشتی سنہری
طبقچیان - خزانچی -
طویت - پیچیدگی -

باب الظاء

ظلمات - تاریکیہا -
ظل احد - سایہ خدا -
ظرف - آوند -
ظفر - فتح -
ظرفا - جمع ظریف -
ظلال - سایہ -
ظلام - تاریکی -
ظریف - زیرک -

باب العین

علوی - بلندی -
عوائد - منافع -
عذار - رخسارہ -
عارض - رخسارہ
عاطفت - مہربانی -
عدل - داد و برابری -
عباد - بندہای خدا
عصر - روزگار -
عہد - زمانہ -
علو - بلندی -
عفت - پارسائی -
عجزہ - جمع عاجز -
عقدہ - گرہ -
عزیمت - قصد -
عرصہ - میدان -
عین - چشم و چشمہ آب
و زر سرخ و ذات ہر شے -
عقول - دانش -
عجب - تکبر -
عزلت - گوشہ گرفتن -
عرضہ - آشکارا کردن -
عقبہ - چوکھٹے -
عطایا - بخششہا
عاری - برہنہ -
عمیم - ہمیشہ -
عز - عزت -
عامرہ - معمور و آباد کنندہ
عواطف - مہربانیہا -
عظمت - بزرگی -
عقوبت - عذاب
عقاب - جانور شکاری
و چند ستارہ ایست بصورت عقاب
عنا - مشقت -
عنکبوت - مکڑی -
عار - ننگ -
عظم رمیم - استخوان پوسیدہ
عجائز - پیرزن -
عیال - زن و فرزند -
عقیق لبان - کنایہ
از معشوقان -
عروس - زن نو کدخدا
عقد - پیمان نکاح و گرہ -
عطش - تشنگی -

عجالۃ الوقت - زود شتاب -
علی الفور - زود شتاب -
علائق - آلودگیہا -
عاطل - بیکار -
عنف - درشتی -
عسس - کوتوال -
عبرت - اندیشہ -
عائد - رجوع کنندہ -
عزیز - ارجمند و کمیاب و
مرغوب لقب بادشاہ مصر
عیار - چاشنی زر و سیم
ہندی بانگی -
عارفہ - نکوئی -
عزائم - مقاصد -
عواقب - پس آئیندگان -
علم - ظاہر درایت -
عقرب - کژدم ہندی بچھو
عبور - گذشتن از آب -
علی السویہ - برابر -
عہود - زمانہا و پیمانہا -
عنوان - شرح چیزی
علف - گیاہ -
عذوبت - خوش مزگی آب
عین الحیات - چشمہ
آب حیات -

عنبر - خوشبوئیست معروف
عبیر - بوئے خوش
با زعفران آمیختہ -
عفیف - درستی -
عنان داد - دوانید -
عارفان - شناسندگان
عرفا - خدا شناسان
عرق - رگ -
علیین - غرفہای بہشت
عزل - بیکار کردن -
عصمت - بازداشتن
خود را از گناہ -
عقبات - جای برآمدن دشوار
از کوہ [illegible] آن
عصبیت - خویشاوندی
عرض - ناموس -
عین الثور - ستارہ ایست
کہ برج ثور را بجا چشم واقع شدہ -
عضب - قطع -
عربدہ - جنگ جوئی -
عمد - باختیار کار کردن -
عناد - ستیز -
علی الاطلاق - بدون قید
عیوق - نام ستارہ -
عذب - شیرین -

علیہ - برتر -
عساکر - لشکرہا -
عارضی - آنچہ لاحق شود
بچیزے ضد ذاتی -
عاصیان - جاہلان -
عاجل - شتاب آئندہ -
عالم الستر والخفیات -
کنایہ از خداے تعالی -
عم - ہندی چچا -
عزرائیل - نام فرشتہ
قابض ارواح -
عود - نام سازے نام دارو
عشاق - جمع عاشق و نام
مقامی از موسیقی -
عواسمہ - بزرگست نام او
عشائر - خویشان -
عطلت - بیکاری -
عظما - بزرگان -
عفاف - پارسائی -
عمال - جمع عامل -
عیون - جمع عین
عدول - برگشتن از راہ
عرفات - نام جای استادن
حاجیان بروز عرفہ کہ روز حج
علوفہ - خوراک -

علل - جمع علت -
عالم ربانی - مرد خدا -
عروق - بیخہاے درخت -
عین الیقین - دیدن
چیزیرا بچشم خود -
عبری - نام زبان اہل کنعان
عشر - دہم حصہ -
عشیر - گروہ -
عامی - جاہل -
عمود - گرز -
عدیل - برابر در مرتبہ -
عتاب - خشم گرفتن -
عروۃ الوثقی - دست آویز
محکم -
عواصف - بادہای سخت
عزیمت خوان - عامل
عاج - دندان فیل -

باب الغین

غنج - کرشمہ -
غرہ - سفیدی پیشانی -
غرائب - جمع غریب -
غرقاب - آب عمیق -
غل - کینہ -
غدر - بیوفائی -
غاشیہ - زین پوش -

غالیہ - خوشبو معروف -
غلطاق - کلاہ -
غدیر - تالاب -
غش - زرو نقرہ غیر خالص
غوغا - شور -
غراب - کوّا -
غدّار - بسیار بیوفا -
غریوان - فریاد کنان -
غربت - مسافرت و تنہائی -
غرقات - دریچہ ہا -
غرّہ - فریفتہ -
غریب - مسافر و نادر -
غمزہ - بابرو چشم اشارت
کردن معشوق -
غبغب - گوشت زیر ذقن
غمّاز - سخن چین -
غائلہ - بدی -
غواص - غوطہ زن -
غرض - مطلب -
غبرا - زمین -
غریو - شور -
غریدن - شور کردن
غوک - بنہدی مینڈک -
غث - فاسد و تباہ شدن
گوشت مجازاً گوشت گندہ -

غلاظ - درشت -
غرقہ - غریق -
غوایت - گمراہی -
غالب - سر آمدہ -
غصب - قہر کردن بر کسے
بستم گرفتن چیزے را از کسے -
غلیظ القلب - سخت دل -
غوامض - پوشیدگیہا کہ راز
غلو - افزونی -
غموم - جمع غم -
غایت - نہایت -
غرامت - پشیمانی -
غوائل - بدیہا -
غزل - حدیث صحبت و عشق
غیبت - عیب کسے در
قفائے گفتن -
غزنہ - نام شہریست -
غرفہ - بالاخانہ بر کنار بام

باب الفاء

فرجام - انتہا -
فراخور - لائق -
فائض - ریزندہ -
فحوائے - مضمون -
فضائل - افزونیہا -
فضل - افزونی -

فلیف - پس چارہ -
فال - شگون -
فضا - کشادگی صحن -
فسحت - فراخی -
فسقے - بستی -
فاش - ظاہر
فراز - کشادہ شدہ
فرزین بند - فرزین بند
آنست کہ فرزین بتقویت
پیادہ کہ پیش او باشد مہرہ حریف
را پیش آمدن ندہد کہ اگر مہرہ
حریف پیادہ را کشد فرزین
انتظام او خواہد گرفت -
فطرت - آفرینش -
فصل - جدا شدن -
فرمان - حکم -
فواضل - بخششہا -
فائق - بہتر -
فرق - سر و جدا کردن
فروغ - روشنی -
فرح - سرور -
فرقدان - نام دو ستارہ -
فردوس - نام بہشت -
فلک اعظم - عرش مجید -
فرسنگ - سہ میل -

فراش - فرش و جامہ خواب
فتح الباب - کشادگی کار -
فرزین - مہرہ شطرنج -
فطری - خلقی و پیدائشی -
فراست - دانائی -
فرزانہ - دانشمند -
فوات - نیستی -
فور - جلد -
فاخرہ - بزرگ -
فسق و فجور - بدکاری
و زنا کردن -
فرہ - سبقت -
فاتحہ - شست
فزع - ترس و بیم
فتان - فتنہ انگیز
فتنہ - شد ا -
فارس - نام ولایتی از ایران و سواد آن
فاتحہ - اول چیز باشد -
فاجر - زانی -
فتوی - حکم شرع
فرائض - فرمودہ خدا -
فتوح - کشائشہا
فوز - فیروزی -
فلاح - رستگاری -
فتور - سستی -

فتراک - شکار بند -
فهو المراد - پس آن مقصود است
فسخ - برگردانیدن -
فرج - وا شدن -
فندق - میوه ایست -
فرتوت - سال خورده -
فرسخ - معرب فرسنگ -
فگار - زخمی -
فرض - تعیین کردن و واجب گردانیدن خدا
فر - دبدبه -
فریضه - فرموده خدا -
فواتح - جمع فاتحه
فلک الافلاک - فلک نهم بلسان شرع عرش نامند -
فزع اکبر - خوف بسیار بزرگی بڑی گھبراہٹ در روز قیامت -
فرودستان - زیردستان
فواره - منبع آب بلند بهویار
فرقان - قرآن مجید و انچه فرق کننده حق از باطل باشد
فلسیه - در لغت بمعنی صیدی که شیر یا سگ گرفته او شکسته باشد
فاما - پس لیکن -
فطیر - آرد سرشته ناخمیر

فضیحت - رسوائی -
فلک - کشتی -
فرات - جوی کوفه -
فرنگ - نام ملک معروف
فائت - نیست شونده -
فضائح - رسوائیها -
فوائت - نیست شدن -
فیلسوف - حکیم -
فطنت - دانائی

باب القاف

قاصدان - راه راست روندگان -
قواعد - دستور -
قبول - پذیرفتن
قاری - خواندن -
قضاء و قدر - حکم خدا -
قاهر - قهر کننده -
قسمت - حصه -
قلاده - گردن بند -
قهرمان - کارفرما -
قاهره - زبردست -
قانع - باندک چیز راضی شونده
قصر - کوشک -
قضیه - سطور خبر حکم -
قحط - خشک سالی -

قلّه - سرکوه -
قناعت - راضی شدن باندک چیزے -
قفس - پنجره مرغان -
قدر - اندازه و حکم آلهی
قطار - جماعت شتران
قضای ربانی - حکم خدا
قهقهه - خنده -
قافله سالار - مهتر کاروان
قبه - کلس و چتر
قرص - گرده -
قوت - خوراک -
قرآن - نزدیک شدن
قاطع - برنده -
قوت لایموت - خوراک آنقدر که مرگ واقع نشود
قرعه - چوب پاره که بدان فال گیرند -
قائل - گوینده -
قلب - دگرگون دل درهم غیر خالص -
قاصر - کوتاه -
قلع - برکندن -
قبیله - گروهی که از اولاد یک پدر باشد -

قبائح - زشتیها -
قضا - حکم کردن -
قال و قیل - مراد از کلام مباحثه -
قبیل - روش -
قبیح - زشت -
قباحت - زشتی -
قصب السبق - در عرب رسم است که بفاصله بعیدی نی بزمین فرو میکنند و سواران از دور باتفاق یکدیگر اسپ تازند اول کسیکه از جمله سواران نی را از جا کند پیش پا اندازد در همه سواران ممتاز میگردد از همه تقدم شرط میگیرد
قبا نکرده - چاک نکرده -
قضات - قاضیان -
قطران - نام روغنی است -
قباله - ضامنی نامه -
قائد - عصاکش مردم کور
قلاب - خار آهنی که خار باشد
قصاب - برنده گوشت -
قبض - بستگی -
قندیل - مشهور -
قضیت - حکم گزاردن -
قرن - مدت سی سال -

قربان - چیزے براہ خدا تصدق کردن
قماش - متاع خانہ -
قطب شمالی - نام ستارہ
قوام - استحکام -
قطب - نام ستارہ ایست
قراضہ - ریزہ -
قضا را - اتفاقاً -
قاف - نام کوہے -
قبرہ - ابابیل بعضے سرخاب گویند بعضے میگویند کہ بسند چنڈول آنرا مینامند
قرۃ العین - خنکی چشم -
قربانی - در عید الضحیٰ اشتر و گوسفند ذبح کنند -
قول - نوعے از سرود و گفتار -
قنوج - نام شہر -
قانون - قاعدہ و نام کتاب در علم طب و نام ساز این لفظ سریانی یا یونانی ست -
قضیہ منعکس - عبارت از مقدمہ کہ بالعکس ہم واقع شود
قصور - کوتاہی جمع قصر بمعنے کوشک -
قمع - شکستن -
قاذورات - بدبہا -
قبا - جامہ دو تہی -
قنطرہ - پل -
قاز - نام طائر یست -
قباب - جمع قبہ -
قصب - نام پارچہ ایست
قریحہ - طبیعت آدمی -

باب الکاف

کرہ - بچھیرہ -
کلیلہ - نام شغالے -
کسوت - جامہ -
کشف - ظاہر شدن -
کند - بمعنی سست -
کان - جاے پیدا شدن چیزے
کسریٰ - نام بادشاہ -
کرشمہ - اشارت باہر دو چشم
کحل الجواہر - سرمہ کردن آن جواہرات اندازد -
کاتب دیوان سراے خلد - کنایہ از خداے تعالےٰ
کلفت - رنج و کدورت -
کلبہ - خانہ -
کرہ - گوے -
کورہ - آتشدان -
کیاست - دانائی -
کثافت - ناپاکی
کفاف - معاش بکفایت کنندہ
کافہ - ہمہ -
کوثر - نہرے در بہشت -
کاوکاو - تجسس -
کفہ - پلہ ترازو -
کشور - ملک -
کیخسرو - نام بادشاہ -
کرانہ - کنارہ -
کم و بیش - کم و بیش -
کمین - پنہان شدن بجا بقصد دشمن مجازاً بمعنی کمین گاہ
کاسب - پیشہ کنندہ -
کرامت - بزرگی -
کفو - ہمسر و ہمجنس
کابین - مہر -
کبک دری - پرندہ ایست
کنام - آرام گاہ بہائم -
کفایت - کافی شدن -
کوہسار - زمینیکہ در آن کوہ ہا بسیار باشد
کسب - بمعنی حاصل کردن و مجازاً بمعنی ہنر و پیشہ
کسالت - کاہل شدن -
کاریز - جوے آب اگویند کہ مزارعان باغبانان کہ در زمین بکاوند کہ آب بالاے زمین روان شود -
کلاغ - زاغ دشتی -
کیسہ بُر - دزد -
کارد باستخوان رسید - کنایہ از تنگ شدن -
کلنگ - پرندہ ایست معروف مشابہ بسارس بہندی کونج
کتمان - پوشیدن راز -
کماہی - چنانچہ اوست -
کفشگر - موچی
کبریت - گندہک -
کمر - وسط -
کسیل - روانہ -
کاشہ - بدحالی از غم -
کشاکش - ناخوش بسیار -
کاسہ - پیالہ -
کفران - ناسپاسی -
کشف - کچھوا
کارہ - پشواز جامہ -
کلال - ماندگی -
کرہ - بہرہ -
کربت - رنج -
کذاب - دروغ گو -
کافر نعمت - پوشندہ نعمت

کارنامہ - دستور العمل -
کراہیت - ناپسندی -
کتمان - پوشیدہ داشتن
کشکینہ - نان جو
کلہ - خیمہ -
کن فکان - مراد از عالم موجودات -
کتف - شانہ -
کیفیت - چگونگی -
کمیت - چندگی -
کساد - ناروائی اشیا -
کدبانو - بی بی خانہ -
کتم - نہان داشتن -
کشتی بہ خشکی راندن کنایہ از کار بیفائدہ کردن -
کدخدائے - صاحب خانہ و بی بی -
کنجد - تل -
کتابہ[ل] - نوشتہ -
کبار - بزرگان -
کعبتین - دو پانسہ نرد بازی
کون - جہان -
کاسد - تباہ -
کریم - سخی -
کنارہ - بہندی کنارسی -

کاشف - پیدا کنندہ -
کانون - آتشدان -
کوفتہ - رنجیدہ -
کہربا - نوعی از دارو -
کاردان - تجربہ کار -
کوشک - محل -
کیوان - زحل -
کثیف - ضد لطیف -
کاک - نان روغنی -
کید - کر و حیلہ -
کد - رنجیدن -
کے[؎] - شہنشاہ بلند قدر -
کیش - مذہب -
کارگر - تاثیر کنندہ -
کیمیا - یعنی اکسیر یعنی مکر و حیلہ
کوتل - مرکب سواری خاص
کبریت احمر - گوگرد سرخ کنایہ از اکسیر چرا کہ از زر و سیم ساختہ [illegible]
کرم - دیدمان -
کنوز - جمع کنز -
کرم پیلہ - کرم ریشم -
کریوہ - پشتہ زمین -

باب کاف فارسی

گیا - گیاہ -
گوتہ - طور -

گنجور - خداوند -
گردہہ - غلولہ سنگ گل
گوہر - ذات ہر شی و اصل ہر چیز و مروارید -
گزاف - بیہودہ
گرامی - بزرگ -
گلگونہ - دوائے سرخ است برای صفائی رنگ چہرہ مالند
گور - نام جانوریست -
گیرا - توبہ -
گلبن - درخت گلسرخ -
گرمابہ - حمام -
گوشمال - آگاہیدن و ادب دادن -
گلشکر - یعنی گلقند -
گلنگبین - نام دوائیست شیرین -
گلخن - بھاڑ -
گرگان - نام شہریست -
گر - مرض خارش -
گرہ برابرو زدن - کنایہ از زشت روئی نمودن -
گلگون - سرخ رنگ -
گندم نما جو فروش - آنکہ خویشتن را بظاہر خوب نماید و در واقع چنان نباشد -
گوشہ گرد - یعنی مجازاً بمعنی فقیر
گرد - تابست -
گاوزمین - گاو کہ زمین بر پشت او ست -
گاہ بیگاہ - وقت بیوقت
گنبد دوار - آسمان -
گوگرد احمر - گندھک سرخ -
گازر - دھوبی -
گندہ نمک - کور نمک -
گردہ بردہ - سبقت -
گوسالہ - بچہ گاو -

باب اللام

لطائف - جمع لطیف -
لہو - بازی -
لطائف الحیل - نکوئیہائے حیلہ ہا -
لطافت - پاکیزگی -
لطیف - پاکیزہ -
لامع - روشن -
لآلی - مروارید -
لوث - آلودگی -
لعل پیکانی - لعلیکہ آنرا بشکل پیکان تراشیدہ باشند -

ل خانجی و طغرا بر مساجد و مقابر و در دروازہ امرا نویسند ۱۲ ؎ کے در زمانہ قدیم چہار بادشاہ را کی میگفتند کیکاؤس و کیخسرو و کیقباد و کے لہراسپ و کے کلمہ ایست کہ برائے استفہام زبان ے آید ۱۲ منہ -

لاف - خویشتن ستائی -
لقمہ - مقدار یک خوردنی طعام
لاریب - بیشک -
لواحق - از پس آمدہ -
لابہ - چرب زبانی -
لعبت بازی - شب بازی
بعضی گویند بگیتیها ئیکہ مردان با
لباس و شکل زنان برآوردہ رقصانند -
لقا - دیدار -
لئیم - بخیل -
لاشک - نیست شک -
لغو - بیہودہ گفتن -
لابد - ناگزیر -
لاسماله - ضرور -
لنگان لنگان - آنکہ از پا
رفتن نتواند -
لمعات - روشنیها -
لبیک - استادم در خدمت
تو استادنی -
لم یزل - ہمیشہ و بے زوال
کنایہ از ذات حق تعالےٰ -
لب - ہندی ہونٹھ و
کنارہ ہر چیز -
لاہوت - خیا لیکہ بسا کہ در و
اشیا است -

لاغ - جاے -

باب المیم

موائد - خانہای طعام
مستمرہ - ہمیشہ -
مبدعات - نو آوردہ شدہ
منوال - دستور -
منطوق - مضمون -
مناہج - راہہاے -
معاش - زندگانی -
معاد - آخرت -
متعسر - دشوار
متضاد - مطیع -
مرعی - چراگاہ
متعذر - دشوار -
مستمع - شنوندہ -
متابعت - پیروی کردن -
مورث - رسانندہ -
منتج - نتیجہ دہندہ -
مطرح - جاے انداختن
چیزے -
مشکوٰۃ - طاق چراغ
مشام - بینی ہا -
موعظت - پندار -
میل - خواہش -
مبانی - بنا کردہ شدہ -

میامن - برکتہا -
مبنی - بنا کردہ شدہ -
مسائل - جمع مسئلہ
معلم - آموزندہ -
متعلم - شاگرد -
مطیب - خوشبودار کردہ شدہ
مبدا - جای آشکارا شدن
مستعدان - آمادگی
دارندہ گان -
مجد - بزرگی -
مبادی - جای آشکارا شدن
مفتاح - کلید -
معضلات - مشکلات
مسلوک - رفتہ شدہ -
مبالغہ - سخت شکوہیدن کار و
مناقب - اوصاف حمیدہ
معبر - تعبیر دہندہ -
مطاوی - پیچیدگیہا -
مقدم - پیش روندہ -
متمادی - درازی -
معارج - نردبانی -
مرجان - مونگا -
مسند - بالش بزرگ -
ماوا - جاے بازگشت -
مسند نشینان بارگاہ انتہا

کنایہ از منشیان -
محاسن - نکوئیہا دانش
مردان -
متفق الکلمہ - یک سخن
مغلقہ - سخن مشکل -
متقاطع - قطع کنندہ چیز ہا
ملامت - سرزنش کردن -
منصہ - تخت عروس اگویند -
مہجور - جدائی کردہ شدہ -
مآب - جاے بازگشت -
مطالع - جمع مطلع بمعنی
جاے بر آمدن -
منظور - نظر کردہ شدہ -
مآرب - حاجت -
محجوب - پردہ کردہ شدہ -
مستور - پوشیدہ شدہ -
مینو - علامت بہشت -
مثال - مانند و فرمان بادشاہاں
مطلع - جاے بر آمدن کوکب
مثل - قصہ و مانند -
مودی - رسانندہ -
منزل - خانہ -
مدن - شہرہا -
مجال - مہلت و قدرت
و طاقت و دخل -

مدخل - دخل کردن -
مثبت - ثابت کرده شد -
منهاج - راه راست -
معطوف - پیچانیده شده
مینا - شیشه منقش بزنگ
معاضدت - یاری کردن
مکافات - پاداش -
مهوش - مانند ماه کنایه از معشوق
میان - کمر -
مشحون - پر کرده شده
معروف - دانسته -
مشاورت - مشوره کردن
مشیر - صاحب مشورت
واشارت کننده -
محیط - در گیرنده -
مستقر - جاے قرار -
میمون - مبارکی و بوزنه -
منعطف - بر گردنده -
مثابه - منزل -
مرغزار - سبزه زار -
مدور - گول -
مات - گرفتار شدن و مقید
شدن شاه شطرنج -
مرکب - انچه بر و سوار
شده باشند -

محراب - طاق اندرون
مسجد -
مهابت - رعب -
مربع - هر چیز چهار گوشه
مسدس - شش پهلو
مهندسان - کسیکه در علم
هندسه عالم باشند -
ملوث - آلودگی -
معاودت - باز گشتن
مؤسس - استوار کردن
متفحص - جستجو کردن
مرور - گذشتن -
مرکوز - محکم نشانیدن -
ملک - فرشته
ملکوت - عالم فرشتگان
محبوس - قیدی -
مخالطت - با کسے در آمیختن
مخاطره - در خطر انداختن
متفرع - فرع چیزے شونده
معاون - مدد کننده -
مشارب - مذاهب -
مدار - جاے دور -
مرعی - نگاهداشته شده -
مرکز - میان چیزے و نقطه
که میان دائره پرکار باشد

ملت - دین -
منافع - منفعت -
مکاره - سختیها -
معظمات - بزرگترینها -
موفور - تمام کرده شده
معمور - آباد -
مساعد - مبارک -
مکارم - نوازش ها -
مطربان - خنیان گران
معلم اول - ارسطو -
مستغنی - بے نیاز -
مستولی - غالب -
مفاخرت - فخر کردن -
مباہات - فخر کردن -
منبسط - کشاده روشدن
مجالست - همنشینی -
محقر - خوار -
ماحضر - انچه موجود است -
مرصع - جڑاؤ -
معادات - دشمنی کردن
ملخص - خلاصه کرده شد
متزلزل - جنبیده -
معاونت - یاری کردن
متمشی - روان -
مستظهر - قوی پشت شونده

مشرب - جاے نوشیدن
آب -
مجاوران - همسایگان
مظاهرت - اعانت -
موازرت - وزیری کردن
مجاهده - مشقت -
مجدد - نو -
متالم - درد مند -
مرغ - طائر -
محفل - جاے جمع شدن مردم
محو - ستردن حرف از لوح
مهلکه - هلاک -
مغتنم - غنیمت پنداشته شده
منطوی - پیچیده -
معارضه - با کسے برابری
کردن -
مضیق - جاے تنگ -
منت - احسان -
مستخلص - رها -
مشعبده - بازی -
مساحت - پیمائش
مودب - ادب داده شده
مهذب - پاک کرده شده
منقار - چونچ
مهر - محبت -

محرم راز - واقف کار -
ملمع - روشن کردہ شدہ آنچہ بورق طلا روشن کنند -
منکوب - خوار کردہ شدہ
مخذول - رسوا کردہ شدہ
مذہب - آئین و دین -
معیشت - زندگانی -
مقاسمت - باہم تقسیم کردہ شدہ -
منافی - نیست کردہ شدہ
مہتر - سردار -
مدروس - کہنہ -
مقتل - جائے قتل -
مہمل - بیکار -
مرج - فساد و تباہی -
مسبب - پیدا کنندہ سبب
مصر - سبب -
منال - محل حصول شئے
مرجع - منافع -
مشت - بارہ -
ممسک - بخیل -
محتال - حیلہ جو -
منادمت - ہمنشین -
منزوی - گوشہ نشین
منطقۃ البروج - دائرہ الیست کہ ہمہ بروج بر ہمین دائرہ واقع اند -

مائدہ - خوان پر از طعام
مسامحت - نرمی کردن باکسے -
مرافقت - ہمراہی -
مباشرت - بجو دبکارے شدن -
موذیات - ایذا دہندگان
مسارعت - جلدی نمودن
میثاق - پیمان -
مکنت - قدرت و توانگری
ماشوارہ - ہندی پنڈیا
محکمہ - جائے حکم دادن قاضی
مرافعہ - دعوی پیش حاکم کردن
مثلہ - گوش و بینی بریدہ
مندفع - دفع کردہ شدہ
مولع - حریص -
مرارت - تلخی -
ممات - مرگ -
مبطل - باطل کنندہ -
موحش - اندوہگین
مباسطت - کشادگی
مطعون - عیب خواری
یاد دہانیدہ شہرہ

متنبہ - آگاہ -
مماثل - ہمبرابر و مشابہ
مصر - نام شہرے -
مستجاب - قبول شدہ
مرأت - آئینہ
ماجرا - سرگذشت
مژدگانی - چیزے و زر نقد کہ بمژدہ رسان دہند -
منغص - مکدر -
مطبخ - باورچی خانہ
مزیت - افزونی
محک - کسوٹی
مخالف - خلاف کنندہ
معاشر - رفیق و ہم صحبت
متحیر - حیران
متہم - تہمت کردہ شدہ
ماہچہ - آنچہ از زر و سیم بشکلے مدور ساختہ بر سر علم فوج نصب کنند -
مادام - تا وقتیکہ -
مسمار - بیخ -
محصول - فائدہ -
مضا - روان شدن -
متلون - رنگ برنگ شوندہ -

مکنون - پوشیده -
مواثیق - عہد ہا و پیمانہا -
مظنہ - جاے گمان بردن -
ماہر - استاد کار -
منظر - جاے نظر
منکر - انکار کنندہ -
مباحثہ - سخت بحث کردن -
محل - دخل و بار عام -
مستغرق - غرق شوندہ
و کامل -
منفعل - شرمسار -
مخافت - خوف کردن -
متاثر - اثر قبول کنندہ
مجاعت - گرسنگی -
ملہوفان - غمگینان -
منشور - فرمان بادشاہی
بعضے گویند بمعنی فرمان بادشاہی
کہ در لطف و عنایت باشد -
مستوفی - تمام را فرا گیرندہ
معونت - یاری دادن -
مداہنت - خیانت کردن
مجادلہ - جنگ -
محاکمہ - نزد حاکم رفتن
برائے رفع خصومت -
منازعت - خصومت کردن

مرافعت - دعوی نزد
حاکم بردن -
مسجل - سجل کردہ شدہ
مُل - شراب -
محظور - حرام کردن چیزہا
معارف - آشنایان -
مضیق - جاے تنگ -
مزیت - افزونی -
مقالات - گفتگوہا -
مجمر - انگیٹھی -
ہوش گیر - بہندی چیل -
متدین - دیندار -
مکالمت - با یکدیگر سخن
گفتن -
مضاعف - دو چند -
متکا - جاے تکیہ -
مطرز - منقش و
زینت دادہ شدہ -
منحرف - رجوع گردان -
مخلص - جاے رہائی -
مراقبت - حفاظت -
منعم - نعمت دہندہ -
مخاطبہ - با یکدیگر خطاب کردن
معاقبت - عذاب کردن
ملکہ - زن بادشاہان -

منافست - ...
دراز گرفتن و نزاع
مراقبت - نگہداشت
چشمداشت و حراست -
منقبت - صفت -
موصل - جاے ملاقات
موعد - جاے وعدہ کردن
مقرعہ - تازیانہ -
مغشوش - ہر چیز کہ
غیر خالص باشد -
موکب - گروہ سواران -
منہدم - عمارت افتادہ
موی خمیر - کنایہ از آسانی
معاشقت - با یکدیگر
عشق گرفتن -
موی زنگیان - کنایہ از پیچیدہ
مواضعہ - باہمدیگر برکاری
قرار دادن -
متواری - پوشیدہ شوندہ
مظالم - داد دہی
مشاہیر - مشہوران -
مقادیر - مقدارہا و تقدیرہا
مہران - نام دارو -
مرزبان - زمیندار -
ما فی الضمیر - آنچہ در دل آید

... نوشیدن
...عت - نقصان
مرا...
مالامال - ...
منفعت - ...
متاکد - ...
متنفر - ...
متاذی - رنجیدہ
متسلی - تسلی
ممازجت - ...
مروحہ - پنکھا
مراعات - رعا...
موالات - اتحاد -
متضاعف - دو چ...
مولد - ولادت گاہ
مقشر - پوست دور کر...
متقاومت - برابر
کردن -
مقتل - جاے کشتن
مہر گیاہ - گیاہے بار...
شبیہ آدمی -
متابعت - پیروی کر...

ملوا... همراه مسافر رفتن
مفـ... مفلس
مقـ... گوشه نشین
معا... به هم چیزے سنجیدن
میـ... مباهات کننده
بیخته... اندیشه
مرفه... دست بمدگر
میزبان...
سوگند... دست در گردن
ملکت... ن
مستقبلـ... مرحبا گفتن
... آب نزا بهر تعظیم
محاذی - مقابل
مقصد... یادق
مسا... منقش
ملکا... ملفت داشته شده
مشجر... پنج و تهرا
... جنگ کردن
... س
... آمدنهائے زشت
... خرج
... مشورت گرفته شده
... معتمد
... متوجه
... تمام کرده شده

موضح - واضح بیان کرده شده
مهد - گهواره
مثال - نظیر و فرمان پادشاهی
مهندس - عالم علم هندسه
متعبد - عبادت کننده
مبارکباد - تهنیت
معائب - عیب ها
مقابح - بدیها
متورع - پارسا
مقال - گفتگو
مجروح - زخمی
مضائق - تنگیها
منازل - جمع منزل
مشار الیه - اشارت کرده شده
مخلوقات سفلی - زمینیان
مستجاب الدعوات - کسیکه دعا ہائش پذیرا شده باشد
مشکبار - از اسمائے معشوق
موجودات علوی - آسمانیان
مسلم - باور داشته شده
مساعی - کوششها
مصمم - استوار
مطاع - فرمانبردار کرده شده
مستاصل - بیخ کنده

مبارز - جنگ
مصاف - جنگ
متساوی - برابر
منطفی - چراغ فرو نشیند
میتین - میل آهنی که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند
مناظم - جائے نظم
مصائد - جمع صید
مزخرفات - دروغ ہائے که مثل است آراسته شده باشد
میزان - ترازو و نام برجے از دوازده بروج
موکل - شخصیکه کار بدو سپرده باشند
منجنیق - نوعے از فلاخن بزرگ بهندی گوپهن
مشتهیات - آرزوها
منافق - دوروی کننده
منتفی - زائل
مختفی - پوشیده
موبه - گریه
مبین - روشن
مرزوق - روزے خورده
مستور - پرده نشین
ممتلی - بسیار سیر
محروس - نگاهداشته شده

مفاتیح - کلیدها
متحلی - آراسته شونده
مایحتاج - ضروریات
مطهره - آفتابه
مختلط - آمیزش
مستوثق - استوار
مجازات - پاداش کردن
مزارع - کشت زار
موکد - مستحکم
مغلظ - شدید
مطامع - جمع طمع
متمسک - چنگ زده
مذموم - بد
متکفل - ضامن
مجانبت - یکسو شدن
مرتفع - زائل و بلند
محسوب - بشمار آورده شده
مهان - مهتر
مصاحب - همنشین
محترز - پرهیز کننده
مکامن - پوشیدگیها
محمل - بار برداشتن
مروه - نام کوهی است در مکه
مصلی - عیدگاه
مطالبه - طلب نمودن

و باز جستن —
مواعت — کرا —
مستوحش — وحشت
جوینده —
موازنه — با چیزے همون
بودن —
مضایقه — کشاکش —
مقام — جا ایستادن و پرده سرود
معجزه — عاجز کننده —
مسیح — لقب حضرت عیسیٰ ع
مداوات — دوا کردن —
مسدود — موقوف
مزاج — طبع —
مهره بازی — شعبده بازی
مفارق — سرها
مخاصمه — دشمنی و باهم
خصومت کردن —
مظنه — جائے گمان بردن —
مروح — راحت داده شده
مباعدت — دور افتادن
مصور — صورت کننده
مهالک — جایهائے هلاک
ملازم — همیشه باشنده بجائے
مشجر — آنکه بلند شدن که جائے
غلیب باشد —

مانی — نام وزنی مشهور —
موادعت — رخصت کردن
منبع — چشمه —
متمیز — جدا شده از
اقران در فضل و هنر —
محترز — پرهیز کننده —
معذب — عذاب کرده شده
مطاوعت — اطاعت
ملهم — الهام کننده —
مکاشفت — مرتبه و صورت که پرده
مغلطه — جائیکه مردم آن
باشتباه و غلطی افتند —
متقی — پرهیزگار —
مقبول — پسندیده —
متین — استوار —
مطاف — موضع طواف
موعود — وعده کرده شده
میگون — رنگیست مائل
بسرخی —
مرغوله — موئے پیچیده —
محلی — آراسته کرده شده
مثقال — نام وزنے ست
منکره — قبیح —
محتوی — محیط شونده —
منفصل — جدا

متعفف — صاحب عفت
مبلغ — بسیار —
منافات — از هم جدا شدن
مباینت — از همدیگر
جدا شدن —
مغیلان — درخت ببول
مستفیض — فاش
شدن چیزے —
مرغ زرین — مرغیست
که پر و بالش مانند زر درخشان
میدارد —
مردم آبی — نوعی از حیوان
آبی که بصورت انسان میباشد
مرمر — قسمی ست از سنگ
سفید و نرم ست —
محقق — تحقیق کننده
مقلد — عمل کننده بر قول
بغیر دلیل —
مضمار — میدان راگویند
که دران اسپان را دوانند —
مشغوف — کسیکه اندرون
پرده دلش چیزے رسیده باشد
مظفر — فیروزمندی
داده شده —
منصور — یاری داده شده

منالات — خوا...
موشح — زیور داده شده
مستبشر — شاد شونده
منثور — پراگنده —
ملکوت — عالم فرشتگان
ملاعین — جمع
مکیدت — بداندی...
مذاب — گدا...
مکلل — درخشا...
مقنع — نام شخص
بطلسم ماه از چاه بر...
مثوبت — جزا
مغنی — مطرب
مناشیر — فرمانها
مریخ — ستاره...
دبیر چهار پره —
مخلب — چنگال
مغبون — زیان...
محزون — غمگین

باب النون

نفوس — جمع نفس
نهی منکر — منع کردن
ممنوعات شرعیه —
نمط — روش —
نفس الامر — حقیقت

نفحات - بوہای خوش
نسیم - باد نرم -
نوشیروان - نام بادشاہ
نصائح - جمع نصیحت -
نفاست - خوبی -
نیرنگ - عجائبات -
نصب العین - بدنظر
نظام - آراستگی ہر چیز -
...ام - سن جبین -
نصف النہار - دوپہر دن
... مروارید -
...طائر - سکلیت بر ملک
...ور گرسنہ پران باشد -
...عظم - خضاب -
... - شکار دن وجانور ...
...ران -
... - نصف وطرف -
... - نوران -
...اشتیاق - کتا ... از
... آئے -
...یستان - معروف -
...ف - پاکیزگی -
... - نازنین -
... - ...ین -
... - دندان

نوکدار از سباع -
نوا - خوراک -
نفس - دم وہستی -
نقاوہ - خلاصہ -
نزاع - باہم کشاکش
کردن بخصومت -
نہاد - بنیاد -
ناموس اکبر - لقب حضرت
جبرئیل ؑ
ندما - مصاحبان
نغمات - آوازہای خوش
نصیب - بہرہ -
نقشبند - مصور نقاش
نفقہ - آنچہ بعیال خورش دہند
نصرت - یاری کردن -
نزل - مہمانی کہ پیش
مہمان گذارند -
نفائس - چیزہا نفیس
نفیس - چیزے کہ قیمتی باشد
نقص - کمی -
نواب - بسیار نیابت کنندہ
ناوک - تیر کوچکتر -
نسیہ - قرض کہ زمانہ بعید
وعدہ کردہ باشد -
نہیب - آواز مہیب -

ناموجہ - ناپسندیدہ -
نوالہ - لقمہ -
نغز - نادر -
ناشتا - نہار ماندن از
بامداد کہ چیزے نخوردہ باشد -
نزار - لاغر -
نشیمن - آشیانہ مرغ
نشیب - پستی -
نص - کلام ظاہر -
نزاہت - پاکی از عیب
نزہت - نکوئی -
نفس ناطقہ - روح جان
ناطق - گویا -
نوش - شہد -
نظارہ - نگریستن -
نخوت - تکبر -
نکبت - خواری -
نارُد - سرد -
نفس راست کردن
آرام گرفتن -
نوبت - وقت چیزے
نکہت - خوشبو -
نسب - اصل -
ندامت - پشیمانی -
نوش لبان - کنایہ از

...ت قان -
نشگردہ - ہندی سانپنی -
نفت - نام روغنے -
نیاز - عاجزے -
نقل - از جاے بجاے بردن
نفس امّارہ - خواہش طبیعت
انسان کہ بسوے لذات دنیوی باشد
نقش بازی - مکاری -
نرم نرم - آہستہ آہستہ -
نقض - شکستن -
ناظران - بینندگان -
نباتات - روئیدگیہا -
نفاذ - جاری شدن -
ناموس - عزت -
نکایت - گزند بدشمن
رسانیدن -
نکال - رنج -
نکوہش - عیب -
نوحہ - گریہ کردن بآواز
نیل - نام دریائیست کہ در
مصر جاریست و نام دارو نیلیست
نفرین - ملامت -
نیسان - نام ماہ ہفتم از
ماہہاے رومیان از قطرات
باران این ماہ در صدف مروارید

پیدا میشود این ماہ را نیز نیسان گویند۔
نقرس ۔ نام دردیست بانگشتان
نسخہ ۔ نوشتہ شدہ ۔
نسترین ۔ نام گلیست سفید گویند
نفور ۔ رمیدہ ۔
نعرہ ۔ آواز ۔
ناحفاظ ۔ بیحیا ۔
ناحیت ۔ طرف ۔
نازلہ ۔ سختی و حادثہ ۔
نرم شانہ ۔ ضعیف و کم قوت
نالوا ۔ نان بائی ۔
نزول ۔ فرود آمدن ۔
نوائب ۔ مصیبتہا ۔
نی لبست ہندی چپر ۔
نذر ۔ عہد ۔
نقاوہ ۔ برگزیدہ ۔
نجاح ۔ فیروزی ۔
نیم ساعت ۔ اندک زمان
نسق ۔ طور و انتظام ۔
نیر اصغر ۔ مہتاب ۔
نیام ۔ غلاف شمشیر
نرمک نرمک ۔ آہستہ آہستہ ۔
نزہہ ۔ پاک و خالی ۔

نکبات ۔ سختیہا ۔
ناب ۔ خالص ۔
ناصحان ۔ خیر خواہان
نظارت ۔ تازگی ۔
نابکار ۔ نالائق ۔
ناموس ۔ ننگ ۔
نہال ۔ درخت ۔
نقب ۔ ہندی سیندھ
نگار ۔ معشوق ۔
نالہ ۔ آواز بلند کہ از سوز دل آید
نال ۔ نے باریک ۔
نتائج ۔ زادگان ۔
نشو و نما ۔ بالیدن و افزایش
نورسیدگان ۔ جوانمردان
نظائر ۔ امثال ۔
ناکسان ۔ نالائقان ۔
نہارشی ۔ کنایہ از طعام صبح
نجابت ۔ گرامی شدن ۔
نفیر ۔ نالہ ۔
نثار ۔ تصدق ۔
ناہید ۔ زہرہ ۔
نقش ۔ صورت و نگار ۔
نوش دارو ۔ معجونیست
نافذ ۔ جاری ۔
نیلی تتق ۔ آسمان ۔

نزع ۔ جان کندن ۔
نان تنک ۔ روٹی باریک
نوائر ۔ شعلہ ۔
نشاتین ۔ دنیا و آخرت
نقیر و قطمیر ۔ اصل حبیب
رفتہ خرما اند کہ و مبیشی ۔
نعیم ۔ نعمت و نیکی ۔
ناصر ۔ مددگار ۔
نصب ۔ قائم ۔
نغالت ۔ پاپوشہا ۔
ناسوت ۔ عالم اجساد
ناظر ۔ میرسامان و خواجہ سرا
نصاب ۔ زکوٰۃ مال چہلم
حصہ آن مال شدہ یعنی ہمراہ
نارون ۔ گلنار فلسی
نیران ۔ آتش ۔
نسطور ۔ شخصی نام کہ از صحابہ حضرت عیسیٰ بود

باب الواو

وظائف ۔ جمع وظیفہا
ورا ۔ پس سوا وغیرہ
وحوش ۔ جانوران وحشی
وصایا ۔ وصیتہا ۔
وضع ۔ ترتیب ۔
ولایت ۔ ملک یک بادشاہ
و تقرب بندہ نیک با خدا ۔

وقاحت ۔ مکر ۔
وارستہ ۔ آز
وحدت ۔ تنہا
واصل ۔ ر
وقع ۔ عزت
ودیعت ۔ ا
وقوف ۔ آ
وخیم
وداع ۔ ر
ورطہ ۔ گرد
وقاحت ۔
ولیعہد ۔
وسائط ۔
وقائع ۔
وسخ ۔ چر
واقف ۔ آ
وفور ۔ بسیا
وبا ۔ مرگ عا
وبال ۔ عذ
وثوق ۔ ا
واقعہ ۔ حا
وعدہ ۔ ق
وعید ۔ دع
والی ۔ حاکم
وضوح ۔

[illegible]

...ہ - چیزے براے
...بروزہ مقہور شدہ باشد
...ی - کامل -
...ی - سازوار -
...لہ - پارہ جامہ قرآن
...ست - بدی -
...ق - سازگاری
...ر - فرو زندہ -
...ی - بندوخانہ -
...ن - ملکہ کردن -
... - برگ درخت
...بیدہ -
... - پارہ چیزے
...چاشت - طعام
... - خوبصورت -
...سجایش -
... - جانور دشتی -
... - غمازی -
...ہ -
... - نگون بخت -
...دی کیچڑ -
...رہ اندلیشہ بدل
... - جمع وسوسہ

وسواس - اندلیشہ بد -
واثق - استوار -
وصمت - عیب -
وسیع - کشادگی -
وقف - ایستادن در جائے -
وجد - حالت ذوق و شوق صوفیان و شیفتہ شدن -
وثیقہ - عہد و پیمان و عہد نامہ -
واہی - سست -
ورع - پرہیز گاری -
وغد - ناکس -
ورد - گلسرخ یعنے گلاب کا پھول

باب الہا

ہاویہ - جہنم -
ہوا - خواہش -
ہزل - مسخرگی -
ہدف - نشانہ -
ہمایون - مبارک -
ہما - نام طائرے -
ہوشنگ - نام بادشاہ
ہدم - ویران کردن -
ہلال - ماہ نو تا سہ شب
ہزبر - شیر درندہ -

ہمداستان - ہمشکل و ہمصحبت
ہرج - نقصان -
ہوام - حشرات الارض
ہین - آگاہ باش -
ہنجار - قاعدہ -
ہراس - ترس -
ہیہات - بعید شد
ہیکل - جثہ عظیم -
ہلاہل - نام زہر قاتل -
ہای ہوے - شور و غوغا
ہول - خوف و بیم -
ہرموز - نام جاے قریب یزد -
ہیجا - جنگ -
ہتک ستار - واکردن پردہا -
ہذیانات - سخن بیہودہ گفتن و بیہوشی مرض -
ہمگنان - ہمجنسان -
ہواداری - اخلاص
ہم پشت - مددگار -
ہمدمان - انیسان -
ہادم اللذات - ملک الموت
ہزیمت - فرار -
ہندو - سیاہ غلام و زلف معشوق

ہوان - خوارے -
ہرزہ - بیہودہ -
ہامون - صحرا -
ہزارداستان - بلبل -
ہمخوابہ - آنکہ با او یکجا بخسپند
ہجرت - گذاشتن -
ہدیہ - تحفہ -
ہبوط - فرود آمدن -
ہاروت - نام یکی ز دو فرشتہ است

باب الیا

یمکن - امکان سپارد
یمن - نام ملکے -
یُمن - مبارکی -
یوز - پلنگ -
یعسوب - امیر زنبوران شہد
ہائلہ - ترسانندہ -
یار غار - یار صادق -
یارہ - کنگن -
یاقوت رمانی - نوعے از یاقوت در رنگش مانند دانہ انار باشد -
یکجہت - یکرو -
یکشنبہ - چیزے کہ بر آں یک شب گذشتہ باشد -
یمین - دست راست -

یسار - دست چپ -
یکرو - مخلص صادق -

یزد - نام شہرے -
یاوری - مدد -
یال - گردن -

یارب - کنایہ از فریاد -
یاسمین - بہندی چنبیلی -
یلان - پہلوانان -

یونان - نام ملکے
یک چشم زدن -
زمانۂ اندک -

یار غار دوست صادق

تقریظ منتجۂ خامۂ حافظ خواجہ قطب الدین احمد مالک مطبع نامی ادام اللہ

احمد با محمود احمد را درود کہ درین افضل احیان و احسن آوان فرہنگ انوار سہیلی حضرت مولانا ابو سلیمان ظہیر الدین احمد الشہیر بخواجہ محمد اشرف علی لکھنوی تالیف فرمودہ منتی بر چشم معلمان و ابواب امتنان بر روے متعلمان کشادہ چونکہ اشاعت و اذاعت کتاب موقوف بر طبع و انطباع بہر انطباعش کرسعی بر بستم الحمد للہ علی ذلک کہ در مطبع نامی باہتمام بندہ مستہام ابو الحسن قطب الدین احمد غفر اللہ الصمد طبع گردید مشتاقان را دستگیر خویش نمودہ چنانچہ بطرز مرغوب و محبوب بتصحیح حضرت مولف دام ظلہ بماہ ذیحجہ سنہ ۱۳[illegible] ہجری در شہر لکھنؤ با خذ و حفظ حق تالیف جلباب از پوشیدہ بمنصۂ ظہور جلوہ گر گردید ہر یکے نز لباس نو دیدہ بہر از جانش پسندیدہ حقے کہ در اندک زمانش

کاغذ زر بردند و از غایت شوق بصندوق سینہ سپردند -

واسطے آگہی شائقین کے فہرست اُن کتابون کی جو کہ مولف کتاب ہذا کی تصنیفات سے ہیں حق تالیف اونکا محفوظ ہے درج ذیل کیجاتی ہین جن صاحب کو ضرورت ہو مطبع نامی لکھنؤ سے

فہرست

نقش سلیمانی	مجربات سلیمانی	تعویذ سلیمانی
بیاض سلیمانی	حرز سلیمانی	باقیات الصالحات
رسالہ رنگ	فرہنگ انوار سہیلی	اختیار الاخبار فی اخبار الا[illegible]